

دلبر وحشی

آزیتا (هاشمی زاده)



دلبر وحشی

آزیتا (هاشمی زاده)

ت
گیرد

دلبر_وحشی

"سال 1358 اوایل حکومت حفیظ الله امین"

پس از به قدرت رسیدن حفیظ الله امین حدود دوازده هزار از هموطن های ما گم و لادریک گردیدند؛ در بین این گمشدهگان فضل علی پدر سه فرزند هم قرار داشت.

خزان سال 1358 کابل، کارته سخی جوار سخی شاه اولیا؛

شب سردی بود و ما از نبود وسیله گرمایشی در بین لحاف های نازک و فرسوده مثل بید میلزیدیم، گرسنگی باعث میشد سردی هوا تاثیر بیشتری داشته باشد. شاید دختری هشت ساله‌ای مثل من از خانه داری و نگهداری دو طفل خورد سال چیز زیادی نفهمد ولی من در نبود مادرم ، مثل دایه برای برادر های کوچکم بودم.

نعیم پنج سال از فیض دو ماهه کلانتر بود و آرام کردن اش آسانتر، اما فیض به مادر و شیر گرم نیاز داشت که از توان من خارج بود .

در حال گرم کردن دست هایم با نفس های گرم خود بودم که نعیم گفت: "فریبا میگم مادر چه وقت میاید؟"

من که از او بی خبر تر بودم گفتم من هم نمیدانم هوا تاریک نشده میاید ولی حتما در ناتوانی کار زیاد است چی بدانم بیا تا صد شمار کنیم، اگر نیامد تا ناتوایی میرویم ببینیم چی شده، قبول است؟

نعیم هم که همیشه عاشق ساعت تیری بود با خوشحالی قبول کرد و ما شروع کردیم به شمارش یک، دو، سه، چهار، پنج، که صدای زنجیر دروازه شمارش ما را بر هم زد و نعیم فریاد خوشحالی سر کشید "اوه مادر جانم آمد!"

با عجله از خانه بیرون شدم شمال سرد از میان بافت های فرسوده لباسم به هر طریقی داخل میشدند و چهار ستون بدن من را به لرزه انداخته بود.

با صدای ضعیف و یخ زده‌ام گفتم کی هستی؟

با شنیدن صدای مادرم "باز کن فریبا زود هوا سرد است" دروازه را بازکردم.

تا بوی خوش نان گرم به مشام رسید سردی هوا را از یاد بردم و چنگ انداختم به نان مادرم صدا کرد آهسته فریبا آهسته! حالا از دستم به زمین می‌افتد.

با هم داخل خانه شدیم نعیم هم با دیدن مادرم و نان گرم بسیار خوشحال شده بود.

مادرم تا رسید بدون ذره ای استراحت فیض را در بغل گرفت و شروع به شیر دادن کرد، چشم های فیض در تاریکی شب مثل ستاره میدرخشید ، معلوم بود از آمدن مادرم او هم خوشحال است.

پرسیدم چرا اینقدر دیر کردی؟

فیض بسیار گریه کرد، فکر میکنم گلو درد شده باشد .

مادرم پیشانی بند سیاهش را باز کرد و گفت: "زودتر می‌آمدم ولی زنی در آخرین دقایق رسید و گفت پانزده نان دارد اگر برایش بپزم بدون پول نان چهار نان را برابم میدهد، من هم توان نه گفتن نداشتم ، چون آرد نداریم ، و چهار نان غنیمت است."

یک تکه از نان را جدا کردم و گفتم از آرد سفید است بسیار مزه دارد. مادرم گفت ها ولی صبر کنید تا پدرتان بیاید، با هم نان بخوریم.

من هم بلند شدم و چایک چای را از زیر کمپل بیرون کشیدم، و یک پیاله چای برای مادرم بردم. مادرم با دیدن چای به خنده شد و گفت: "از کی تا به حالی چای احساس سرما میکند؟ که تو او را زیر کمپل پنهان کردی؟"

به چایک دست زدم و گفتم آخ هنوز داغ است،

با هوای سرد خانه اگر زیر کمپل نمی بود سرد میشد و باید دوباره گرم اش میکردیم این قسم بهتر است.

مادرم هم به صدای بلند خندید و گفت: آفرین دختر هوشیار!

با مادرم از قصه های ناتوایی زنانه و زن های هر خانه میگفتیم و میخندیدیم که پدرم داخل خانه شد بسیار عجله داشت و نعیم را در بغل گرفت و رو به مادرم گفت بلند شو زن، هر چی گران قیمت داری بگیر تا برویم زود!

مادرم در حالی که هنوز پستان اش به دهان فیض بود از جایش بلند شد و گفت خیریت است؟ پدرم گفت نخر اصل نیست اگر همین حالا فرار نکنیم شاید روشنایی صبح را نبینیم پس زود شوید. مادرم بقچه ای لباسش را گرفت و رو به من گفت برخیز دختر مگر نمیشنوی؟

من هم نان های گرم را محکم در بغل گرفتم و از پشت مادرم بیرون شدم.

هنوز به سر کوچه نرسیده بودیم که چند نفر به سمت ما آمدند، با دیدن شان پدرم با عجله به طرف خانه دوید گفت ایستاده نشوید پس بیاید زود!

ولی دیر شده بود؛ چهار مرد که از نظر من بسیار بلند قامت و قوی هیکل بودند داخل خانه شدند خوب یادم است نعیم را مثل تکه ای از آغوش پدرم گرفتن و دور انداختند. این مرد ها هر کسی بودند، از انسانیت و مهربانی هیچ چیز نمی فهمیدند.

آنها پدرم را زدند و با زور از خانه بیرون کردند.

من در بین گریه و ناله مادرم و فریاد های کمک خواستن پدرم کاملاً حبس شده بودم توان حرکت کردن را نداشتم و در جایم بی حرکت ایستاده بودم.

شب هنوز به نیمه هایش هم نرسیده بود ولی تمام همسایه ها به خواب رفته بودند هیچ کسی صدای فریاد های ما را نشنید تا به کمک ما بیاید.

مادرم در حالی که فیض در آغوش اش بود سعی میکرد از بازوی پدرم بگیرد و مانع بردن او شود. با بودن چهارمرد تنومند مادرم هیچ قدرتی برای آزادی پدرم نداشت و آنها پدرم را با خود بردند.

آخرین نگاه های پدرم و فریاد های کمک خواستن اش هیچ وقت از خاطرم پاک نمیشوند...

چهار قرص نان که تکه های او جدا شده بود تا روز ها در گوشه اتاق ماند و کسی از آن چیزی نخورد، خانه به ماتم سرا تبدیل شده بود، حتی یک جرعه آب هم طعم زهر میداد . من آن شب نفهمیدم چی شد.

آن مرد ها کی بودند و پدرم کجا رفت؟ اما از رفتار های مادرم یک چیز را به خوبی فهمیدم که پدرم پس آمدنی نیست!

در دنیایی کودکانه ام دو سوال باقی ماند؛ آن مرد ها کی بودند؟ و پدر من را چرا بردند؟

هفته ها بعد رفیق های پدرم مثل لاشخور ها ، پشت دروازه خانه ماصف بسته بودند و قرص خود را میخواستند.

آدم های که پدرم حاضر بود به شرافت تکتک آنها قسم یاد کند امروز به خانه و چند تکه ظرف کهنه اش چشم دوخته بودند.

از حرف های شان یک چیز را فهمیدم ، آن شب پدرم را عساکر حفیظ الله امین برده بودند و کسی که مهمان حفیظ الله امین باشد دیگر به خانه بر نمی گردد.

طوری که میگفتند ، اگر در کسی از حفیظ الله امین بد بگوید آن شخص محکوم به مرگ است. پدرم هم قربانی زبانش شده بود .

نمیدانم کی بود ولی ندیده از او نفرت داشتم، دعای شب و روزم سرنگونی این بشر بود.

ماه ها بعد شبی از رادیو کلید با صدای ببرک کارمل اعلان سقوط حکومت حفیظ الله امین به گوش همه رسانیده شد ، با آمدن ببرک کارمل نیروهای شوری هم در افغانستان آمدند و وضعیت امنیتی از سابق هم بدتر شد .

ولی هیچ چیزی در خانه ما تغییر نکرده بود پدرم دیگر پس نیامد. حال و اوضاع خانه بدتر از قبل شده بود روز به روز بیچاره تر و بدبخت تر میشدیم.

غذای ما از روز سه وعده به دو وعده کاهش یافته بود،

به گفته مادرم کابل دیگر برای ما جا نداشت، نمیدانم چطور ولی مادرم یک شب تصمیم گرفت تا به ایران مهاجرت کند .

من هم در عالم کودکانه ام جوابی برای کلمه مهاجرت نداشتم هر چه بود فقط یک آرزو داشتم که فردای بهتری داشته باشیم.

اوایل بهار بود که به طرف هرات حرکت کردیم ، دو فامیل از آشنایان ما هم با ما آمدند؛ کاکا جبار با فامیلش و کاکا رحمت.

من با آمدن آنها مشکلی نداشتم ، ولی از نگاه های کاکا رحمت به مادرم خوشم نمی آمد. اما فرصت نبود و حالت روحی مادرم اجازه نمیداد تا برایش چیزی بگویم.

بعد از یک روز طولانی به شهری که هرات نام داشت رسیدیم، فقر و گرسنگی در هرات هم دامن گیر مردم شده بود و این را از لباس و رفتار مردم می شد فهمید .

خوشبختانه هیچ کسی برتری نسبت به دیگری نداشت همه به یک اندازه بدبخت بودیم .

شب باران شدیدی شد و ما در خانه های گمبدي شکلي پناه گرفتيم ، قرار شد نيمه های شب به طرف مرز حرکت کنيم .

مادرم فيض را با تکه ای سفیدی به خود بسته بود و بقچه ای لباس را به پشت من.

بدون ما چندین فاميل ديگر هم آمده بودند و همه با هم در اتاقي بوديم که برای افرادش اندازه نشستن جای داشت نه بیشتر .

زمان حرکت رسید و آخرين کلمات مادرم همیشه به يادم است "فريبيا از دامن من محکم بگير دختر من نعيم و بستره مان را ميگيرم فقط یک شب است فردا صبح به مشهد ميرسيم و هر بدبختی که داريم فراموش ميکنيم، فهمیدی؟"

من هم گفتم به چشم حتما محکم ميگيرم .

ولی کاش حرف مادرم را به درستی درک ميکردم و دامن او را محکم ميگرفتم .

شب از نيمه هایش گذشته بود ، همه با هم حرکت کرديم .

ساعت ها پياده روی کرديم در حالی که هيچ چیزی نميديديم، مثل مورچه ها از پشت يکديگر روان بوديم. سرپايی های من کهنه و فرسوده شده بود.

در آن چند ساعت پياده روی کاملاً نابود شدند و من بدون پاپوش مانده بودم، سنگ های خورد و ريز پای من را زخم کرده بود، ولی هيچ چیزی به مادرم نگفتم و ادامه دادم چون یک شب بود و من بايد تحمل ميکردم. به دشت بزرگی رسيديم، همه برای چند دقيقه ای در آنجا مانديم، مردم های ديگری هم در آن دشت بودند.

بعد از آمدن قاچاق بر همه با هم حرکت کرديم، مسير راه به دليل باران های چند روز اخير زمين نرم شده بود و راه رفتن مشکل!

تا جای که توان داشتم سعی ميکرد سريع حرکت کنم بقچه ای که به پشت داشتم بار اش سنگين و سنگين تر ميشد ، هر چقدر ميگذشت گروه مردم از من دور و دور تر ميشدند، مثل اينکه تنها من در گل بند مانده باشم .

تا جایی که ديگر خبری از مردم نبود و تنها در بين گل به زمين افتاده بودم .

با تکان های شدیدی به هوش آمدم متوجه شدم کسی در حال دور کردن بقچه پشتام است.

زن جوان و زیبایی در مقابلم بود و با چشم های گرد شده سوی من می دید.

پرسيد تو زنده هستی؟ فکر کردم جان به حق سپردی!

من که ترسيده بودم پايم را از زمين که هنوز هم نرم بود بيرون کشيدم و گفتم: ها ميبيني زنده هستم

از من چی ميخواهی؟ من هيچ چیزی ندارم هيچ چیزی.

زن جوان از جای خود بلند شد و چهار اطراف را ديد و گفت در عجبم! دختری به خورد سالی تو در اين دشت بی آب و علف چی ميکند؟

مگر نمیدانی اینجا خطرناک است؟

من که همان لحظه به هوش آمده بودم تک‌تک حوادث از پیش چشمانم عبور کردند.

آهسته گفتم: من گم شده‌ام.

چشم‌هایم پر از اشک شد و گفتم: ما دیشب از همین راه به طرف ایران میرفتیم، من دامن مادرم را محکم گرفته بودم خدا شاهد است، ولی گریه توان حرف زدن را از من گرفت.

زن جوان بعد از چند دقیقه آهسته به پهلوی من نشست و من را به آغوش خود گرفت و گفت: میدانم گم شدن چه حسی دارد ولی اینجا ماندن از این بیشتر خطرناک است.

بیا با من برو!

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم نه!

مادرم پس می‌آید میدانم او من را تنها نمی‌گذارد.

زن جوان دست به صورت من کشید و تکه‌گیلی را از صورتم جدا کرد و گفت: مادرت دیگر به مشهد رسیده است آمدن امکان پذیر نیست دختر جان.

گفتم: من خودم می‌روم مادرم آمده نمیتواند برادرهایم را پیش کی بگذارد؟ او منتظر من است من می‌روم.

تا از جایم بلند شدم از دستم گرفت و گفت: احمق نشو دختر! این راه فقط از طرف شب باز است، از طرف روز کسی اجازه رفتن ندارد. اگر به دام‌های ناخلف افتادی چه میشود؟

ولی من هر کاری می‌کردم تا دستم را رها کنم و به طرف مشهد روان شوم، دستم را رها کرد و افتادم.

گفت: برو اینقدر که به تباه کردن خود عجله داری برو،

فقط این را بدان من کمک می‌کردم ولی تو قبول نکردی دقیقاً مثل اشتباه‌ها کردن دامن‌مادران!

با تمام سرعت به مسیر دیشب که روان بودیم دویدم

هر چقدر می‌دویدم دشت بود و دشت؛ هوا هم شدید گرم شده بود.

از اینکه راه من مقصدی نداشت واقعا ترسیده بودم به پشت خود نگاهی انداختم ولی از زن جوان هم خبری نبود.

خسته‌گی زیاد و نبود آب و غذا توان راه رفتن را از من گرفته بود مجبور نشستم و با صدای بلند گریه کردم هیچ فکری بر سر نداشتم.

به شدت احساس گرسنگی می‌کردم آفتاب هم کم‌کم رنگ خود را از دست میداد.

همه ترس‌هایم یک طرف ترس تنها ماندن در شب جان من را می‌گرفت.

درست زمانی که از همه جا ناامید شده بودم صدای کسی به گوشم رسید صدای زنی بود.

با خوشحالی از اینکه مادرم است بلند شدم و فریاد کشیدم من اینجا هستم!

ولی هر چه نزدیک می‌شد صدایش واضح تر میشد که می‌گفت دختر کجا هستی؟ دختر...

صدای همان زن جوان بود نه مادرم!

دل من از این همه ناامیدی بد گرفت و باز شروع کردم به گریه کردن ولی از طرف اینکه زن ناشناس من را تنها نگذاشته بود خوشحال شدم .

با دیدن من با صدای بلند فریاد زد مگر نگفتم نرو؟

آخر چرا اینقدر احمق هستی؟

اگر تو را پیدا نمی‌کردم چه می‌شد؟

گفتم: هیچ چیزی نمی‌شد .

من از تو نخواستم تا برگردی، کی گفت بیایی؟

چادر خود را منظم کرد و گفت: هیچ چیزی نمیشد مثل سنگ اینجا تنها می‌ماندی، آن هم اگر شانس با تو یار می‌بود، در غیر آن به دام آدم خراب می‌افتادی و من تا عمر داشتم عذاب وجدان رها نمی‌کرد .

بلند شو باهم برویم!

گفتم: من نمی‌آیم ، چرا اینقدر من برایت مهم شدم؟

اوف کشید و گفت: هر کسی گفته در شهر ما انسانیت مرده است باید بگوییم دروغ گفته چون من هنوز زنده هستم .

بلند شو دوباره هرات میرویم، با قاچاق بر صحبت میکنیم تا ما را مشهد برساند .

من هم قصد رفتن داشتم ولی دل نا دل بودم تو دلیل محکمی برایم ساختی تا تصمیم رفتن بگیرم .

بلند شو تا شب نشده به آبادی برسیم .

با شنیدن این حرف با خوشحالی از جایم بلند شدم و با زنی که هرگز ندیده بودم به راهی افتادم که نمیشناختم .

آفتاب به منار مسجد رسیده بود ، که داخل شهر شدیم، شهری که مرد هایش بیشتر از زن هایش بود.

با نگاه هایشان به ما حمله ور شده بودند حتی طفل های کوچک که از نشانه مرد بودن فقط لباس مردانه داشتند.

ولی چیزی که جالب بود قدم های محکم واستوار این زن بود .

زنی که نامش را هم نمیدانستم ولی چنان پر قدرت قدم میزد مثل اینکه هیچ مردی نباشد.

از جرات او من هم سرم را بلند گرفتم و با او هم قدم شدم .

نزدیک های دروازه چوبی رنگ پریده ای رسیدیم که چادرش را از صورتش دور کرد و آهسته به دروازه چهار بار زد.

تا سه با خود حساب کرد و دو بار دیگر دروازه را زد.

حیران رفتار های او شده بودم تا مرد جوانی دروازه را باز کرد با هم داخل خانه شدیم؛ خانه‌ای که پر بود از دختران جوان و زیبا رو، یکی از دیگری در زیبایی پیشی میگرفت. یکی از دختر ها تا کمر از کلکین اتافی بیرون شد و گفت: صفورا دختر دار شده!

و به تعقیب آن دختر همه شان به خنده شدند و گفتند: ها ها

یکی دیگری گفت: صفورا از این بگو دختر به این کلانی را چطور در یک شب به دنیا آوردی؟

من که حیران رفتار های شان بودم با صدای بلند این زن در جایم میخکوب شدم!

این دختر امانت هست، وای به حال کسی که یک قدم به سویش بگذارد یا فکر شومی به سر داشته باشد به خدای خودم نه به خدای شما قسم!

کاری با او کنم که تا هیچ مردی برایش پول نپردازد و هر بار که خود را به آینه میبیند یک زن هفتاد ساله را مشاهده کند .

بعد از جمله آخر این زن سکوت تمام خانه را فرا گرفت و کسی چیزی نگفت تا صدای یکی آمد که گفت

هیچ دختر فراری حق بازگشت به خانه من را ندارد.

به سمت صدا برگشتم و با زن چاق و سفیدی روبروی شدم.

با وجود این که آثار پیری در وجودش نمایان بود، ولی باز هم چنان زیبا بود که یک نگاهش همه دختران آن خانه را میخريد .

زنی که دستم را گرفته بود گفت: خاله من برای خودم فرار کردم ولی برای این دختر پس آمدم .

او جایی برای ماندن ندارد، از حق نان من استفاده میکند و مثل مهمان من در این خانه میماند.

زنی که او را خاله میگفتند، با کنایه گفت: صفورا کی گفت تو حق داری در این خانه زندگی کنی که رفتی مهمان هم آوردی؟

بعد از حرف های خاله همه دختران شروع به خندیدن کردند که صفورا همان زنی که دستم را گرفته بود گفت: من نباشم کسی پایش را به دروازه این خانه نمیگذارد .

دست به طرف دختر کرد و گفت: همه این ها به اندازه یک ناز من نمی ارزند .

من نباشم نانی نیست که بخورید، این خانه و دخترایش به مفت هم نمی ارزند، حالا چی به گفتن داری خاله؟

خاله یک قدم به پیش آمد و گفت: هیچ زیبا رویی تا ابد محبوب نیست، حتی اگر لیلی برای مجنون باشی وقتی پیری به سراغ ات آمد این حرف ها و سخن ها را به یادت میآورم .

پس با چیزی که گذرا است این همه مغرور نباش!

فقط یک شب حق داری در این خانه باشی، آن هم به پاس گذشته و کار های که برای این خانه کردی.

فردا صبح بعد از اذان این خانه را ترک میکنی حالا هم دخترها تصمیم میگیرند کجا بخوابی، اگر هیچ کدام رضایت ندادند در روی حویلی یک جایی برای خواب پیدا کن و بعد با صدای نسبتاً بلندی گفت کی صفورا و این دخترک را به اتاق خود راه میدهد؟ هر چند به اندازه یک ناز او ارزش ندارد.

چشم هر دوی ما به آنها مانده بود و منتظر بودیم چیزی بگویند، زمانیکه نا امید شده بودم، یکی از دخترا در حالی که موهایش را جم میکرد گفت درست است صفورا ارزش ماندن در بین ما را ندارد، ولی راه خدا و رسولش نیست به روی حویلی بخوابند وجدان من راحت نیست با این عمل، پس شب در اتاق من بمانند، البته اگر صفورا مارا لایق خود بداند.

همه دخترا با کنایه و زخم زبان از گرد و بر ما تیر شدند و رفتند، صفورا دستم را گرفت و با او به طرف دهلیز روان شدیم.

اتاق های زیادی بود من را به یاد خانه ای موش ها می انداخت. بعد از چند دقیقه به اتاق تنگ و تاریکی رسیدیم. از خانه ما نمناک تر و سرد تر بود.

در عجب بودم که فرق این اتاق با کوچه در چی هست؟

صفورا گفت کوچه امنیت ندارد، این اتاق با تمام فرسودگی و نمناکی اش جایی برای خواب دارد.

به سویش دیدم و گفتم کی حرکت میکنیم؟

صفورا یک نگاه کوتاه به من انداخت و گفت امشب!

حالا یک جایی برای استراحت پیدا کن.

به چهار دیواری اتاق نظری انداختم نم به درز درز آن نفوذ کرده بود و لایه لایه از کاه گل آنرا جدا ساخته بود، حیران بودم چطور تا هنوز استوار هست و فرو نریخته، دختری که مارا آورده بود صدا کرد: به ظاهرش نبین شاهد تمام بدبختی ها و رنج عذاب من بوده است که این چنین شده ..هاهاها

با صفورا چی نسبتی داری؟

گفتم: هیچ..

دختر سرش را به روی بالشت ماند وگفت بهتر هست نداشته باشی او زن خوبی نیست.

گفتم تو چی؟ تو ادم خوبی هستی؟

قهقه ای زد و گفت از ده متری دروازه این خانه آدم خوب عبور نمیکند، تو داخل خانه را میگویی؟
هاهاهاها

سرم را روی بالشت ماندم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم. خودم بهتر میدانستم در چه خانه ای آمدم و و ساکنان آن چقدر بد نام هستند.

به هر حال صفورا دختر خوبی هست یا خیر او من را به مادرم میرساند.

چشم هایم در حال بسته شدن بودند، که صفورا با عجله داخل اتاق شد و آهسته گفت باید بدون صدا از خانه بیرون شویم

من هم بقیچه ام را به پشت بستم و آهسته از پشت صفورا بیرون شدم. نزدیک دروازه اتاقی چلبی های اندازه پایم پیدا کردم پوشیدم و با هم از خانه بیرون شدیم.

تاریکی شب به حدی بود که چشم جایی را نمیدید، ولی واقعا به کار های این زن حیران بودم.

ده قدمی از خانه دور شده بودیم که کسی صدا کرد صبر کنید من هم بیایم...

هر دوی ما در تاریکی شب به پشت خود نگاهی انداختیم ولی تاریکی به قدری بود که کسی را نمیدیدیم، صفورا گفت صبر کن، فکر کنم بدانم کیست؛

بعد از چند ثانیه دختری نزدیک ما شد و گفت وقتی برگشتی میدانستم برای چیست، من را هم با خود ببرید پول کافی برای سفر همراه دارم.

از صدایش فهمیدم همان دختری هست که ما را به اتاق خود راه داده بود.

صفورا گفت اگر با ما بیایی راه برگشتی دیگر نیست!

آن دختر هنوز هم مشتاق آمدن بود و گفت برایم مهم نیست، من را با خودتان ببرید. تا به حال بسیار صبر کردم ولی دیگر نمیشود..

صفورا گفت خود دانی ولی عجله کن تا خاله بیدار نشده و از نبود ما آگاهی پیدا نکرده به مقصد برسیم.

خودت بهتر میدانی هیچ چیزی ترسناک تر از خاله در دنیا وجود ندارد.

با هم حرکت کردیم، ولی واقعا نمیدانستم با چی آدم های همسفر شدم، برای من یک هدف وجود داشت؛ رسیدن به مشهد پیش مادر جاتم، پس اهمیت ندادم آنها کی هستند.

نیم ساعتی در حال دویدن بودیم تا به خانه ای کسی رسیدیم، از چیزی که میگفتند قرار بود این شخص مارا مشهد برساند.

با داخل شدن به خانه حس خوبی نداشتم ولی از اینکه با دو زن دیگر همراه بودم از ترسم کاسته میشد خصوصا با صفورا دختری که این همه دل و جرات داشت.

ما در کنجی از حویلی منتظر شدیم، صفورا رفت تا با کسی صحبت کند، بعد از دقایقی برگشت و گفت قرار است امشب حرکت کنیم.

اگر همه چیز خوب پیش برود فردا صبح مشهد خواهیم بود. همراه با صفورا در کنج اتاقی نشسته بودیم.

هیچ چیز عادی به نظر نمیرسید.

بازوی صفورا را گرفتم و گفتم دیشب پیش از حرکت در اتاقی بودیم که جایی برای نشستن نداشت ولی حالا فقط سه نفر هستیم.

صفورا گفت حالا جایی برای خوابیدن داری اینکه بهتر است. گفتم نه متوجه نشدی این آدم جز ما سه نفر مسافر دیگری ندارد؟

صفورا به فکر فرو رفت و گفت نمیدانم شاید داشته باشد.

همان وقت به شانه دختری که با ما آمده بود زد و گفت بلقیس؟

اوی بلقیس؟

بلقیس که در خواب بود چشم هایش را باز کرد و گفت برویم من آماده هستم.

صفورا گفت نه هنوز وقت رفتن نشده ببین دختر وقت خواب کردن نیست هوشیار باش اگر رفتار مشکوکی دیدی ما را هم خبر کن .

بلقیس گفت مگر چیزی شده ؟

صفورا گفت نه ولی پیشگیری بهتر است .

دقیقا مثل دیشب مردی آمد و گفت وقت رفتن هست، از جایمان بلند شدیم واهسته از پشت آن نفر روان شدیم. نزدیک موتر باری شدیم که همان مرد به صفورا نظری انداخت و گفت بالا شوید .

تا صفورا دست من را گرفت گفتم نه!

ما دیشب از خانه پیاده حرکت کردیم ، حالا هم با دشت انقدر فاصله نداریم، چرا پیاده نمی رویم؟

آن مرد لبخندی زد و گفت هر قاچاق بری اصول و قوانین خودش را دارد ، از ما چنین است یک مقدار را با موتر میرویم و بعد پیاده روی شروع میشود .

صفورا دستم را گرفت و گفت به من اعتماد کن بیا برویم .

با هم به پشت موتر باری بالا شدیم و حرکت کردیم

تقریبا نیم ساعت به راهی بودیم که نمی دانستیم مقصد آن کجا است. بلقیس دوباره خواب رفته بود .

آهسته صدا کردم صفورا ؟

تا صفورا جوابی بدهد موتر ایستاده شد.

مردی که با ما در پشت موتر نشسته بود، از بغل اش قمه ای بیرون کرد و طرف ما گرفت!

با لگد به بغل بلقیس زد و او را بیدار کرد. من از ترس زیاد پشت چادر صفورا پنهان شده بودم، از اول هم میدانستم این سفر خیری برای ما ندارد.

صفورا صدا کرد این چی کاری است؟ شما پول زیادی گرفتید تا ما را برسانید!

حالا کجا پیاده شویم این قمه برای چیست؟

مرد با صدای بلند گفت چپ باش! یا به میل خودت پایین می شوی یا به زور پایین ات میکنم؛

با خود چیه فکر کردی؟ به همین راحتی از مرز عبور می کنید و به ایران می روید؟

من می دانم کی هستید ، شما هر دو از دختران خاله هستید، کار تان سرگرم کردن مردان شهر است. چی می شود یک شب مهمان ما باشید باور کنید مهمان نواز خوبی هستیم .

با حرف های آن مرد بلقیس شروع کرد به گریه و التماس کردن.

صفورا من را محکم گرفت و یک قدم به عقب رفتیم!

از ترس زیاد دست پام کرخت شده بود، معنی حرف های آن مرد و بلای که قرار بود سر ما بیاید را به خوبی می فهمیدم.

آن مرد با چهره وحشتناک اش نزدیک ما شد و از دست صفورا گرفت، چیغ زد و از دامن صفورا گرفتم در حالی که سعی میکردم صفورا را محکم بگیرم تا او را با خود نبرد، بلقیس از پشت با چاقو به کمر این مرد زد و او را دور کرد.

صفورا از فرصت استفاده کرد و دست من را گرفت و گفت تا میتوانی سریع بدو ایستاده شدن با مردن هیچ فرقی ندارد!

از پشت موتر به پایین پریدیم و شروع کردیم به دویدن، بلقیس به عقب مانده بود گفتم صفورا بلقیس چه شد؟

صفورا درحالی که نفس نفس می زد گفت هر کسی خدایی دارد بگذار خدایش به دادش برسد بدو دختر بدو!

از آبادی ها بیرون شدیم و به دشت های وسیع رسیدیم گفتم آن نیم ساعت موتر کجا می رفت؟ ما که هنوز در جای خود ما هستیم.

صفورا گفت: نمیدانم دختر! بدو جایی برای پنهان شدن پیدا کنیم در دشت امنیت نداریم برگرد.

وقت برگشتن یکی از آن مرد ها را دیدیم زود پشت دیواری پنهان شدیم من ترس را با تمام وجودم احساس میکردم.

هر چند همیشه درگیری و جنگ را دیده بودم، ولی اینکه کسی قصد جان ما را بکند هرگز! صفورا به سویم دید و گفت از ایستاده شدن چیزی عاید ما نمیشود بهتر است پشت چاره ای بگردیم

بین کدام دروازه قفل و زنجیر دارد.

من هم به تایید حرف صفورا به طرف خانه های داخل کوچه حرکت کردم. بعد از گشتن چندین خانه بلاخره دری پیدا شد که قفل و زنجیر داشت.

صدا کردم صفورا!

آسته گفت چی؟؟ صفورا را گور کنی آسته میشنوند، احمق شدی؟

آسته گفتم دروازه پیدا شد.

صفورا با عجله آمد و دست هایش را به هم قفل کرد و گفت: برو بالا!

گفتم ولی؛

گفت: وقت نداریم دختر برو بالا زود!

پام را بین دو دستش ماندم و از شانه هایش گرفتم تا بالا شوم.

در همین وقت صدای کسی آمد ، صفورا من را رها کرد بر سر دیوار بالا شدم و گفتم: داخل خانه باش هر صدایی شنیدی آرام باش و حرف نزن!

تا خواستم مانع رفتن او شوم دوید طرف آخر کوچه.

از رفتن صفورا و تاریکی شب بسیار ترسیده بودم، از دیوار محکم گرفتم به طرف چپ خود دیدم ارتفاع بسیار زیاد بود.

گفتم خدایا پایین شدن ناممکن است چطور پایین شوم؟

اگر افتادم و پام شکست آن وقت چه کنم؟

در حالی که سعی میکردم خود را راضی به پایین شدن کنم صدای صفورا آمد که گفت دختر! دستم را بگیر زود.

هر دو دستم را دراز کردم ولی قدرت من برای بالا کشیدن صفورا کافی نبود .

چند ثانیه نگذشته بود که بلقیس هم پیدا شد و کمک کرد تا صفورا بالا شود. و به ترتیب صفورا بلقیس را کمک کرد.

هر سه داخل خانه تاریک و متروکه ای شدیم. با دیدن بلقیس دختری که یک مرد را به ضرب چاقو از پای درآورده بود دیگر نمی شد به چهره معصوم آدم ها اعتماد کرد. در این یک شب و روز چیز هایی دیده بودم که غم اصلی زندگی ام به کلی فراموشم شده بود.

هر سه در کنجی آرام نشستیم و آهسته نفس می کشیدیم تا کسی صدای ما را نشود.

بیرون از دروازه صدای چند مرد به گوش میرسید که میگفتند دور نشدند باید در همین حوالی باشند!

چند دقیقه بعد از رفتن شان صفورا گفت بیاید داخل خانه برویم. بلقیس از روی حویلی مقداری چوب آورد و آتشی در بین دهلیز روشن کردیم.

در سقف خانه سوراخی به اندازه دهانه تنور ایجاد شده بود و مهتاب را به خوبی میدیدم .

بلقیس گفت: صفورا از کی تا حالا اینقدر احمق شدی که به هر کسی اعتماد میکنی؟

امشب اگر قمه با خود نمیداشتیم خدا می دانست چی بر سر ما میامد.

صفورا چشم های قهوه ای اش را بست. یک نفس عمیق گرفت و گفت: حالا که زنده هستی برو خدایت را شکر گذار باش!

چنان با قهر و غضب از بلا صحبت میکنی ،یکی نداند فکر میکند چقدر برای ما مهم است و خندید.

بلقیس با کنایه گفت خوب است خوب است حالا آبروی ما را پیش این دختر نبر، من قسم یاد می کنم تو آدم صادقی هستی.

صفورا گفت: بهتر هست من و تو از کلمه آبرو استفاده نکنیم هاهاها

بلقیس به من دید و گفت این دختر کی است ؟ همراهی تو چی میکند ؟

و از همه مهمتر اینقدر مهم است که با او فرار کنی و من را تنها بگذاری ؟

صفورا چادرش را باز کرد و گفت: وقتی از خانه خاله فرار کردم نمی‌دانستم کجا بروم، مثل دیوانه ها راه میرفتم تا این دختر را میان گل و لای پیدا کردم گم شده بود .

نمیدانم چرا ولی حس کردم باید کمکش کنم.

و آمدم سر رها کردن تو هاهاها تو به اندازه ده مرد قدرت داری خدا به داد طرف مقابل تو برسد!

بلقیس یک لبخند معنا داری زد و نگاهی به من انداخت و گفت نامات چیست ؟

گفتم فریبا.

گفت: خوب است نمی‌دانم فهمیدی یا نه ولی دختری کلانی هستی؛ من و صفورا به قول ملا های منطقه زن های خراب هستیم. وقتی با ما باشی پس تو هم خرابی!

عاقبت با ما بودن فقط بد نامی است و بس .

حالا هم که میبینی راه رفتن به مشهد کم بود ما را به کشتن بدهد ..

به سوی صفورا دیدم و گفتم یعنی دیگر مشهد نمی رویم؟

صفورا از گوشه چادرش قروتی را بیرون کرده بود و او را دو تقسیم کرد در حالی که نیم آنرا به سمت من انداخت گفت نه!

از خزانه خاله یک مقدار پول گرفتم و با شما راهی شدم . تمام پول را به آن مرد پست فطرت دادیم که قصد جان ما را داشت، حالا هم فراری هستیم

من دعا میکنم روشنی صبح را ببینم تو به فکر مشهد هستی؟

با شنیدن این حرف نا امید به طرف شعله های آتش میدیدم که بلقیس گفت: به نظر من مهم نیست مشهد برویم یا نرویم؛ یکی از دوستانم آنجا است سال گذشته که آمده بود گفت زندگی آنجا هم سخت است خصوصا برای یک زن تنها، در محیطی که اصلا با آن آشنایی نداری!

صفورا گفت پس چه نظر داری؟ مشهد نرویم هرات که جای ماندن نیست پس کجا؟

بلقیس گفت بهترین جا برای ما کابل است.

من جایی را میشناسم که پول خوبی برای ما میدهد.

بیا بریم پیش خاله فرشته در قلعه فتح الله خان کابل، درآمد ما بیشتر از هرات میشود و زندگی خوبی در پیش خواهیم داشت .

در بین حرف های بلقیس و صفورا صدا کردم من با شما هیچ جایی نمی‌آیم!

من مشهد میروم چون مادرم آنجا است. با شما هیچ جایی نمی‌آیم ، حتی اگر مرا به زور با خود ببرید .

صفورا چادرش را زیر سرش ماند و گفت: نیا دخترک نیا! من تورا از دشت پیدا کردم، خوشبختانه دشت هم یک کوچه بالاتر است می‌توانی دوباره برگردی و خود را در گل و لای فرو کنی و به امید برگشت مادرت بشینی! ..

ما پول نان خشک خود را نداریم با دزدی از خاله در هرات دیگر جایی برای ما نیست، ماندن ما جز امضاء سند مرگ ما چیز دیگری نیست!

تو هم بسیار به رفتن و پیدا کردن مادرت خوشحال نباش! مشهد کابل نیست که تو کوچه‌کوچه آنرا بشناسی و بدانی کجا بروی؛ تو اصلا آدرسی از مادرت داری؟

سرم پایین ماند و چیزی برای گفتن نداشتم. واقعا مادرم کجا است؟ من کجا پشت آن بگردم؟

صفورا گفت: دیدی؟ از ما بدتر تو هم چیزی در مورد مشهد نمی‌دانی ولی شاید در کابل وضعیت کار و بار بهتر باشد بالاخره پایتخت است.

من شنیدم بعد از آمدن روس ها کپون های غذایی بین مردم توزیع می‌شود. همه غذای کافی برای خوردن دارند. بلقیس هم به خنده گفت: دقیقا من هم همین نظر را داشتم و دست به شانه من زد و گفت: زیاد فکر نکن، اگر قرار بود با فکر کردن کسی به جایی برسد من رسیده بودم.

هر چند فقیرترین زنان این شهر شاید ما باشیم ولی تو هنوز آبرو و عزت خود را داری، پس همه چیز داری!

آن شب تا صبح چشم نبستم و بیدار بودم هیچ راهی به عقب نمی‌دیدم که برگردم و جز رفتن با این دو دختر چاره ای نداشتم.

صبح بعد از بیدار شدن صفورا و بلقیس با آنها یکجا شدم صفورا گفت: تا جایی که امکان داشته باشد تو را کمک می‌کنیم تا از این کارها به دور باشی. آبرو و عزت ات را حفظ میکنی ولی در عوض تو هم باید به حرف های ما گوش کنی و بی ادبی نکنی!
من هم به ناچاری قبول کردم.

نزدیک های چاشت از آن خانه بیرون شدیم. به اولین موتر های که به طرف کابل روان بود بالا شدیم. با وجودی که غم از درون در حال نابودی من بود ولی هیچ چیزی نمی‌گفتم و آرام نشسته بودم.

تن به تقدیر دادم و راهی سفری شدم که خیر و شر آن معلوم نبود.

بعد از رسیدن به کابل طبق گفته های بلقیس پیش خاله فرشته رفتم، دقیقا مثل هرات خانه پر شده بود از دختر های بدبخت و بیچاره که از بیچارگی مجبور به ماندن در آن خانه بودند، که اگر بخواهم به داستان زندگی تک‌تک آنها پی ببرم درد و رنج های زیادی را مشاهده خواهم کرد تا حدی که بدبختی خودم فراموشم شود.

صفورا قبل از داخل شدن به خانه شرایط ما را گفت و خاله فرشته هم که یک زن لاغر اندام و پیری بود قبول کرد.

شرایط ساده و آسان بود، من جز کارگر های آن زن نبودم و غذای من با غذای صفورا یکی بود و جای خواب ما هم همینطور.

در اولین شب اقامت ما به خانه خاله فرشته صفورا من را صدا کرد و برایم گفت: هر اتفاق مشکوکی در این خانه دیدی من را خبر بساز، بیشتر فکرت به خاله فرشته باشد فهمیدی؟

گفتم: بله فهمیدم. خودم بهتر می‌دانستم که باید هوشیار باشم و به چهار اطراف خود دقت بیشتری داشته باشم. چون در خانه‌ای بودم که یک زمان از گرفتن نام آن هم شرم داشتم.

در آن خانه بدون من اطفال خورد سال زیادی وجود داشتند ولی در بین همه شان من بزرگتر بودم و زمان کار باید تمام طفل ها را در اتاقی حبس میکردم تا مزاحمتی ایجاد نکنند.

هر روز حدود بیست تا سی مشتری داشتیم و از گفته های صفورا پولی خوبی جمع کرده بودیم .

هیچ کس از هویت مشتری ها آگاهی نداشت به قول بلقیس اینجا شب می آیند و هنگام که از دروازه بیرون می‌شوند توبه کنان تا خانه می‌روند فردا شب همان آش و همان کاسه!

هفته ها و ماه ها در آن خانه گذشت به قدری روز های پر ماجرا داشتیم که گذر زمان را نمی‌فهمیدم ، کم کم با همه آدم های آن خانه خو گرفته بودم و بسیار چیز ها را دیدم و چیز هایی هم یاد گرفته بودم تا جایی که فامیل اصلی من فراموشم شده بود.

یک روز که مشغول شستن ظرف ها بودم کسی آمد و من را صدا کرد. پرسیدم چه شده؟

گفت خاله فرشته با تو کار دارد. گفتم صفورا کجا است؟

گفت: نمی‌دانم ولی در خانه نیست.

من هم دست هایم را شستم و از پشت آن زن روان شدم خانه کلانی بود دو منزل داشت با دوازده اتاق، یک به یک از پیش دروازه اتاق ها عبور کردیم تا نزد خاله فرشته رسیدیم.

سلام داده داخل اتاق شدم با دیدن مرد پیری که در گوشه اتاق نشسته بود کمی ترسیدم ولی آهسته به روی تشک نزدیک دروازه نشستم و دعا میکردم صفورا زودتر بیاید . خاله فرشته شروع کرد به تعریف کردن از من و خوبی های که خودم بی خبر بودم .

از نگاه های آن مرد واقعا نفرت داشتم ، دقیقا مثل نگاه های کاکا رحمت به مادرم بود .

پیر مرد گفت: چنین دختر زیبایی را از کجا آوردی فرشته جان ؟

خاله فرشته هم با خنده کوتاهی گفت: بخت و اقبال بر سر شانه هایم نشسته خودش به پای خود آمده؛

بسیار خوشحال می‌شوم به نوکری خانه شما روان اش کنم.

من حیران این دو بودم کی؟ من را به نوکری روان می‌کند؟

این زن کیست! و با کدام حق در مورد من صحبت میکند!

خدایا صفورا کجاست ؟

دست هایم عرق کرده بودند و از اتفاقی که قرار بود رخ دهد واقعا ترسیده بودم، پیرمرد هر دقیقه زردی دندان هایش را به من نشان می‌داد و قلبم را به مرز ایستادن می برد و دوباره می آورد.

با شنیدن صدای سلام و خنده صفورا از جایم بلند شدم و با تمام قدرت به سمت او دویدم.

هر قدر خاله فرشته صدا کرد ایستاد نشدم . نزدیک صفورا شدم و محکم بغلش کردم ، نمی‌دانم چرا ولی حس کردم مادرم است و شروع کردم به گریه کردن و توضیح دادن.

خاله فرشته سعی داشت من را دروغ‌گو جلوه بدهد ولی من می‌دانستم چه منظوری از نشان دادن من به آن مرد داشت. صفورا که با شنیدن حرف های من به شدت عصبانی شده بود با خاله فرشته درگیر شد!

چند زن صفورا را محکم گرفته بودند تا به فرشته آسیبی نرساند. فرشته می‌گفت چرا اینقدر احمق هستی میدانم فریبا از تو نیست!

این مرد پول خوبی برایش پرداخت می‌کند. چرا او را مثل بار سنگین با خود هر جا می‌بری؟

صفورا گفت: این که من چه می‌کنم یا نمی‌کنم جز خودم به هیچ کسی مربوط نیست. وا به حال ات که دست های نجس خود را به این دختر بزنی آن وقت صفورایی را می‌بینی که تا به حال ندیدی!

جنگ بالا گرفت در آخر من و صفورا مجبور شدیم خانه را ترک کنیم. وقت رفتن بلقیس با چهار دختر دیگر هم با ما آمدند هر چند انتظار آمدن آنها را نداشتیم ولی با حرف های صفورا فهمیدم هر قدر بیشتر باشیم بهتر است.

با هم در نزدیکی پل خشتی یک خانه گرفتیم و همه با هم در آنجا زندگی می‌کردیم.

با ما برادر بزرگ یکی از دخترها هم آمده بود، مرد بزرگسالی بود ولی چون معیوبیت جسمانی داشت با خواهرش زندگی میکرد.

کار دختر ها در آنجا دوباره شروع شد و با کمک صفورا و بلقیس شامل مکتب شدم. مشتری های سابق صفورا آنجا هم به دیدنش می‌آمدند.

هرچند از کاری که میکردند راضی نبودم ولی چاره‌ای جز آن هم نداشتیم. به خاطر همسایه ها مجبور شده بودیم یک دروازه دیگر در پشت حویلی برای مشتری ها ایجاد کنیم. صفورا همیشه می‌گفت هر قدر از چشم همسایه ها پنهان باشیم بهتر است.

آن سال حکومت جدیدی برپا شده بود مردم گرسنه و بدبخت افغانستان تا جایی راضی به نظر می‌رسیدند ولی به هر حال روحانیون از آمدن روس ها شاکی بودند و هر روز بیشتر از دیروز به گروه های مجاهدین افزوده می‌شد. به گفته های صفورا مجاهدین برای کار ما خطرناک بودند.

همیشه از مجازاتی که قران و مجاهدین برای زن های بدکاره در نظر داشت حرف می‌زد و خبر می‌داد که گوش به فرمان باشیم.

در دوره حکومت ببرک کارمل و ورود روس ها: وضعیت معیشتی مردم بسیار تغییر کرد.

ماهانه بسته های غذایی دریافت می‌کردند و تا جایی مردم را راضی ساخته بودند، ما هم از بسته های غذای بی سرپرست ها استفاده می‌کردیم و نیاز نبود دخترا مثل سابق کار کنند.

دیگر دست به دهان ما می‌رسید و تا جایی که می‌شد سعی می‌کردیم تعداد مشتری ها را کاهش دهیم از آن خانه نقل‌مکان کردیم. معمولاً بعد از چند ماه به خانه جدید کوچ می‌کردیم تا کسی در مورد ما و زندگی ما چیزی نفهمد.

من و صفورا در هر جا مثل مادر و دختر حضور پیدا می‌کردیم. هر چند صفورا برای مادر شدن و داشتن دختری به بزرگی من زیاد جوان بود ولی تا زمانی که خودش راضی بود من هم مشکلی نداشتیم.

در حالی که مادر واقعی من یک بار هم آن شب به عقب نگاه نکرد تا ببیند آیا فریبا است یا خیر و به راه خودش ادامه داد. صفورا برای من بسیار کارها انجام داده بود، که هیچ مادری قادر به انجام آن نیست.

صفورا زن جوانی بود و با زیبایی چشم گیری که داشت دو خواستگار از کوچه خود ما پیدا کرد ولی شرط ازدواجش این بود که باید فریبا هم با من بیاید ولی کسی با این شرط موافق نبود. برای همین صفورا هیچ وقت ازدواج نکرد و همیشه می گفت: هیچ شادی در ازدواج کردن نیست؛ آن هم با مردی که اهل افغانستان باشد. من یک بار نزدیک بود ازدواج کنم و حاضرم قسم یاد کنم که برای هفت نسل بعد از من هم کافیست.

ما هم به سخنان صفورا می خندیدیم و می گفتیم: وقتی ازدواج نکنی هفت نسل بعد از تو وجود ندارد!

و صفورا هم با کنایه می گفت: من لطف بزرگی در حق اولاد و نواسه های نداشته ام می کنم، چون زندگی در افغانستان آنقدر هم زیبا نیست که در آن حضور داشته باشند.

هر چند حرف های صفورا همیشه برایم گنگ و نامفهوم بودند ولی من سعی می کردم تا جای توان بفهمم و درسی از آنها بگیرم.

سال ها گذشت و کم کم چهره برادرانم فراموش شده بودند. دقیقا به اندازه خواب شیرینی به یاد داشتم و بس!

در زمان حکومت ببرک کارمل هم آشوب های قومی و سران مذهبی بیشتر شد، تا جایی که وی در سال (1365) به دستور روس ها از حکومت استعفاء داد و داکتر نجیب به چوکی قدرت تکیه زد و امور مملکت را به عهده گرفت.

چیزی که تغییر نکرده بود آشوب های مردمی بود که روز به روز علیه روس ها شدت می گرفت و این خطری بزرگی برای ما بود! مجبور بودیم از ترس مجاهدین و اشخاص مذهبی بسیار محتاط عمل کنیم.

چون مجاهدین جزای سختی برای زنان بد کاره داشت و چندین خانه را بسته و دخترانش را به توبه کردن وادار کرده بودند. من هم دیگر آن دختر خرد سال و ضعیفی نبودم که دامن مادرش از دستانش خطا رفت و گم شد.

به کمک صفورا حالا به دختری تبدیل شده بودم که به اندازه چند زن زندگی کرده و خوب بد را بهتر از هر کسی تشخیص داده می توانست.

به مناسبت مولود شریف خواستم حلوا پخته کنم و به همسایه ها روان کنم ولی صفورا مانع شد و گفت: هر چقدر کمتر با همسایه ها صحبت کنیم و رفت آمد داشته باشیم بهتر است.

من هم ناچار قبول کردم و برای اعضای فامیل حلوا مزه داری پخته کردم تا با هم بخوریم. نزدیک های چاشت بود که دروازه خانه تکتک شد. من از همه نزدیک تر بودم و گفتم: من باز می کنم؛ گلویم را صاف کردم و گفتم: کیست؟

ولی صدایی از آن طرف دروازه نشنیدم. حیران به طرف دروازه می دیدم که دوباره دروازه تکتک شد.

این بار اشاره دادم و آهسته گفتم: مشکوک است. همه دخترها داخل خانه رفتند. صافورا نزدیک دروازه شد و آهسته گفت: بنشین از زیر دروازه ببین زن است یا مرد؟
من هم آهسته سرم را پایین کردم که با یک جفت کفش های مردانه رو به رو شدم، تیز بلند شدم و گفتم مرد است مرد!

صافورا دست به دهان شد و از بازوی من گرفت کمی دور تر رفتیم .
گفت: ما نو به این خانه آمده ایم کسی از آمدن ما خبر نداشت این مرد کیست؟
گفتم: چی بدانم، در این خانه کاری نکردیم پس چرا بترسیم؟
شاید دروازه ره غلط کرده و اشتباهی آمده است. صافورا گفت: نمی دانم برو باز کن ببین کی است.
چادرم را به دور سرم پیچاندم و به طرف دروازه حرکت کردم. هنوز هم تکتک میکرد و از دروازه زدن خسته نشده بود که دروازه را باز کردم .

با دیدن پسر قد بلند با موهای پیچ دار که ظرف حلوا به دست دارد به خنده شدم ولی سعی کردم عادی رفتار کنم .
هر دو چشمش به من مانده بود و چیزی نمی گفت. من هم دستم را دراز کردم و آهسته گفتم: فکر کنم این حلوا برای من است ؟

ولی او مثل اینکه به خواب رفته بود. قاب حلوا را از دستش گرفتم متوجه شد و گفت بلی بلی این از .. از شما است بلی ما حلوا پخته کردیم همین همسایه رو به روی شما.
با دیدن حرکاتش شروع کردم به فهقه زدن و گفتم: تشکر. حلوا خوش رنگ و بویی بود. عالی به نظر میرسد .

امر دیگری باشد برادر؟

ولی آن پسر در این دنیا نبود و جای دیگری قدم می زد.

برای چند دقیقه حس کردم تا این حد مجذوب کننده هستم که این پسر با دیدن من خود را گم کرده است. لبخند خبیثانه ای زدم و دروازه را به روی چهره جالب آن پسر بستم. من و صافورا پشت دروازه به حرف زدن و رفتار آن پسر می خندیدیم که بلقیس از خانه بیرون شد و گفت: باز چی شده شما دو دیوانه شده اید؟

صافورا گفت: ندیدی بسیار حیف شد، کم بود برای یک قاب حلوا ضعف کند هاهاها.

من گفتم: ها ها رنگ از رخاش پریده بود کاملا یادش رفته بود برای چی آمده هاها

بلقیس گفت: کی ضعف می کرد کی رنگش پریده بود؟

گفتم: نمی دانم یک پسری آمده بود این حلوا را برایم داد، البته از دستش گرفتم .

بلقیس گفت: آفرین به شما شاباش!

خانه خاله فرشته را گرفتند و تمام دخترانش لادرک شدند و آن زمان شما دروازه را به روی هر کسی باز می کنید؟

صفورا گفت: ما به تازگی در خانه آمدیم کسی از کار بار ما خبر ندارد. باز یک حلوا است و بس اینقدر موضوع جدی نیست که تو فکر می‌کنی .

بلقیس گفت خود دانید! حالا حلوا آورده صبح پشت ظرفاش می‌آید؛ روز دیگر مادرش برای چای خوردن می‌آید و همینطور داخل خانه می‌شوند. باز توضیح بده که چرا این همه دختر بدون مرد و آدم بزرگ زندگی می‌کنند.

گفتم: من با تو موافق هستم بلقیس جان ولی این نذر است میدانی و گرفتن آن ثواب دارد. بلقیس با کنایه گفت: چقدر که ما به اصول دین پایند هستیم. خاک بر سرتان شود!
همه بعد از بلقیس شروع کردن به خندیدن.

قاب حلوا را خالی کردم و پاک صفا شستم تا پشت بشقاب آمد برایش بدهم .

ولی یادم آمد صبح حلوا پخته کرده بودم. پیش خود گفتم خوب وقتی او حلوا آورده من هم برایش حلوا می‌برم چی فرقی می‌کند .

بشقاب حلوا را زیبا تزئین کردم و بدون خبر دادن به صفورا از خانه بیرون شدم . به عجله طرف خانه شان روان شدم خانه دو منزله داشتند با دروازه چوبی کلان به رنگ خاکستری .

پیش دروازه ایستاد شدم و آهسته زنجیر دروازه را بلند کردم تا بگویم که پیر مردی دروازه را باز کرد. هر چند انتظار دیدن او را نداشتم ولی لبخندی زدم و گفتم: بفرمایید.

با خوش رویی حلوا را گرفت و گفت: صبر ظرفاش را پس بیاورم؛ گفتم: نه این قاب از خود شما است صبح حلوا روان کرده بودید.

گفت بلی بلی به کلی فراموشم شده بود زنده باشی دخترم .

تا تشکری کردم و خواستم برگردم که همان پسر را دیدم با آن موهای جالباش .

دوباره مثل صبح کرخت شده بود و حرکتی نمی‌کرد. پیرمرد گفت: بیا داخل چرا ایستاده هستی؟

من هم چشم دوختم به چشمانش و آهسته از پهلویش گذشتم و به طرف خانه روان شدم .

پیر مرد صدا کرد: یاسین در کجا غرق شدی بیا داخل!

ولی من می‌دانستم او را چی شده است.

چشم و دلش را پیش من گذاشته بود. با غرور خاصی داخل خانه شدم و قبل از بستن دروازه یک بار دیگر به سویش دیدم .

تاق تیر خلاص...

هنوز قفل دروازه را بسته نکرده بودم که صفورا از گوشم گرفت و گفت: ماشالله کجا رفته بودی؟

آهسته دور خوردم و گفتم: جواب نیکی، نیکی است حلوا آورده بودند پس بردم. البته می‌بخشید که اجازه نگرافتم.

صفورا با همان حالت عصبانی گوشم را رها کرد و گفت: بیا بنشین با تو کار دارم.

با هم‌کنج حویلی رفتیم و به روی سنگی نشستیم. صغورا گفت: میدانم تو دختر من نیستی و نباید از من اجازه بگیری ولی من چند لباس بیشتر از تو کهنه کردم و می‌دانم این دنیا بدتر از آن چیزی است که معلوم میشود. اگر همین پسری که با دیدن تو خود را گم می‌کند بفهمد در این خانه چی می‌گذرد آب دهانش را هم به سویت نمی‌اندازد.

درست است تو بدکاره نیستی ولی در بین بدکاره ها زندگی میکنی. درکت میکنم تو جوانی و آرزو و آرمان داری ولی صبر کن فریبا صبر. من پول زیادی جمع کردم منتظر یک فرصت هستم تا از این خانه و افرادش جدا شویم و برای خودما زندگی کنیم.

آن وقت با افتخار گفته می‌توانم یک دختر دارم و شوهرم فوت کرده است.

آن زمان تو هم با آبرو و عزت می‌باشی من هم؛ آن زمان با هر کسی به راحتی رفت و آمد می‌توانی و من مانع نمی‌شوم، ولی حالا نمی‌شود. امیدوار هستم من را درک کنی...

دست صغورا را گرفتم و بوسیدم. در حالی که نوازش اش می‌کردم گفتم: باید بسیار نمک شناس باشم که تو چیزی بگویی و من رد کنم.

من زندگی‌ام را مدیون تو هستم. نه مادرم بودی نه هم خویشاوند، ولی از هر کسی برایم بیشتر زحمت کشیدی. هر چیزی که تو بگویی من چشم بسته قبول دارم. صغورا بسیار خوشحال شد و صورت من را بوسید. ولی من خودم می‌دانستم چی می‌کنم. اگر آن پسر که من دیدم نامش یاسین باشد، سرگرمی جالبی در زندگی خسته کننده من خواهد بود.

آن روز ها تمام وقت در خانه بودم و دلیلی برای بیرون رفتن نداشتم تا دوباره یاسین را ببینم. در تقویم هم از روز خاصی ذکر نشده بود تا به بهانه نذر و شیرینی او را ملاقات کنم، ولی خدا از دلم خبر داشت چقدر می‌خواستم یکبار دگر به همان حالت حیران و متعجب او را ببینم...

از قضا فرصتی پیش آمد تا بازار برویم، من هم سر درد را بهانه کردم و به خانه ماندم. هر چند صغورا بسیار اسرار کرد ولی من فکر های جالبی بر سر داشتم و نرفتم!

بعد از رفتن صغورا بین لباس هایم را گشتم تا یک لباس مناسب پیدا کنم، با چادر سیاه نگین دار که بیشتر از همه دوستش داشتم و سُرْمه صغورا چشمم را زیباتر کردم به طرف خانه همسایه روان شدم.

تا پشت دروازه شان هم نمی‌دانستم چی گفته داخل خانه شوم ولی دل را به خدا سپرده، بسم الله گفته دروازه را تکتک کردم. بعد از چند دقیقه پسر کوچکی دروازه را باز کرد، با دیدن من پرسید با کی کار دارید؟

واقعا حیرانم چرا یک بار مثل فلم ها و داستان ها پسر اصلی دروازه را باز نمی‌کند؟

یک بار پدرش بار دیگر برادرش؛ اوف سرم را پایین آوردم و گفتم "تو برادر یاسین هستی؟

سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و گفت: نخیر یاسین کاکایم است. گفتم: خوب که اینطور، چقدر خوب!

حیران بودم چی بگویم که پسرک پرسید با کاکایم کار دارید؟

تیز گفتم: نه بابا چرا بايد کار داشته باشم، من همان طور... همان طور ناحق چی می گویند اوف بگذریم خدا حافظ.

تا برگشتم کسی صدا کرد با یاسین چی کار دارید؟

پس دور خوردم که بگویم نه غلط فهمی صورت گرفته است که سبحان الله!

خودش در مقابل من ایستاده بود لامذهب با لباس سیاه چقدر دل فریب شده بود. گلویم را صاف کردم و در حالی که به زمین می دیدم گفتم: می بخشید ولی یک نفس عمیق گرفتم و گفتم: با یاسین هیچ کاری نداشتم.

الله حافظ.

بدو فریبا بدو تیز تیز قدم برداشتم تا دستم به دروازه رسید مثل جن دیده ها داخل خانه شدم.

چه روزی!

رفته بودم پسر مردم را زیر تاثیر قرار بدهم کم بود قلبم از ترس ایستاده شود. در حال خندیدن به کار های خودم بودم که صفورا با دخترها داخل خانه شدند

یکی از دخترها که نامش شبنم بود گفت: چقدر هوا گرم است پخته شدیم!

فریبا جان یک گیلان آب از خیرات بیاور ثواب میکنی

صفورا خندید و گفت: ها یکی برای من هم بیاور ثوابت دو برابر دختر.

طرف آشپزخانه روان بودم که بلقیس گفت: ها راستی تا یادم نرفته امروز جبار می آید بهتر است آمادگی بگیرید.

با شنیدن اسم جبار تمام حس خوشم به لحظه ای پرید.

درست است من با این کارها هیچ ارتباطی ندارم ولی جبار حتی نگاهش ترسناک است.

در همین وقت صفورا نزدیک من شد و دستم را گرفت بسیار ترسیده بودم و این را صفورا هم فهمیده بود.

آهسته گفتم: تا من را داری به فکر هیچ چیزی نباش. بسیار که می ترسی اصلا به آشپزخانه باش و هیچ بیرون نشو.

گفتم: نه نه، عادت دارم با ترس هایم مقابله کنم جبار هم یک آدم هست مثل دیگران.

صفورا گفت آفرین دختر قندم همیشه همین قسم باش حالا پی کار هایت برو.

جبار شخص پول داری بود و با داشتن زن و اولاد بیشتر از هر کسی به خانه ما می آمد و پول خوبی هم می داد.

آدم مکاری بود همه دختران خانه ما را می شناخت و همیشه یک تحفه بدون دلیل برای صفورا می آورد.

وقتی داخل خانه شد مثل همیشه با خوش رویی با همه صحبت کرد و گفت: امروز فقط آمدم یک پیاله چای با شما بنوشم.

همه حیران این رفتار جبار شده بودند ولی صفورا گفت: گپی نیست چای سبز باشد یا سیاه؟
قند پهلو باشد یا گُر پهلو؟

جبار گفت: فرقی نمیکند برای من حتی آب جوش هم باشد کافی است .
من در کنج حویلی نشسته بودم و دانه های سنگ را از لا به لای برنج پاک میکردم
ولی متوجه نگاه های پنهانی جبار به خودم شده بودم.

نیم ساعتی گذشته بود و همه می‌دانستیم او برای یک پیاله چای نیامده و منتظر خواسته اصلی او
بودیم که گفت: صفورا جان ما از سال های دوری همدیگر را میشناسیم. از سال هایی که فریبا دختر
خردسالی بود و یک نگاه به من کرد و گفت: حالا که ماشالله قد و قامت کشیده است

صفورا کمی از چای خود نوشید و گفت: واضح تر صحبت کن جبار؛ من و تو آدم های کاری هستیم
و می‌دانیم تو برای چای نیامدی.

جبار با لبخندی گفت: آفرین من تشنه‌ای یک پیاله چای نیستم و دلیل اصلی آمدنم چیزی دیگری
است.

بلقیس گفت: خوب بگو برای چی آمدی؟

جبار نگاهی به من انداخت و گفت: امروز آمدیم که فریبا را خریداری کنم .

با شنیدن این حرف چای به گلوی صفورا پرید!

بلقیس با اعصابانیت گفت: اشتهایت بند است چطور؟

مگر نمی‌دانی او دختر فروشی نیست؟

صفورا به خنده شد و گفت: آرام بلقیس آرام؛ جبار مزاح میکند و با لحن جدی گفت: اینقدر انسان
احمق نیست که با این درخواست باعث شود با لگد ازین دروازه بیرون اش کنم .

جبار با همان حالت خنثی همیشگی خود گفت: چرا شما زن ها اینطور هستید ؟

فکر می‌کنید فریبا کی است؟ یک دختر آبرومند از یک خانواده با شخصیت؟

او دختر یک فاحشه است نه بیشتر و لیاقت اش ازین بیشتر نیست. ولو که زیبایی محسور کننده‌ای
هم داشته باشد .

در حالی که چشم هایم به سوزش آمده بود و سعی می‌کردم اشک هایم را مانع شوم، صفورا با
صدای بلند گفت: برخیز جبار همین حالا از این خانه بیرون شو!

ازین بیشتر نمی‌توانم ادب و نزاکت خود را حفظ کنم .

من اگر فاحشه هستم اگر بدکاره هستم از تو بهتر هستم .

تو به زن و اولاد های خود خیانت کرده به این خانه می‌آیی ولی من به هیچ کسی تعهدی ندارم!

من یک زن آزاد هستم و خودم انتخاب می‌کنم چگونه خود را بدبخت بسازم و این مربوط هر کسی شود مربوط آدم نجسی مثل تو نمی‌شود . تو با وجودی که هر روز مسجد می‌روی هر شب اینجا می‌آیی فکر میکنی بسیار آبرومند هستی؟

تو نه انسان هستی نه از انسانیت چیزی میفهمی پس حق نداری از شخصیت و آبرومندی پیش من چیزی بگویی.

گم شو بیرون ...!

جبار هم یک کلام نگفت و با حالتی که خشم و غضب از تمام چهرش معلوم بود از خانه بیرون شد .
واقعا از حرف های زشتی که گفت عصبی شده بودم و دست هایمبه لرزه افتاده بود .

بلند شدم دروازه حویلی را بسته‌کنم که همان پسر همسایه را دیدم، با تعجبی که در چهره‌اش بود معلوم می‌شد تمام گپ های ما را شنیده است.

دروازه را محکم بسته کرده و داخل خانه شدم .

بدون شنیدن حرفی داخل اتاقی شدم و دروازه اش را قفل کردم. کلمه دختر فاحشه بسیار برایم گران تمام شده بود حالا حرف های صغورا را درک می‌کردم که چرا باید این خانه را رها کرده و زندگی جداگانه‌ای بسازیم .

اگر از این خانه برویم این نام و نشان تا زنده هستم گریبان گیر من است. نیم ساعتی نگذشته بود که صدای کوبیده شدن دروازه حویلی من را از فکر خارج کرد .

یا الله این کی است؟

با عجله از اتاق بیرون شدم که پایین بروم ، همان وقت صغورا به دوش سمت من آمد و گفت: برو زود به بام بالا شو!

گفتم چی شده خیرت است؟

گفت نه مجاهدین آمدند زود برو!

از کلکین خانه گرفتم تا به بام بالا شوم در همین وقت یکی از سر دیوار داخل خانه شد و من را دید بلند صدا کرد سر جای خود ایستاد باش!

و با عجله آمد از دامن من گرفت و به طرف پایین کش کرد، دستم از دیوار خطا رفت و محکم به زمین افتادم

خانه پر شده بود از مجاهدین تفنگ به دست، تک‌تک دخترها را از خانه بیرون کردند ولی دو نفر فرار کرده بود.

یکی از مجاهدین که پسر جوانی بود پیش آمد و گفت: چند نفر هستید؟

صغورا صدا کرد: شش نفر ولی دخترم با ما نیست او بی گناه است!

پسر جوان نزدیک آمد و دستار خود را از چهره‌اش دور کرد و گفت: چیزی که ما شنیدیم گفتند هشت نفر هستند. اگر دو نفر دیگر خود را تسلیم کردید که بهتر ولی اگر ما آنها را پیدا کردیم باز و به حال شان!

بلقیس گفت: برو دو نفر دیگر را پیدا کن اگر بود من گناه شان را به گردن می‌گیرم.

پسر جوان فقهه‌ای بلندی زد و گفت: می‌بینم میان این همه سیاه‌سر یک شیر دل نشسته است.

بلقیس سر خود را پایین انداخت و چیزی نگفت.

آن پسر هم نزدیکش شد و پیش پایش نشست؛ آهسته گفت: از من به تو نصیحت بار دیگر به این حالت دچار شدی هیچ وقت گناه کسی را به گردن نگیر! در حالی که نمی‌دانی حکم چیست. شاید حکم گردن زدن باشد چی میدانی؟

من که در چند قدمی آن مرد نشسته بودم گفتم: وقتی حکم گردن زدن باشد و این زن گناه دو نفر را به گردن گرفته باشد ان وقت دو بار گردن‌اش را از سرش جدا می‌کنید؟

به حرف من تمام شان خندیدند ولی آن پسر با خشم به سوی من میدید و چیزی در جوابم نگفت.

صفورا صدا کرد می‌بخشید طفل است حرف زدن خود را یاد ندارد.

پسر جوان گفت: طفل است؟ مگر چند سال دارد که تن فروشی می‌کند؟

با شنیدن این حرف خونم به جوش آمد ولی با اشاره صفورا چیزی نگفتم.

صفورا گفت: نخیر ملا صاحب این دختر من است و بد کاره نیست. درست است من در زندگی‌ام کار های خرابی کردم ولی دخترم در هیچ کدام آن نقش نداشته و بی گناه است.

پسر جوان یک لبخند زد و گفت: اول که من ملا صاحب نیستم خدمت گزار اش هستم. دوم ما تصمیم می‌گیریم کی گناهکار است و کی بی‌گناه!

آهسته چند قدم پیش آمد و میل کلاشینکف را زیر زنج من گرفت و سرم را بالا کرد. خوب به چهره‌ام دقیق شد و پرسید چند ساله هستی؟

طرفش دیدم و گفتم: وقتی قرار است بدون گناه محکوم شوم چی فرق می‌کند چند ساله باشم؟

صفورا گفت: شانزده سال سن دارد.

پسر یک لبخندی زد و گفت: ولی به نظر من به اندازه کافی رشد کردی با این زبانت!

گفت: خوب پدر شما کجا است؟

با شنیدن کلمه پدر به یک باره حس کردم میان امواجی از خاطره های تلخ گذشته سقوط کردم، دقیقا در زمانی که پدرم را بردند؛ داغ گذشته ام تازه شده بود هنوز چیزی نگفته بودم که با کنایه گفت: حتما یک شب به دیدن مادر شما آمده و از فردای آن شب لادرک شده و معلوم نیست کجاست؟

گفتم نخیر!!

من ... در حالی که سعی می‌کردم خشم خود را مهار کنم گفتم: من دقیقا مثل تمام شما در یک فامیل با آبرو و عزت به دنیا آمدم. هشت سال سن داشتم می‌فهمید هشت سال!

چشم به راه پدرم بودم می‌خواستیم وقتی آمد یک جا نان گرم تنوری بخوریم.

ولی... آدم هایی مثل شما آمدند و با نام عسکر حفیظ الله امین دست بسته پدرم را بردند.

و ما را یتیم کردند در راه قاچاق ایران مادرم را گم کردم و (به صفورا اشاره دادم) این زن من را نجات داد.

تو او را فاحشه می‌بینی ولی برای من بعد از خدا است .

کلاشینکف خود را به شانه انداخت و گفت: ما از افراد حفیظ الله امین کمونیست نیستیم ما برای خدا می‌جنگیم و قصد ما صلح و آرامی کشور ما است و راستی در رابطه با پدر شما باید بگویم من آن زمان نبودم که من را توبیخ می‌کنی.

بعد صدا کرد فردین همه شان را به موتر بالا کنید یکی گفت: لالا کریم دو نفر شان فراری هستند با آنها چی کنیم؟

پسر جوان که معلوم شد اسم اش کریم است به سوی من دید و گفت: خداوند یار شان فعلا همین ها را با خود میبریم! عجله کنید.

دست بسته به طرف موتر باربری حرکت کردیم پای خود را به زینه اول مانده بودم که دیدم همسایه ها جمع شدند و سینمای بدون تکت آغاز شده بود در بین شان یاسین هم ایستاده بود و من را می‌دید ولی این نگاه با نگاه های سابق اش بسیار فرق داشت پر بود از نفرت و خشم!

تمام زن ها دست به دهان ایستاده بودند و بعضی شان دشنام میدادند که البته حق داشتند من هم به جا انها بودم حتما همین کار را میکردم .

آهسته به کنجی نشستم تا باقی دخترها هم آمدند و حرکت کردیم.

همه ترسیده بودند ولی نمیدانم چرا من ترسی نداشتم، شاید چون بی گناه بودم! کریم تفنگ به دست ایستاده شده بود و نگاه اش به ما بود.

سرم را به روی شانه های صفورا ماندم که پرسید: چرا هیچ وقت به طرف ایران نرفتی؟

گفتم: رفتم ولی در راه با آدم های ناخلف رو برو شدیم کم بود جان خود را از دست بدهیم راه قاچاق است برای همه آسان نیست.

گفت: ها راست می‌گویید به این حرف توجه نکرده بودم

و باز سرش را چرخاند و بیرون را نگاه کرد.

آهسته به صفورا گفتم: میدانی در حالی که خبر ندارم چه مجازاتی در انتظارم است هیچ ترسی ندارم.

صفورا گفت: چون ندیدی چی می‌کنند امروز معلوم نیست آفتاب از کدام طرف طلوع کرده اینقدر با مهربانی برخورد میکنند. من دیدم که می‌گویم دختر جان!

با شنیدن گپ های صفورا ترسی به دلم افتاد ولی توکل خود را به خدا کردم و گفتم خودت من را نجات بده.

دو ساعت داخل موتر بودیم تا رسیدیم. همه پیاده شدند به اطراف نظری انداختم خارج از شهر بود اولین نفر کریم را دیدم که نزدیک ما شد و با اشاره به کوچه مقابلم گفت: از همین کوچه داخل شوید هر کسی هم فکر فرار کردن دارد باید بگویم تا به حالا مرمی تفنگ مه خطا نخورده است پس اگر جان تان را دوست دارید بهتر است حرف های من را جدی بگیرید.

صافورا نزدیک من شد و دستم را فشار داد گفت هیچ ترسی نداشته باش من اجازه نمی‌دهم به تو آسیبی برسانند.

صورت‌اش را بوسیدم و گفتم: تشکر؛ می‌دانم جایی که تو باشی کسی جرات نمی‌کند چپ به سوی من ببیند ولی امروز فکر کنم هر کسی باید جان خود را نجات بدهد.

کریم صدا کرد چرا ایستاده شده‌اید؟ زود حرکت کنید.

من پیش تر از صافورا حرکت کردم.

به میدانی بزرگی داخل شدیم که پر شده بود از مجاهدین سلاح به دست، واقعا صحنه ترسناکی بود. حتی اگر بی گناه هم بودی این صحنه چهار ستون بدن ات را لرزه می‌انداخت.

همه رو به روی ملا صاحب به زمین نشستیم، کریم با صدای بلند گفت: امروز به ما خبر رسید فاحشه خانهای پیدا شده و ما هم با برادران مجاهد مان داخل خانه شدیم و همه را دستگیر کردیم.

صافورا آهسته گفت: آفرین به شیبا و سحر که فرار کردند هیچ کسی به دنبال آنها نرفت.

بلقیس گفت اگر می‌رفت چطور پیدایشان میکرد؟ این پسر قبل از امروز ما را هیچ جایی ندیده بود و او دو را نمی‌شناخت دقیقا پشت کی میرفتند؟

به گپ های این دو گوش میکردم تا ملا صاحب گفت: آفرین انشالله خداوند پاداش این کار خیر و نیک شما را بدهد چون زنان بد کاره مثل این ها باعث فاسد شدن جامعه میشوند و هر چه عاجل تر باید به سزای اعمال شان برسند.

شاهد عینی کیست؟

کریم گفت شاهد عینی نظر به شناختی که از این بد کاره ها دارد در اذهان عمومی حاضر نمیشود ولی زمانی که داخل خانه شدیم یکی از دخترا در حال فرار بود و دو نفر به زبان اقرار کردن بد کاره هستند.

به سوی صافورا دیدم و آهسته گفتم یعنی اگر تو نمی‌گفتی اینها ما را نمی‌آوردند؟

صافورا پوزخندی زد و گفت: این اصول کار است که پشت شاهد و اقرار می‌گردند در غیر آن لازم است کسی بگوید در فلان جا زن بدکاره ای را مشاهده کردند.

اینها هم که خود را سرباز های خدا میدانند داخل خانه میشوند و زن و دختر مردم را دست بسته پیش این ملا میاورند تا به سزای اعمالش برسند.

یکی از مجاهدین صدا زد ملا صاحب حکم تان چیست؟

ملا صدا کرد: زن بد کاره جامعه و افرادش را گمراه کرده و در آخر جهنم سوزان را نصیب اش میکند.

زن بدکاره کلید جهنم است و شما را از خدا، قرآن و رسول الله دور می‌کند. خوب به این زن‌ها ببینید؛ آیا اجازه می‌دهید آخرت شما را این‌ها تباہ بسازند؟

ما امروز در این محکمه صحرائی جمع شدیم تا این زن‌های بدکاره را به سزای اعمال‌شان برسانیم .

گوش‌هایم قفل کرده بود و چیزی نمی‌شنیدم جز صدای گنگ آن مرد ریش سفید که اصلاً هم فهمیده نمی‌شد.

از ترس زیاد نفس‌هایم به شمارش افتاده بود برای اولین بار حس کردم امروز آخرین روز زندگی‌ام است.

سر خود را بلند کردم و به طرف آسمان دیدم و گفتم: هیچ وقت با من یار نبودی ولی امروز باش که واقعا به تو نیاز دارم خدایا! امروز من واقعا بی‌گناه هستم.

در همین زمان کسی از جایش بلند شد و به احترام آن همه ایستاده شدند.

در دست‌اش ورق کاغذی بود و با صدای بلند حکم را به خوانش گرفت.

بسم الله الرحمن الرحيم..

حکم زنا نظر به آیات مبارک قرآن شریف چنین است: کیفر شخص زناکار در مرتبه اول یکصد ضربه شلاق است و اگر سه مرتبه زنا کند و در هر مرتبه حد خورده باشد، کیفر او در مرتبه چهارم اعدام است. مرد را در حالی شلاق می‌زنند که ایستاده باشد و نباید ضربات شلاق بر سر، صورت و عورت او وارد شود.

اگر مرد را هنگام زنا برهنه یافته‌اند، جز عورت بقیه بدن او باید برهنه باشد و اگر با لباس یافته‌اند بنا بر احتیاط به هر نحوی که او را یافته‌اند شلاق خواهد خورد. زن را در حالی شلاق می‌زنند که نشسته باشد و بدن او با لباس پوشیده باشد، و از شلاق زدن به سر و صورت او خودداری نمایند.

ملا صاحب از جای خود بلند شد و گفت: اول به صدای بلند اقرار کنید که توبه کرده‌اید بعد حکم شرعی بالای تان اجرا میشود .

اولین نفر صفورا بود، تا کریم آمد صفورا را ببرد بلند صدا کرد ملا صاحب!

من از گناهی که کرده‌ام پشیمان هستم و روز شب دعا می‌کردم تا خداوند جان من را بگیرد. ولی فریبا دختر خوانده من بی‌گناه است او کاری خلاف دین انجام نداده خدا شاهد که دروغ نمی‌گویم. او هنوز شانزده سال سن دارد لطفا او را آزاد کنید او بی‌گناه است .

بلقیس هم گفت: بلی ملا صاحب من هم اقرار می‌کنم گناهکار هستم و از گناه خود هم سخت پشیمان؛ ولی این دختر بی‌گناه است باور کنید.

یکی از بین مرد‌ها صدا کرد نخیر!

این دختر هم به اندازه دیگران گناهکار است من می‌دانم فریبا دقیقا مانند مادر خود بدکاره است.

به طرف صدا نگاهی کردم اشک‌هایم از تعجب بند آمد!

جبار در مقابل همه ایستاده شده بود و می‌گفت فریبا بی‌گناه نیست!

صفورا گفت: ملا صاحب این مرد خودش زنا کار است با داشتن زن و فرزند هر شب در بستر ما بود و عیاشی می‌کرد. همین مرد که لنگی بر سر گذاشته و تسبیح به دست هر روز به مسجد می‌آمد؛ همین مرد!

جبار گفت: چپ زن بد کاره چرا به ناحق من را در گناه خود شریک می‌سازید من آدم مومن و پاکی هستم خدا و رسولش شاهد است، من زن و فرزند دارم و یک بار هم چشم‌ام به نامحرم نبوده و نیست.

صفورا گفت: دروغ می‌گویید ملا صاحب! همین مرد اسم‌اش جبار است و به منطقه بالای باغ زندگی می‌کند. چهار فرزند دارد و امروز به خریدن دختر من آمده بود. همین دختری که پیش روی شما نشسته!

از اینکه من دخترم را به او نفروختم این‌طور رفتار می‌کند و دروغ می‌گوید.

جبار که ترسیده بود گفت: دروغ است ملا صاحب من به عمر این زن و این دختر را ندیده‌ام.

من از جایم بلند شدم و گفتم: اگر دروغ است تو از کجا نام من را می‌دانی که اقرار میکنی فریبا گناهکار است؟

وگر تو من را نمی‌شناسی نام من را از کجا می‌دانی؟ بگو به ملا صاحب بگو!

تا جبار دهان‌اش را باز کند ملا صاحب گفت: راست می‌گویید نام این دختر را از کجا میدانی؟

دست‌های این مرد را بسته کنید او هم باید سزای کار خود را ببیند!

جبار گفت ملا صاحب نکنید من شخص آبرو مندی هستم خدای پاک شاهد است دروغ می‌گویند من بی‌گناه هستم!

ولی دیگر فایده نداشت...

حکم بالای او هم تطبیق می‌شد.

صد دره (شلاق) به زنا کار متاهل حکم شرعی بود و جبار هم به چند قدمی صفورا به زمین نشست تا حکم اجرا شود. ملا گفت: ما شاهد عینی نداریم این دختر گناهکار نباشد چون همه شما از یک خانه دستگیر شدید حکم شرعی بالا او هم تطبیق می‌شود. با چشم‌های اشک‌آلود به صفورا دیدم که گفت: دختر مرا ببخش! کاش هیچ وقت با من آشنا نمی‌شدی تا امروز به گناه نکرده مجازات نمی‌شوی. کاش می‌شد من به جای تو مجازات می‌شدم.

گفتم: من تا قیامت از تو راضی هستم اگر هزار بار دیگر تولد شوم دعا میکنم مادرم تو باشی!

صفورا اولین کسی بود که در بین میدان آمد و نشست.

سرم را پایین گرفتم تا نبینم چی بلای بر سرش می‌آید. از اینکه می‌دیدم در نجات صفورا هیچ کاری کرده نمیتوانم قلبم به درد آمده بود.

هر بار که صدای برخورد شلاق به جان صفورا به گوشم می‌رسید دردش را من هم احساس می‌کردم ولی صفورا یک بار هم فریاد نکشید!

تا آخر استوار نشسته بود حتی یک بار هم آخ نگفت.

آن روز زمان با من ضد کرده بود و تکان نمی‌خورد و من هر ثانیه و دقیقه محکوم به دیدن صفورا بودم که شکنجه می‌شد ولی من ناتوان و دست بسته بودم کاری نمی‌توانستم.

همه حیران سرسختی صفورا بودند، تا که به زمین افتاد. چیغ زدم صفورا! و دویدم به طرفش لباس‌اش غرق در خون شده بود.

سرش را در بغل گرفتم و گریه می‌کردم، نفس‌های ضعیفی میکشید و هر لحظه فکر می‌کردم من را تنها می‌گذارد و می‌رود.

ملا صدا کرد این زن را از میدان محاکمه بیرون کنید!

دو نفر آمدند و صفورا را از بغل من جدا کرده بردند.

حالا نوبت جبار بود. مرد کلان به گریه شده بود و می‌گفت من بی گناه هستم ملا صاحب شما با این کار آبرو و عزت من را از بین بردید.

جبار توان صفورا را نداشت در ذره بیستم افتاد به زمین ولی ملا صاحب گفت از دست‌انگیز بگیری و ایستاده کنی تا محاکمه خلاص شود. نمی‌دانم چرا ولی دلم برای او سوخت هر چند آدم خوبی نبود ولی من به رنج و درد کسی دلم راضی نمی‌شدم.

بعد از جبار نوبت من رسیده بود.

ملا صاحب گفت: با صدای بلند اقرار کن و توبه کن تا دیگر این کار زشت و ناپسند را انجام ندهید.

در حالی که با چشم‌های اشک‌آلود سویس می‌دیدم گفتم: من بی گناه هستم ملا صاحب ولی شما که مرد خدا هستید این را باور نمی‌کنید، من ... با صدای بلند فریاد زد اقرار کن تا امروز حکم شرعی بالای تو تطبیق شود. اگر قبول نکنی زندانی می‌شوی! اقرار کن ما در اینجا جمع نشدیم تا اشک‌های تو را تماشا کنیم.

به بلقیس نگاهی انداختم که با سر اشاره داد اقرار کن.

می‌دانستم این مردم اقرار را به زور از زبان بیرون می‌کشند. آب دهانم را به سختی بلعیدم و گفتم: اقرار می‌کنم به دلم گفتم: خدا از شما نگذرد!

من اقرار می‌کنم که بدکاره هستم و از کار خود پشیمان هستم، امید خداوند من را ببخشد.

با پای‌های لرزان که هر دقیقه قدرت خود را از دست میدادند به طرف میدان رفتم و دقیق به جای صفورا نشستم؛ تمام بدنم از ترس به لرزه افتاده بود چشم‌هایم را بستم و دست‌انگیز را مشت کردم. منتظر بودم تا حکم بالای من هم اجرا شود که در همین وقت صدای کسی آمد که گفت: صبر کنید!

سرم را بلند کردم که دیدم کریم است. ملا گفت: چی اتفاقی رخ داده؟

کریم گفت: من این دختر را به همسری خود قبول می‌کنم تا گناه او بخشیده شود و در خانه من زندگی کند تا دیگر به بدکاری روی نیاورد.

همه به یک صدا گفتن الله اکبر الله اکبر! آفرین به شهامت تو ای مرد!

بی شک بهشت برین از آن تو است. چند دقیقه در حالت سکوت بودم چی شد؟ به همسری کی؟

ملا صاحب گفت: این کار بسیار پسندیده می‌باشد و فقط از مردان واقعی چنین انتظار می‌رود. گفتم
نخیر نخیر من اجازه نمی‌دهم این کار انجام شود و فریاد کشیدم بلقیس...!

بلقیس از جای خود بلند شد و گفت: این چه کاری است؟ به کدام حق دختر مردم را بدون اجازه به
کسی نکاح می‌کنید؟

ملا صدا کرد آرام باش بی نزاکت! تو دیگر کی هستی؟

این کار ما از روی ثواب است این جوان نیت خیر دارد. شما زن های بد کاره با زندگی و آینده این
دختر بازی کردید. دختر مردم را پیدا کرده پیش خود نگاه کرده از او یک بدکاره ساختید پس نیست؟
هر دختری یک شوهر حق دارد ، کریم هم از برادران واقعی ما است، چی کسی بهتر از کریم؟ پس
مبارک باشد.

چیزی را که می‌شنیدم باور نمی‌کردم ، چی مبارک باشد؟

من راضی نیستم! صفورا برخیز لطفا...

کریم صلاح خود را به دست راست گرفت و به طرف من آمد! چیغ زدم نخیر! من قبول ندارم!

صد ضربه شلاق را می‌پذیرم ولی با این مرد نمی‌روم!

ملا صاحب من مجازات را قبول دارم. بلقیس یک کاری کن به لحاظ خدا بلقیس...!

صفورا بلند شو من را می‌برند. صفورا تو قول داده بودی من را تنها نگذاری، صفورا لطفا بلند شو!
ببین این نامرد ها چی میکنند!

کریم از بازوی من گرفت و من را بلند کرد مثل گوسفندی که برای قربانی می‌برند من را با خود
می‌برد. همه نظاره گر بودند و هیچ کسی کاری نمی‌کرد. در حالی که اشکی در چشمانم مانده بود از
لباس کریم گرفتم و گفتم: مگر تو مرد خدا نیستی؟

من نمی‌خواهم زن تو باشم چرا من را به زور با خود می‌برید؟

آخر در کجای قرآن این قسم ذکر شده؟ برادر به لحاظ خدا این کار را نکن!

کریم که تا همان زمان پیش روی خود را می‌دید برگشت و گفت: من این کار را نمی‌کردم یکی دیگر
می‌کرد. همه فهمیده بودند تو بدکاره نیستی ولی به زور می‌خواستند تو را به جرم نکرده تازیانه
بزنند. چرا اینقدر احمق هستی؟

من هر کاری می‌کنم به صلاح تو است، نمی‌بینی مثل خون خوار ها به دور تو جمع شدند؟ تو از این
میدان زنده بیرون نمی‌شدی دختر! به خود ظلم نکن.

دستم را کشیدم تا رهایش کنم گفتم: مگر تو بهتر از آنها هستی؟

تو هم کاری را می‌کنی که آنها می‌خواستند، من را به زور با خود می‌بری کجای این کار درست
است؟

بگذار برگردم مادرم به من احتیاج دارد لطفا بگذار برگردم. کریم در جای خود ایستاد شد و گفت: از آن زن های بد کاره به تو هیچ سودی نمی رسد جز بد نامی!

چرا اینقدر برای بدبخت کردن خودت علاقه داری؟

همین امروز اگر در آن خانه نمی بودی محاکمه نمی شدی؛ آخر چرا فکر نمی کنی؟

من قصدم کمک کردن است و بس! هیچ فکر دیگری بر سر ندارم. حالا هم حرکت کن راه دور است.

دست اش را گرفتم و گفتم: من چی زمانی از شما کمک خواستم؟ چرا به زور ثواب می کنید؟

آخر قانون دین شما را کی نوشته کرده که این همه ظلم را برای زن روا می دارید؟

ولی هیچ گوش نمی داد و من را از پشت خود می کشید.

به روی زمین نشستم و گفتم: من نمی آیم!

کریم از بازویم کشید و گفت: بلند شو من برای این کار های تو وقت ندارم.

از پاهایش گرفتم و گفتم: نکن بخدا این کاری که تو می کنی ثواب نیست! چرا نمی فهمید گناه است من راضی نیستم زن تو باشم.

کریم دوباره بازویم را کشید و گفت: بلند شو این چی کاری است می کنی؟

گفتم نه بلند نمی شوم من با تو به هیچ قبرستانی نمی روم!

گفت: ببین دختر جان صبر من هم حدی دارد بلند شو و حرکت کن در غیر آن اصلا خوب نمی شود.

گفتم: مگر تا به حال خوب شده که از این به بعد خوب نمی شود؟

من اجازه نمی دهم تو برای من تصمیم بگیری.

من با تو هیچ جایی نمی روم چرا فهمیدن این چند کلمه اینقدر برایت سخت است؟

اینقدر که هلاک و تشنه جمع کردن ثواب هستی برو به یتیمان کمک کن؛ برو به زن های بیوه کمک کن تا بد کاره نشوند. برو اگر مرد خدا و قران هستی!

مردی به این نیست زنی را بر خلاف میل اش به همسری قبول کنی. این ظلم است ظلم! و من هم آدمی نیستم که ظلم را قبول کنم. کریم دست به پیشانی خود کشید و گفت: تو امروز نمی دانی ولی فردا از من تشکر می کنی دختر! باور به خدا کن آدم خرابی نیستم و نیت خیر دارم.

من آدم آبرومندی هستم تو را پیش مادر و خواهر خود می برم. دختر ببین...

به حرف های کریم گوش نمی کردم و به زمین نشسته بودم. هر چی شود من با این مرد هیچ جایی نمی روم هیچ جایی.

متوجه شدم در بین سرک خاکی هستیم و چهار اطراف ما کسی نیست یک من هستم و این پسر احمق.

به طرف چپ زمین های گندم و طرف راست خانه های مردم بود.

بهترین وقت برای فرار کردن ، به یک حرکت از جایم بلند شدم کریم را پس زده فرار کردم به سمت زمین های گندم!

چنان تیز می‌دویدم که هر کی می‌دید فکر می‌کرد حیوان درنده‌ای به تعقیب من است. صدای فریاد های کریم به گوشم می‌رسید که می‌گفت: ایستاده شو فریبا...!

ولی کجاست گوش شنوا؟

احمق اگر قصدم ایستاد شدن بود که فرار نمی‌کردم.

با تمام سرعت در حال دویدن بودم که با شنیدن صدای بلند شلیک تفنگ در جای خود میخ‌کوب شدم!

آهسته دور خوردم که کریم در بیست قدمی من ایستاده شده و تفنگ خود را به سمت من نشانه گرفته است.

هر دو در حال نفس‌نفس زدن بودیم؛ از ترس زیاد دست پام به لرزه افتاده بود.

کریم یک قدم پیش آمد و گفت: اگر حرکت کنی یک گلوله را فدای سرت می‌کنم، خدا شاهد است که دروغ نمی‌گویم.

پس سر جاییت ایستاده باش!

دو قدم دیگر به من نزدیک شد یک قدم به عقب رفتم گفتم اگر می‌زنی مرد و مردانه همین جا بزن!

من هم از این زندگی راضی نیستم بزن و همین جا در بین گندم ها خلاص ام کن!

ولی بدان با تو آمدنی نیستم. امروز تنها چیزی که با خود برده میتوانی جنازه من است و یک قدم دیگر به عقب رفتم.

کریم در حالی که تفنگ خود را به سمت من نشانه گرفته بود گفت: باور کن امروز نمی‌فهمی ولی آخر درک می‌کنی. اینقدر احمق نباش! آخر چرا اینقدر کله شق هستی؟

در بین آن زن های بد کاره چی دیدی که اینقدر علاقه داری برگردی؟

فکر می‌کنی آن مرد ها تو را به حال خودت رها میکنند؟

نه خیالات باطل است بعد از تازیانه هم‌تو را رها نمیکنند تو این جماعت را نمی‌شناسی با من بیا با تو کاری ندارم. اگر امروز اینجا بمانی و با من نیایی تا عمر دارم عذاب وجدان دیوانه‌ام می‌کند.

در حالیکه آهسته آهسته به عقب می‌رفتم گفتم: من را به اسارت می‌گیرید تا وجدان راحتی داشته باشید؟

بسیار خود خواه نیستید؟ این که من با خود و یا زندگی خود چی میکنم به شما مربوط نیست. امروز بگذارید من بروم تا عمر دارم مدیون شما خواهم بود.

نکنید من راضی نباشم یعنی خدا هم راضی نیست.

کریم گفت: نمی‌شود باید با من بیایی اگر امروز تو را رها کنم به ملا صاحب چی بگویم؟

تو حتی جایی برای رفتن نداری، کجا می‌روی؟

گفتم: آن قسمت دیگر به شما مربوط نیست. فقط برگرد و فکر کن امروز هیچ دختری به نام فریبا ندیدید و بروید لطفا!

آهسته به عقب میرفتم و دعا دعا می‌کردم تفنگاش را پایین بگذارم و بروم.

خدایا کمکام کن! از ترس زیاد نفس هایم نامنظم شده بود و هر دقیقه امکان داشت قلبم ایستاده شود. کریم تفنگاش را پایین کرد و نگاهی به من انداخت. به دل خوشحال شدم که حتما حالا می‌رود ولی گفتم: نمی‌روم و تو را هم با خود می‌برم!

بعد از این حرفاش با سرعت به سمت من آمد از ترس چیغ بلندی زدم و تا خواستم حرکت کنم به من رسید و از دستم گرفت!

چنان محکم گرفته بود که انگشتانم بی حس شده بودند هر قدر گریه و زاری کردم این بار حتی گوش هم نمی‌کرد و به زور من را به موتر بالا کرد. چادر خود را به صورتم انداختم و به گریه کردن شروع کردم حتی برای آخرین بار صفورا را ندیدم. خدایا من را که دوست نداری نگهدار صفورا باش!

با آن همه شکنجه خدا می‌داند چقدر درد کشیده باشم.

صدای ماشین موتر به قدری زیاد بود که صدای گریه من فهمیده نمی‌شد. در تمام مسیر راه یک کلام هم با کریم صحبت نکردم چون فایده‌ای نداشت و به هر حال من را با خود می‌برد. نصف چادر را از صورتم کنار زدم تا ببینم کجا می‌رویم. مسجد شاه دو شمشیره از دور دیده می‌شد و ما به طرف عاشقان و عارفان روان بودیم.

در بین راه از کوچه پخته فروشی گذر کردیم و به پس کوچه های چوک موتر بین سرک ایستاد شد. به بیرون نگاهی انداختم تا نور آفتاب به چشمانم خورد چون زیاد اشک ریخته بودم چشمانم به درد آمد، و نور آفتاب به عذابم می‌کرد چادرم را پیش تر کشیدم تا آفتاب به چشم هایم برخورد نکند.

تا دست دراز کردم دروازه موتر را باز کنم کریم صدا کرد دست نزن تا من پیاده شوم. دوباره دستم را گرفتم و زیر چادرم آوردم.

کریم از موتر پیاده شد همانطور که از پیش روی موتر می‌گذشت دستار خود را از سر برداشت و به بغل خود گرفت. دروازه موتر را باز کرد و گفت: حالی میتوانید پیاده شوید.

دامن خود را جمع کرده از دروازه گرفتم یک‌نگاه به کریم انداختم و گفتم: اگر یک مقدار دور ایستاده شوید راحت‌تر پایین می‌شوم. کریم یک قدم به عقب رفت و گفت: می‌بخشید متوجه نشدم.

از موتر پایین شدم و زیر سایه دیواری ایستاد شدم. کوچه های خاکی و قدیمی من را به یاد خانه دوران کودکی‌ام انداخت.

کریم به دروازه پهلوی من اشاره داد و گفت: بفرمایید. از پشت کریم داخل خانه شدم کریم به محض ورودش بلند صدا کرد یا الله!

صدای شوخی و مستی طفل ها تمام خانه را بر سر گرفته بود. ولی با ورود من همه خاموش شدند.

یک قدم دیگر ماندم و در کنار کریم ایستاده شدم. آهسته دست خود را بر سرم ماندم و چادرم را به عقب کشیدم تا ببینم کجا آمدم.

از چشم های گرد شده و دهان باز شان معلوم بود همه با دیدن من تعجب کرده بودند.

زنی میان سالی پیش آمد و گفت: کریم پسر من این دختر کیست؟ به سوی کریم دیدم و قبل این که چیزی بگوید گفتم همسرش هستم خاله جان!

مادر کریم با دیدن من دست به دهان شد و گفت الله اکبر!

کریم پسر من این دختر کی است؟

کریم با خشم به من دید و گفت بلی مادر جان این دختر همسر من است.

مادر کریم به سر تا پایی من نگاهی انداخت و گفت: تو که خودت زن می‌گرفتی چرا گفتی من دختر مردم را برایت نامزد کنم؟ حالا من چه جوابی برای گلثوم بدهم؟

آن دختر به فکر جهیزیه خود است و خبر ندارد شوهر آینده‌اش بی خبر رفته و برای او امباق آورده است.

به طرف کریم دیدم و گفتم: تو نامزد داری؟

مادرش بین حرف های من پرید و گفت تو گپ نزن من نه تو را می‌شناسم و نه هم علاقه‌ای به شناخت تو دارم!

و بعد با صدای بلند گفت: از ماست که بر ماست! دختر های مثل تو هستند که خانه مردم را به ویرانه تبدیل می‌کنند.

خدا می داند چی کار ها کردی که پسر ساده من را این‌طور شیفته خود بسازی تا تو را به همسری قبول کند. آخر چطور دختری هستی که به این شکل خانه شوهر آمدی؟

تو حتی از زن های بد کاره هم بدتر هستی. آیا تو فامیل نداری؟ مادر نداری؟ غیرت پدر و برادر های تو کجا هست؟

بین آن همه ناراحتی و غمی که آن روز دیده بودم حرف های مادر کریم آب جوشی بود که در آخرین دقایق بر سرم ریخته شد.

پیش خودم گفتم نه برای امروز دیگر بس است!

بلند صدا کردم نه خاله جان ندارم. نه پدری دارم که رگ غیرتش برای من بلند شود و نه مادری دارم که من را به دستان خود عروس کند و برای این که من را بهتر بشناسید باید بگویم من را از میدان محاکمه به اینجا آوردند. ببین لباس هایم غرق در خاک است.

بله خاله جان من بد کاره هستم. پسر شما برای ثواب دنیوی و اخروی من را به خانه خود آورده است و در مقابل چهره حیرت کرده مادر کریم گفتم: اتاق من کجاست؟ من باید در کجا بخوابم؟

کریم آهسته گفت از پشت من بیا...

پیش چشمان مادر کریم و چند زن دیگر که همه در شوک چیزی بودند که شنیده اند داخل خانه شدم.

از پشت کریم آهسته به زینه ها بالا شدم تا به طبقه دوم رسیدیم.

اشاره داد آن اتاق آخری است در حین رفتن از آستین‌اش گرفتم و گفتم: وای بر تو به اندازه سگ وفا نداری دختر مردم به کدام امید پای به ای خانه بگذارد؟

کریم دستش را کشید و در حالی که انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید به طرف من گرفته بود گفت: فقط یک کلمه دیگر بگویی از حرف زدن پشیمان‌ات می‌کنم.

آخر تو کی هستی که به خود اجازه توبیخ کردن من را می‌دهی؟

حالا هم مستقیم به همان اتاق می‌روی تا پس بیایم وای به حالت که از اتاق یک قدم به بیرون پای بگذاری؛ فهمیدی؟

از پایین سر و صدا بلند شد و کریم به دوش پایین رفت.

من هم آهسته از دیوار گرفتم و سرم را پایین آوردم تا ببینم چی اتفاقی رخ داده است؟

دو دختر جلو مادر کریم را گرفته بودند و گریه میکردند تا مانع رفتن او شوند. ولی مادر کریم با بچه لباسی در دست می‌گفت: نخیر دیگر جای من در این خانه نیست.

از امروز به بعد با کدام روی سر بین مردم بلند کنم؟ مرگ بهتر است تا زنده باشم و ببینم یک بد کاره در بین ما زندگی می‌کند.

اگر فامیل گلثوم بفهمند چی خواهند گفت؟ من چی جوابی برای آنها بدهم؟

کریم دست مادرش را گرفته بود و معذرت خواهی می‌کرد و از مجبوریت حرف می‌زد.

کدام مجبوریت؟ من را به زور آورده، اینجا تنها کسی که مجبور شده بود من بودم نه کریم!

کریم می‌گفت: مادر بخدا دختر معصومی است خانه و خانواده ندارد چطور اجازه می‌دادم در کوچه ها بماند؟

چی من معصوم هستم؟ چی کسی گفته هست خانه ندارم؟

سرم را پایین تر کردم تا بهتر ببینم.

چی ولوله‌ای بر پا شده بود ولی تنها چیزی که بین گفته های همه شان مشترک بود دشنام های بود که به من میدادند .

چهار زن در مقابل کریم ایستاده بودند و همه کریم را توبیخ میکردند، در بین سر و صدای اینها طفل کوچکی هم‌گریه می‌کرد.

اوه در طول عمرم این همه آدم عصبی در یک جا ندیده بودم در بین اینها سگ صاحب خود را گم می‌کرد.

برای چند دقیقه فارغ از دنیای خودم شدم و حیران به آنها می‌دیدم .

یک نفس عمیق کشیدم و نظاره گر جنگ بین آنها بودم که یکی از آن دختر ها به حالت گریان صدا کرد الهی کفن پوش ببینمات دختر، خانه و خانواده ما را نابود کردی!

من هم دوباره صدا کردم خودت را کفن پوش ببین! شما جنگ می‌کنید به من چی ربطی دارد؟ مگر من مجبور تان کردم؟

کریم صدا کرد مگر نگفتم از اتاق بیرون نیا؟ تو زبان آدم را نمیفهمی؟

تا به طرف زینه ها حرکت کرد از جایم بلند شدم و به سرعت داخل اتاق شدم.

از ترس زیاد قفل دروازه را پیدا نمی‌توانستم که کریم دروازه را زده داخل اتاق شد!

به چهره عصبی و چشم های سرخ شده‌اش دیدم رنگ از رخم پرید تا یک قدم پیش آمد دویدم به طرف کلکین و یک پایم را بیرون کردم؛ گفتم: خدا شاهد اگر نزدیک بیایید خود را پایین می‌اندازم. باور کنید راست می‌گویم.

کریم گفت: لا حول بلا این طرف بیا! آخر چرا همه شما زن ها به کشتن خود دیگران را تهدید می‌کنید؟

فریبا به قدر کافی جگر خون هستم پس این طرف بیا؛ فریبا...!

اگر افتادی دعا کن بمیری چون اگر زنده ماندی وای به حالت!

گفتم: یک شرط دارم تو برو بیرون من از کلکین فاصله می‌گیرم؛ تا تو نروی من هم این طرف نمی‌آیم!

کریم دندان هایش را به هم‌سایید و یک نفس عمیق گرفت و گفت "درست است ولی تا من نگفته‌ام از این اتاق بیرون نمی‌شوی فهمیدی؟

سرم را به نشانه تایید بالا و پایین کردم و گفتم: بلی فهمیدم. از اتاق بیرون شد و دروازه را چنان محکم کوبید که یک تکه از کاه گل دیوار کنده شد و به پایین افتاد!

یا الله خیر اینها دیگر کی هستند؟

هنوز کریم به پایین نرسیده بود که دوباره صدای آنها بلند شد. به طرف حویلی می‌دیدم که متوجه شدم زن های همسایه هم سرشان را از کلکین های خانه بیرون آوردن و این حویلی را تماشا دارند!

(صفورا)

به سختی چشم هایم را باز کردم، دهان‌ام خشک شده بود صدا کردم فریبا!

فریبا کجا هستی دختر بیا...!

یکی نزدیک شد و دستم را گرفت، آهسته گفتم: آرام خاله فریبا نیست من هستم سحر!

گفتم کجا است؟ زیاد شکنجه شد؟ خوب است چرا پیش من نمی‌آید؟

گفت: نخیر خاله جان طوری که من خبر دارم فریبا را تازیانه نزدند در دقایق آخر کسی او را به همسری قبول کرده و ملا صاحب هم گناهِش را بخشیده است.

با شنیدن این حرف به سرعت از جایم بلند شدم که درد شدیدی در ناحیه کمرم احساس کردم و به عقب افتادم.

سحر گفت: نکن خاله بلند نشو حال تو خوب نیست؛ باید استراحت کنی! بشکند دست شان چی به سرت آوردند.

گفتم: نه از خوابیدن من چیزی حاصل نمی‌شود فریبا را بردند. باید او را پس بیاریم، او دختر من است. من جز فریبا کسی را ندارم!

بلقیس کجاست درچی حال است؟

از گفتگوی شان اینطور فهمیدم که کریم دو خواهر و یک زن برادر دارد. من از صبر کریم در مقابل تک‌تک شان حیران بودم.

بدون شک اگر کسی با من اینطور برخورد کند تحمل نمی‌توانم.

ولی صبر کریم در مقابل مادر و خواهر هایش ستودنی بود.

مادر کریم در پیش دروازه حویلی نشسته بود در حالی که سرش را محکم با دستمال سفیدی بسته کرده بود زیر لب چیزی می‌گفت.

یکی از دخترانش صدا زد مادر تا کی به این کار ادامه می‌دهی؟

پیش دروازه نشستی که چی شود؟ ما را بیشتر از این جگرخون نساز آخر در این سن و سال کجا می‌خواهی بروی؟ اصلاً کجا را داری که بروی؟

مادر کریم در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: خسته شدم نادیه تمام عمرم زحمت کشیدم، خانه ساختم زندگی ساختم به فکر خودم اولاد های خوبی تربیه کردم!

ولی دیدی برادرت امروز تمام زحمات من را با خاک یکسان کرد!

حتی یک بار فکر نکرد با آوردن یک دختر بدکاره به خانه آیا کسی به خواستگاری خواهران اش می‌آید؟

همه این گپ ها یک طرف، من جواب گلثوم را چی بدهم؟ دختر مردم هزار آرزو و آرمان دارد، اگر بفهمد نامزد اش چه کاری کرده چه خواهد گفت؟

(کریم)

نزدیک دروازه دهلیز ایستاد شده بودم و مادرم را می‌دیدم. نمی‌دانم چی گناهی کرده‌ام که باید امروز در این وضعیت قرار بگیرم.

اگر فریبا را رها کنم دوباره برمی‌گردد نزد آن زن های خراب و آینده‌اش هم که معلوم است. اگر رهایش نکنم مادرم از خانه می‌رود...

خدایا من را صبر بده و راهی پیش پایم بگذار.

آهسته به طرف مادرم روان شدم و به پایش نشستم. حتی حاضر نبود یکبار به چهره‌ام ببیند.

نادیه گفت: باز چی می‌خواهی؟ کم عذاب‌اش دادی که باز آمدی و زانو زدی؟

اوف کشیدم و گفتم: برای یک لحظه آرام باش اگر ضرر کردی من تاوانش را می‌پردازم!

دست مادرم را گرفتم و بوسیدم، گفتم: می‌دانم از من سخت آزرده شدی و انتظار چنین کاری را نداشتی ولی این خانه بدون تو روشنایی ندارد بمان من می‌روم و این دختر را هم با خود می‌برم تا حرف و حدیثی نباشد.

مادرم برگشت و گفت: آفرین حالا این دختر اینقدر مهم هست که تو خانه را با او رها می‌کنی؟ خواهرانت را به کی می‌سپاری؟ من امروز زنده هستم خدا می‌داند فردا روشنی آفتاب را ببینم یا خیر!

آن وقت نادیه و ناجیه را پیش کی بگذارم؟

آخر امروز تو را چی شده؟ غیرت و مردانگی تو کجا رفته؟

گفتم: هیچ جایی نرفته مادر هیچ جایی! من همان کریم هستم که صبح ازین دروازه بیرون شد. تنها فرقی که ایجاد شده این است که شما آن مادری که من می‌شناختم نیستید.

نادیه گفت: بس کن کریم امروز آستین بالا زدی تا اعصاب مادر را خراب کنی؟ این چی حرفی است که می‌گویی؟

گفتم: شما بس کنید! آخر چرا یک بار به حرف های من گوش نمی‌کنید؟ من مجبور بودم مجبور!

مادرم دستم را گرفت و گفت: چیه مجبورتی باعث شده تو یک بدکاره را با خود به خانه بیاوری آن هم در بین خواهر های خودت؟ بگو تا قانع شوم!

من پیر و ضعیف شدم و درک درستی از موضوعات چهار اطرافم ندارم بگو پسر من چی را نفهمیدم که اینقدر بی منطق رفتار می‌کنم؟

به چهره مادرم و نادیه دیدم و گفتم فریبا پدر و مادر ندارد، زمانی که فقط هشت سال سن داشت هر دو را از دست داده و از روی مجبوریت در خانه زن های بدکاره زندگی می‌کند. امروز به جرم گناه نکرده محکوم به صد ضربه تازیانه شده بود!

اگر من او را پیش ملا به همسری قبول نمی‌کردم خدا می‌داند چی به سرش می‌آمد.

آن مردمانی که من می‌شناسم بعد از تازیانه هم فریبا را رها نمی‌کردند. بگو مادر کجای کارم اشتباه است؟

فریبا دختر پاک و معصومی است چون جایی برای ماندن ندارد پیش ان زن ها زندگی می‌کرد.

فکر کن ما هم دروازه خانه خود را به روی او بسته کنیم چی به سرش می‌آید؟

مادرم سکوت کرد و چیزی نگفت. به طرف نادیه دیدم و گفتم: چند دقیقه خود را به جای این دختر تصور کن!

نادیه گفت: توبه توبه! چرا من را با او مقایسه می‌کنی؟

گفتم: مقایسه نه؛ خود را در جای او تصور کن. یکبار فکر کن با همین سن در کوچه ها تنها رها شدی چی می‌کنی؟

او دختر امروز بد کاره نیست ولی اگر ما رهایش کنیم بدکاره میشود. گرسنگی و بدبختی مجبورش می‌سازد تا تن فروشی کند.

مادر باور کن من هیچ نیستی جز کمک کردن آن دختر بر سر ندارم.

باز هم تصمیم نهایی را بر دوش خودت می‌گذارم، این خانه تو است و خودت تصمیم می‌گیری کی در این خانه باشد و کی نباشد.

این دختر را قبول داری خوب نداری من برایش جای دیگری پیدا میکنم.

مادرم گفت: بر فرض من این دختر را قبول کردم تو چی جوابی برای گلثوم داری؟

گفتم: گلثوم را خودم خبر می‌سازم، او دختر مهربان و فهمیده است و مجبوریت من را درک می‌کند.

نادیه گفت: نخیر این مسایل فرق می‌کند هر چقدر آدم فهمیده و منطقی باشی باز هم پذیرفتن این طور مسایل کار دشواری است. چون کار دل است و دل منطق را نمی‌فهمد.

گفتم: درست است راضی کردن گلثوم کار خودم است، فقط شما راضی باشید و فریبا را قبول کنید.

مادرم گفت: بگذار چند روز بگذرد و ببینم چطور دختری است.

آن وقت تصمیم می‌گیرم قبولش کنم یا خیر!

نادیه گفت: حالا واقعا تو با او دختر نکاح کردی؟

گفتم: نخیر از ملا صاحب خواستم او را با خود می‌برم و جواب او هم بلی بود. ما هم خانه آمدیم.

نادیه گفت: یعنی بعد از اجازه گرفتن از ملا صاحب این دختر سرش را پایین انداخته با تو آمد؟

برای چند ثانیه صحنه فرار فریبا که چطور من را به زمین انداخت و دوید بین گندم زار از پیش چشمم عبور کرد و گفتم: بلی آمد.

(صفورا)

شویبا و سحر پس آمده بودند ولی جای خالی فریبا به شدت احساس می‌شد. در نبود فریبا حس می‌کردم خانه خالی شده، دقیقا حس مادری را داشتم که دختر به شوهر داده بود. بلقیس حال روزش بدتر از من بود و بهتر نه!

باید برای دخترها دوا می‌خریدم مجبور شدم از پول پس اندازم استفاده کنم.

بلقیس گفت: شما را نمی‌دانم ولی من دیگر کار نمی‌کنم. آه از دست این ظالمان حتی نفس کشیدن هم درد دارد؛ دیگر توان تازیانه را ندارم.

سحر گفت: چطور امکان دارد؟ دو روز کار نکنیم غذا برای خوردن نداریم!

بلقیس گفت: تو فرار کردی و نمیدانی چی دردی کشیدیم. این بار تازیانه هم نیست گردن ما را می‌زنند می‌فهمی؟ اگر باز هم به این کار ادامه می‌دهید من از این خانه می‌روم!

به سوی بلقیس دیدم و گفتم: هیچ کس جایی نمی‌رود ولی به کار سابق هم ادامه نمی‌دهیم. این بار خطر مرگ ما را تهدید می‌کند.

از خدایم که پنهان نیست از شما چی پنهان کنم، من قصد داشتم این کار را رها کنم و با فریبا یک زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشم.

ولی خواست خدا نبود و ما قبل از توبه کردن مجازات هم شدیم. بماند که آبروی هم برای ما نماند!
شیبا گفت: پس چی کاری کنیم؟

گفتم: یک فکری دارم ولی قبل از آن باید فریبا را پیدا کنیم. پرسیدم بلقیس آن زمان که فریبا را بردند من بیهوش بودم و نفهمیدم؛ کی فریبا را برد؟

بلقیس در حالی که نفس از بازو می‌گرفت گفت: همان پسر که از سر دیوار وارد خانه شد و اولین نفر ما را دید.

اسمش یادم نیست فهیم بود یا کریم؟

گفتم: همان پسر که دستار سیاه بر سر داشت؟

بلقیس گفت: بلی بلی همان پسر بود. دقیقا زمانی که فریبا را در میدان بردند او مانع شد. ملا صاحب هم فریبا را به دست او داد.

حالا چطور او را پیدا می‌کنی؟ شهر کابل است قریه یا قشلاق نیست! پیدا کردن فریبا بسیار سخت است.

گفتم: از چیزی که فکر می‌کنید آسان تر است، باید دیدن جبار برویم.

سحر گفت: چرا دیدن جبار؟ گفتم: همان نمک حرام شیطانی ما را به مجاهدین کرده بود. پس او می‌داند کریم کیست و کجا زندگی می‌کند.

(فریبا)

شام تاریک شده بود از یک سو به تشویش صفرها بودم و از سوی دیگر احساس گرسنگی و ضعف شدید می‌کردم. زندانی که جرم مرتکب شده در روز سه وعده غذا حق دارد ولی این مردم من را کمتر از زندانی می‌بینند.

به طرف کلکین اتاق رفتم و باز کردم، سر خود را بیرون کشیدم که متوجه شدم کریم نزدیک دروازه دهلیز بر زمین نشسته است.

صدا کردم هی مجاهد!

از جای خود بلند شد و چهار اطراف را دید.

گفتم: به طرف بالا ببین!

سرش را بلند کرد و با صدای خش دار گفت: چی می‌خواهی؟ یک لحظه ترسیدم ولی گفتم: در خانه شما یک لقمه نان خشک پیدا می‌شود یا خیر؟

کریم که معلوم بود اعصابش خراب است گفت نان خشک را چی می‌کنی؟

به دلم گفتم چی احمقی مگر نان را چی می‌کنند؟

گفتم: نان را بو می‌کنم! دیوانه شدی مردم نان را چی می‌کنند؟ آخر شما چطور آدم های هستید؟ در طول روز چند وعده غذا می‌خورید؟

کریم چشم های خود را بسته کرد و گفت: یا الله صبر بده...

چرا از اول نمی‌گویید گرسنه هستید و نان می‌خواهید؟

من میروم بیرون و غذا می‌آورم، فکر نکنم امشب کسی در این خانه غذا بپزد.

گفتم: خوب حالا که از بیرون غذا می‌آوری برای من چیلی کباب بیاور؛ میدانی از چاشت چیزی نخوردم و شدیداً در حال ضعف کردن هستم.

کریم یک نگاه کوتاه و منت باری به من انداخت و گفت: چیز دیگری نمی‌خواهید؟

گفتم: نخیر زنده باشید و کلکین اتاق را بستم. خوب

است به پای خودم نیامدم و من را به زور آوردند یک لقمه نان را روا نمی‌دارند.

در همین زمان دروازه باز شد و مادر کریم داخل آمد!

سر تا پای من را از نظر گذراند و گفت: بیا اینجا اتاق کریم است و شما دو هم زن شوهر نیستید، من اتاق دیگری برای تو آماده کردم. در حالی که از تعجب دهان‌ام باز مانده بود آهسته از پشت آن زن حرکت کردم.

یعنی این زن با من مشکلی ندارد؟

(صفورا)

هوا تاریک شده بود با سحر از خانه بیرون شدیم و به طرف خانه جبار حرکت کردیم.

سحر گفت: خاله جان حالا واجب است امشب به دیدن‌اش برویم؟

شما اصلاً حال تان خوب نیست و این مسیر را پیاده روی نمی‌توانید.

گفتم: به هر حال که باید برویم، چه امروز چه فردا!

در همین زمان پایم به سنگی بند شد و محکم به زمین افتادم. زخم‌ام زخم شده بود و درد شدیدی در زانوی پای چپ خود احساس می‌کردم.

سحر از بازوی من گرفت و گفت: وای خاله جان چی شد خوب هستی؟ بلند شده می‌توانی؟

گفتم: بلی می‌توانم صبر کن چند دقیقه بنشینم؛ زانوی خود را خم و راست نمی‌توانستم، سحر گفت: آخر چرا اینقدر به خود ظلم می‌کنی؟

همین چند ساعت پیش به هوش آمدی اگر صبح یا روز دیگر برویم بهتر نیست؟ جبار فرار نمی‌کند ولی امشب حال شما اصلاً خوب نیست.

زانو ام را به آرامی مالش می‌دادم تا دردش کم تر شود به سوی سحر دیدم و گفتم: دختر اگر کمک میکنی بسم الله در غیر آن اینقدر حرف نزن!

دختر تو را نبردند فریبای من را بردند! وقتی نمی‌دانی فریبا چقدر برایم مهم است نگو صبح یا روز دیگر هم می‌شود. باید امشب پیدایش کنم، خدا می‌داند امشب چی بر سرش می‌آید.

وقتی تصور می‌کردم کسی او را به زور با خود برده باشد خونم به جوش می‌آمد. هیچ کسی حق ندارد به فریبای من دست درازی کند؛ من آن دست‌ها را از بازو جدا می‌کنم.

حال مجاهد باشد یا یک فرد معمولی!

از دیوار گرفتم و با یک حرکت بلند شدم. درد زانو و پشت‌ام توان راه رفتن را از من گرفته بودند ولی اگر امشب پیدایش نکنم خواب به چشمانم نمی‌آید. فریبای من دختر زیبا و مقبولم مرا ببخش! نباید اجازه می‌دادم تورا با خود ببرد.

دعا کن پیدایت کنم عزیز مادر...

(فریبا)

دامنم را با دست گرفته و آهسته از زینه‌های خانه پایین شدم، هیچ کسی نبود و همه جا آرامی!

تا حدی که صدای نفس کشیدنم را به خوبی می‌شنیدم.

مادر کریم ایستاده شد و به اتاقی نزدیک دروازه دهلیز اشاره داد و گفت: دختر جان بفرما.

داخل اتاق شدم که دیدم هر دو خواهر کریم با زن برادرش در آنجا نشسته هستند و از چهره‌های شان به خوبی می‌شد فهمید که از دیدن من خوشحال نشدند.

توکل‌ام را به خدا کردم و سلام داده به کنجی نشستم.

مادر کریم دقیق رو به رویم نشست و گفت: معمولاً ما در خانه خود از مهمان بسیار پذیرایی می‌کنیم و مهمان بر روی چشم‌های ما جدا دارد ولی آمدن تو ناگهانی بود و نشد از تو پذیرایی کنیم.

گفتم نخیر تشکر زنده باشید جز شما هر کسی دیگری بود تعجب میکرد بالاخره اتفاقی نیست که اعضای خانواده با آن‌ا شنایی داشته باشند.

یکی از خواهرهای کریم گفت: ماشاءالله چطور بلبل زبان هستی!

گفتم: تشکر زنده باشید عزیزم نظر لطف تان است.

مادر کریم گفت: خوب است دختر جان این نشان دهنده جایی است که بزرگ شدی در غیر آن هیچ کسی به بلبل‌زبانی افتخار نمی‌کند. خواهر کریم پوزخندی زد و گفت: خیر است مادر جان آدم‌ها هر چقدر به خود برسند و سعی کنند با تربیه رفتار کنند باز هم اصالت‌شان نشان می‌دهد کی هستند و از کجا آمدند.

برای اولین بار سرم از شرم پایین مانده بود و چیزی برای گفتن نداشتم، اینکه من کجا بزرگ شدم و نزد کی بودم هیچ وقت به دست خودم نبوده، چطور اینقدر بی‌رحمانه رفتار می‌کنند و زخم زبان می‌زنند؟

نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا گلویم را بغض نگیرد و اشک از چشمم جاری نشود.

مادر کریم گفت: حالا این حرف‌ها مهم نیست خبر شدی که کریم نامزد دارد.

ما قبل از آمدن ماه رمضان می‌خواستیم عروسی کریم را برگزار کنیم. ولی با آمدن خودت خدا می‌داند فامیل گلثوم به عروسی پابند باشند یا خیر!

ولی، گلثوم عروس این خانه شود یا نشود هیچ چیزی در مورد تو تغییر نمی‌کند.

پدر و برادر کلان کریم تا به هنوز خانه نیامدن و از تو خبر ندارند، شاید پدر کریم تو را در خانه اجازه ندهد یا هم پسر بزرگم وحید با بودن شما در این خانه موافقت نکند.

در هر صورت باید این خانه را ترک کنید، امشب مثل مهمان می‌توانید در این خانه باشید ولی با کریم به تنهایی صحبت کنید تا او را رازی کرده و در اولین فرصت این خانه را ترک کنید.

شما فعلاً در جایی هستید که برای شما ساخته نشده! این خانه دو عروس دارد یکی سامیه و دیگری گلثوم؛ برای شما جایی نداریم.

سرم را بلند کردم و گفتم: من دختری نیستم که سر خود را پایین انداخته داخل خانه شما شده باشم.

به طرف خواهر کریم دیدم و گفتم: البته به خاطر بلبل زبانی‌ام معذرت می‌خواهم ولی اگر پیش بدکاره‌ها بزرگ شدم و زندگی کردم هیچ وقت کار خلافی انجام ندادم و همین که خدایم می‌فهمد فکر می‌کنم کافی است و نیازی نیست طوطی وار هر دقیقه ذکر کنم.

آمدیم سر گپ کریم و یا اینکه نامزد دارد، من به میل خودم نه آمدم شما آنجا نبودید که می‌دیدید پسر شما من را به زور اسلحه به خانه خود آورد.

پیش روی صد نفر با صدای بلند گفت این دختر را به همسری قبول می‌کنم.

من راضی نبودم و فرار کردم ولی همین کریم بالای من فیر کرد و گفت اگر فرار کنم من را می‌کشد.

حرف رفتن باشد شب روز برایم هیچ فرقی ندارد همین امشب از این خانه می‌روم.

ولی آیا تضمین می‌کنید کریم مانع من نمیشود؟

زن برادر کریم گفت: یعنی چی که تو را به زور اسلحه آورده؟ تو با پای خودت داخل خانه شدی، من آنجا بودم و دیدم!

گفتم: نخیر اشتباه میکنی، آستین‌ام را بالا کردم و بازویم را نشانش دادم.

گفتم: ببین جای انگشت های کریم است، چنان محکم گرفته بود که دستم سیاه و کبود شده است.

به چهره غمگین مادر کریم دیدم و گفتم چی شد؟ اجازه رفتن دارم یا خیر؟

در همین وقت دروازه حویلی باز شد و صدای خنده بلند کسی به گوش می‌رسید.

خواهر کریم گفت: پدر جانم همراهی لالا جانم آمدند

هر چند ترسیده بودم ولی سعی می‌کردم عادی رفتار کنم، اگر همین وقت شب من را از خانه بیرون کنند چی می‌شود؟ راه خانه را به یاد ندارم چطور بروم؟

با صدای سلام کسی از جایم بلند شدم و با دیدن پسر جوان و خوش چهره‌ای متقابل سلام دادم.

با دیدن من تعجب کرد و گفت: سلام خوب هستید، نگفته بودید امشب مهمان داریم.

مادر کریم گفت: خوش آمدی وحید جان پدر جانت کجا است؟

وحید گفت: تا نزدیک دروازه حویلی یکجا بودیم ولی کریم آمد و با هم دوباره بیرون رفتند، تا جایی که من فهمیدم کریم می‌خواست چیزی به پدر جان بگوید.

چرا، گپی شده که من بی‌خبر هستم؟

سامیه همسر وحید گفت: بلی چشمات روشن کریم زن گرفته است و اشاره به من کرد.

برادر کریم به طرف من دید و گفت: یعنی چی کریم زن گرفته ، مزاح می‌کنید؟

گفتم: نه مزاح نیست برادر؛ امروز برادر کوچک شما در میدان محاکمه صحرایی جرم من را با قبول کردن من به عنوان همسر شان بخشیدند ولی به زبان اقرار کردند و ما با هم عروسی نکردیم .

وحید به طرف مادرش دید و گفت: من از محکمه خبر داشتم ولی از این نه!

حالا گلثوم چی میشود؟

مادر کریم گفت: خدا شاهد است من هم نمی‌دانم به خانواده گلثوم چی بگویم.

منتظر پدر جان‌ات هستیم ببینم چی گفتنی دارد.

چند دقیقه نگذشته بود که پیر مردی چهار شانه ای با ریش سفید داخل خانه شد و از پشت آن کریم!

از ترس زیاد دست هایم عرق کرده بود و دلیل این همه ترس را نمی‌دانستم به هر حال من خودم نمی‌خواستم در آن خانه بمانم.

از چهره جدی پدر کریم معلوم بود از ماجرا خبر دارد و حتما با بودن من در این خانه رضایت نمی‌دهد .

کریم گفت: امروز صبح شما خبر شدید محاکمه است و باید برویم ولی شما دو نیامدید و من به تنهایی رفتم.

شاید از نظر شما کار من اشتباه باشد ولی از نظر خودم بهترین کاری بود که تا به حال انجام دادم و اصلا هم پشیمان نیستم.

پدر کریم به سوی من دید و گفت: خانه را پسند کردی؟

با تعجب به طرف کریم و پدرش دیدم! یعنی چی خانه را پسند کردی؟

گفتم نمی‌دانم ولی خانه زیبایی است.

مادر کریم گفت: این چی سوالی است چرا باید خانه را پسند کند؟

پدر کریم گفت: چون عروس این خانه است باید بفهمم از خانه خوش‌اش آمده یا خیر!

اتفاقی است که رخ داده، انتظار داری بعد از صدا کردن پسر در میدان محاکمه این دختر را از خانه بیرون کنم؟

مرد ها را قول است. آخر پیش برادر های مجاهد ما چطور سرمان را بالا نگاه کنیم؟

یک دختر را در خانه خود نگهداری نمی‌توانیم؟

این دختر از امروز به بعد زن کریم است و بس! دوم گپ را در این مورد نمی‌خواهم بشنوم.

خواهر کریم گفت: پدر جان پس گلثوم چی می‌شود؟

پدر کریم گفت: آن هم زن کریم است، پدر و برادر های گلثوم تا به حال از قضیه امروز خیر شدند و می‌دانند هر فیصله‌ای که در میدان محاکمه صورت بگیرد کسی حق اعتراض ندارد و آنها هم باید قبول کنند و سلام!

از جایم بلند شدم تحمل دیدن این همه ظلم را نداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

من قربانی فیصله ناحق چند احمق شدم خیر، حالا گلثوم هم مجبور است این عروسی را بپذیرد.

هر چند نمی‌دانم کیست و چطور دختری است ولی این واقعا ظلم است.

(صفورا)

پشت دروازه خانه جبار رسیده بودیم. سحر دروازه را تکتک کرد و ما منتظر بودیم کسی دروازه را باز کند.

سحر گفت: مگر امروز جبار را هم محاکمه نکردند؟

گفتم: تا جایی که من یادم می‌آید حکم بالایش خوانده شد ولی در زمان اجرای آن من بی‌هوش بودم و نمی‌دانم محاکمه صورت گرفته یا خیر...

در همین وقت دروازه خانه باز شد و پسر نوجوان پرسید بفرمایید؟

من چادر ام را از صورتم دور کردم و گفتم: برو به جبار بگو صفورا آمده است.

پسرک که با شنیدن این حرف حیرت کرده بود گفت: به چشم منتظر باشید و دروازه را بسته کرد.

گفتم "ببین اگر تا به حال زن و فرزندانش خبر نشده باشند حالا می‌شوند.

طولی نکشید که زن زیبا رویی دروازه را باز کرد و با دیدن ما در اول تعجب کرد ولی زود گفت: شما کی هستید؟

در حالی که زانویم درد می‌کرد لنگان لنگان دو قدم پیش رفتم و گفتم: نمی‌دانم چطور خود را به شما معرفی کنم تا خاطر شما پریشان نشود.

زن که از رفتارش معلوم بود زن جبار است گفت: منظور تان چیست؟ چرا در این وقت شب به دیدن جبار آمدید؟

سحر گفت: گپ را برای تان کوتاه کنم، ما قبل از اینکه توبه کنیم معشوقه های همسر تو بودیم.

زن بیچاره به یک بارگی رنگ از رخاش پرید و گفت: دروغ است!

گفتم: برایم مهم نیست باور می‌کنی یا خیر ولی من

آدمم تا از جبار سوالی بپرسم.

حالا هم اگر اجازه می‌دهید می‌خواهم جبار را ببینم.

زن دروازه را چفت تر کرد و گفت: نخیر من اجازه نمی‌دهم!

سحر هم از لای دروازه دست خود را داخل کرده زن را دور کرد تا دروازه باز شود.

زن بیچاره به زمین افتاده بود و از همسایه ها کمک میخواست.

آی مردم کمک کنید دزد به خانه ما آمده دززرزرزرزد!

داخل خانه شدم و گفتم: این مردی که از او دفاع می‌کنی اندازه آن خر گوشه حویلی ارزش ندارد.

و ها ما برای دزدی نیامدیم، از شوهرت سوالی مهمی می‌پرسم و می‌روم.

با سحر داخل خانه شدیم طفل های خورد جبار از ترس گریه میکردند و دور بر پدر شان جمع شده بودند.

جبار هم نیم خیز شده بود که بلند شود ولی معلوم بود محاکمه ای سختی داشته،

سحر پسر بزرگ جبار را از اتاق بیرون کرد و من قمه‌ای را از کمرم بیرون کشیدم و به گلو جبار گرفتم.

گفتم: با شیطانی و خبر رسانی‌ات کاری ندارم ولی بگو فریبا را کی با خود برد؟

جبار که لب هایش زنگ بسته کرده بود گفت: چی فرقی می‌کند کی با خود برده باشد، او دیگر زن مردم شده برای نجات او بسیار دیر آمدی.

زن جبار داخل خانه شد و با دیدن قمه شروع کرد به جیغ زدن و غالمغال کردن!

گفتم: یک قدم پیش بیایی گردن شوهرت را می‌برم! پس سر جاییت باش و پیش نیا.

قمه را به گلوی جبار بیشتر فشار دادم که صدای آخ اش بلند شد .

گفتم: مهم نیست زن کسی شده باشد یا خیر؛ فریبا دختر من است و بدون اجازه من او را برده اند.

یا مثل آدم گپ میزنی که دختر من را کی برده یا

با اولاد هایت خداحافظی کن!

جبار گفت: پسر فاتح فریبا را برد، همان پسری که شما را با خود به میدان محاکمه آورد.

گفتم نام‌اش چیست ؟ و کجا زندگی می‌کند؟

جبار گفت: نام او کریم است ولی نمی‌دانم کجا زندگی می‌کند.

بخدا قسم نمی‌دانم.

گفتم: دروغ نگو اگر نمی‌دانی او را در کجا دیدی و برایش گفتی خانه ما کجا است؟

جبار گفت: در مسجد، همین مسجد نزدیک خانه؛ بخدا قسم که با پدر و برادر خود به مسجد آمده بود.

وقتی از خانه شما خبر شد با چند تا از برادر های مجاهد خود یکجا شدند و طرف خانه شما آمدند.

من بیشتر از این چیزی نمی‌دانم.

سحر صدا کرد خاله برویم تا همسایه ها نیامدند.

از جایی بلند شدم و زمانی که از پهلوی زن جبار می‌گذشتم گفتم: راستی من شوهر تو را از زمانی که دختر جوانی بودم می‌شناختم.

حتی قبل از اینکه با تو عروسی کند!

و در مقابل نگاه پر از خشم و نفرت آن زن از خانه بیرون شدم.

سحر گفت خاله چرا این حرف را به همسر او گفتی؟

به طرف سحر دیدم و گفتم: چون جبار ارزش چنین زنی را نداشت. انشالله که طلاق بگیرد.

سحر به خنده شد و گفت: امان از دست تو خاله!

حالا کجا برویم؟

گفتم: خانه؛ اول صبح بیرون می‌شویم تا این کریم خان را پیدا کنیم.

(فریبا)

در تاریکی شب نشسته بودم که کریم از خانه بیرون شد و به طرف من آمد.

در دست‌اش چیزی بود وقتی نزدیک من شد دستش را پیش کرد و گفت: این از تو است.

به طرف خریطه دستش دیدم و گفتم داخل‌اش چیست؟

گفت: خودت ببین، من هم که همیشه کنجکاو هستم دستم را سویش بردم و گرفتم.

داغ بود سرش را باز کردم که بوی خوش چپلی کباب به مشام خورد و دهانم پر آب شد.

گفتم: تشکر واقعا با این کار خود من را به مفت خریدی!

کریم گفت: چی؟

متوجه حرفی که زده بودم شدم و تیز گفتم: این یک ضرب‌المثل است اشتباه برداشت نکنی.

وقتی از کسی می‌خواهی تشکر کنی از این مثل استفاده می‌کنی.

کریم گفت: به هر حال امروز برایت چپلی کباب آوردم ولی دیگر از این غذا ها نخور صحی نیستند و

باعث میشوند دل پیچه بگیری و در آخر ..

گفتم: بس! اشتهايم کور شد چی می‌کنی؟

کریم گفت: ببخشید متوجه نبودم نوش جان.

مشغول خوردن چپلی کباب بودم که کریم گفت: می‌فهمی به خاطر امروز خصوصا آن فیر هوایی

معذرت می‌خواهم.

معمولا آدم پرخاشگری نیستم ولی خوب دیگر مجبوری بود.

تو هنوز کوچک هستی و این چیزها را درک نمی‌کنی ولی یک روز می‌فهمی کاری که من کردم به

صلاح تو بود.

اصلا متوجه می‌شوید چی می‌گویم؟

دهانم پر بود و حرف زده نمی‌توانستم، برای همین سرم را بالا و پایین کردم.

کریم گفت: خوب است مقصد بفهمید.

من هم خیلی گرسنه بودم و از خورنت کباب لذت می‌بردم که کریم گفت: یعنی چی مزه‌ای دارد که تو اینقدر با لذت میخوری؟

کریم دستش را دراز کرد و گفت: اجازه است یک مقدار من هم بگیرم.

به پشت دست‌اش زدم و گفتم: نخیر این غذا صحتی نیست و امکان دارد دل درد بگیری و در آخر باعث مرگات شود.

کریم دست خود را از شرم گرفت و زود از جای خود بلند شد و داخل خانه رفت.

من هم یک لقمه کلان دیگر برابر کردم و داخل دهانم گذاشتم وای که چقدر خوشمزه است.

آه خدایا شکرت!

یکی از خواهران کریم از خانه بیرون شد و با دیدن من گفت: دو ساعت از بیرون آمدنات می‌گذرد آخر اینجا چی می‌کنی؟ از تاریکی نمی‌ترسی؟

به طرف آسمان دیدم و گفتم نه، فکر نکنم.

با لبخند زیبایش گفت: راستی تو از این به بعد در خانه ما می‌باشی؟

گفتم: چرا این را می‌پرسی؟

گفت: نمی‌دانم ولی از وقتی آمدی حس خوبی دارم هر چند با آمدن تو مادرم می‌خواست خانه را ترک کند ولی حس می‌کنم دختر خوبی هستی.

گفتم: تشکر خوبی از خودت است، راستی نام زیبایت چیست؟

گفت نام من ناجیه است.

چه اسم زیبایی، کاملا مثل خودت!

ناجیه لبخندی زد و گفت: تشکر تو زیباتری، در حین لبخند زدن کومه هایش برجسته شده و زیبایش را دو برابر کرده بود.

گفتم: من اصلا هم زیبا نیستم.

ناجیه گفت: چرا هستی؛ فقط یک مقدار شکسته نفسی می‌کنی که نشان دهنده شخصیت بالای تو است.

گفتم: وای وای اینقدر از من تعریف نکن خدا شاهد است خود را گم می‌کنم آن وقت بیا و من را پیدا کن و هاهایا.

ناجیه گفت: دقیقا برای همین است که از تو خوشام آمده، اخلاق و گفتار تو فوق العاده است. کاش تو خواهرم بودی.

لبخندی زدم پرسیدم راستی خواهر گفתי، نام خواهرتات چیست؟ ناجیه گفت: نام او نادیه است. می دانم بسیار بد زبان است ولی تو به فکر او نباش.

همیشه همین طور بوده، به قول بابیه جانم اگر ما او را به شوهر بدهیم فامیل داماد او را فردای عروسی پس می آورند و می گویند ما از خرچی که کردیم می گذریم ولی این دختر را پس بگیرد. با شنیدن این حرف خندیدم و گفتم: توبه از دست تو وای به حالت اگر نادیه خبر شود.

گفت: خودم میفهمم، می دانی نادیه بسیار دختر مغروری است با وجودی که من خواهرش هستم اجازه ندارم به لباس هایش دست بزنم چی برسد که بپوشم.

همین امروز چادرش را پوشیدم و رفتم بیرون وقتی فهمید بسیار جگر خون شد، ببین دستم را سیاه و کیبود کرده است.

گفتم: این کارها از غرور نیست این بی شخصیتی یک آدم را نشان میدهد.

آخر لباس بین دو خواهر را کی تقسیم کرده؟

دستش را گرفتم و گفتم: یک مقدار روغن و نمک بسته کن خوب می شود.

ناجیه گفت: مهم نیست عادت دارم، راستی آمده بودم تورا خانه ببرم کاملا یادم رفت؛ بلند شو با هم داخل برویم.

ترسیدم و گفتم: کجا؟ یعنی قرار است من کجا بخوابم؟

ناجیه لبخندی زد و گفت: پیش من البته اگر مشکلی نداشته باشی.

گفتم: نه نه بسیار خوشحال شدم، خدایا شکر برای چند ثانیه فکر کردم در اتاق کریم باید بخوابم.

ناجیه از دستم گرفت و گفت: بلند شو دختر دیوانه چرا باید آنجا بخوابی شما تا هنوز نکاح نکرده اید.

البته با این وضعیت خانه ما، معلوم نیست چی می شود. هر بار به عروسی تو و گلثوم فکر می کنم خدا را هزار بار شکر می کنم کریم صبر و حوصله مندی زیادی دارد در غیر آن اداره کردن دو زن آن هم در یک زمان کار سختی است و خندید.

گفتم: راستی برادرت و گلثوم چه مدت است با هم نامزد هستند؟

ناجیه گفت: اگر اشتباه نکنم یک سال و هشت ماه می شود.

گفتم: اوه این زمان زیادی است، حتما یکی دیگر خود را بسیار دوست دارند؟

ناجیه گفت: گلثوم دختر آرامی است تا لازم نباشد صحبت نمی کند، برادرم هم دقیقا مثل گلثوم است.

برای اولین بار که او را دیدم گفتم: بدون شک نیمه گم شده برادرم است، ولی از عشق و دوست داشتن بین شان خبر ندارم.

ولی تو راست می‌گویی یک سال و هشت ماه برای ایجاد شدن یک رابطه احساسی زمان زیادی است.

چه دروغ بگویم واقعا نمی‌دانم چقدر یک دیگر خود را دوست دارند.

گفت: چرا این سوال ها را می‌پرسی؟

گفتم: هیچ فقط برای شناخت بیشتر؛ با ناجیه داخل دهلیز شدیم که گفت: دومین اتاق از طرف چپ، تو برو من آب بیاورم.

شب تا صبح چند بار از تشنگی بیدار می‌شوم آب لازم است. تو چیزی ضرورت نداری؟

گفتم: نه تشکر زنده باشی.

با خودم فکر کردم در طول عمرم همیشه کار های انجام دادم که بعد ها پشیمان شدم، مثل رها کردن دامن مادرم یا زندگی کردن با صفورا و بلقیس ولی بدون شک عروسی با کریم از بدترین ها است.

شاید واقعا کریم نیت خیری دارد ولی من حق ندارم زندگی گلثوم را خراب کنم. هر چند نمی‌دانم کیست و با این قضیه چی برخوردی می‌کند.

در فکر بودم تا می‌خواستم به جای خواب بنشینم که کسی صدا کرد هی دختر! چی می‌کنی؟

ترسیدم و به طرف صدا نگاه کردم، نادیه سر جای خود نشسته بود .

گفتم: معلوم است می‌خواهم بخوابم. به دست اش تنبان سفیدی بود که او را خامک دوزی می‌کرد. آهسته گوشه‌ای گذاشت از جای خود بلند شد .

پیش آمد و به لباس هایم اشاره کرد، و گفت تو قصد داری با همین لباس ها بخوابی؟

به طرف لباس هایم دیدم و گفتم: مگر چی شده است؟

نادیه از گوشه دامن من گرفت و بر روی هوا تکان داد. گفت: ببین غرق در خاک است. با چشم قابل دید است و لازم نیست حتما لباس را تکان بدهم تا بفهمم.

اگر با این لباس بخوابی تمام روی جایی های سفید را خراب می‌کنی.

سرم از شرم پایین ماند و گفتم: درست است متوجه نشدم نمی‌خواهم میبخشید.

از پهلویم گذشتم و از اتاق بیرون شدم ، من جز این لباس چیزی برای پوشیدن ندارم. خوب می‌داند من دست خالی به این خانه آمدم، آخر این چی حرفی است که می‌زند.

همان بهتر است به روی حویلی بمانم.

به طرف حویلی روان شدم که کسی صدا کرد کجا بخیر؟

دور خوردم دیدم کریم سر زینه ها ایستاده است.

گفتم: مگر نمی‌بینید؟

گفت: چرا میبینم این زمان برای خواب است نه بیرون رفتن تو کجا میروی؟

گفتم: من هم با علف خوردن کلان نشدم و میدانم چی زمانی برای خواب است، ولی نادیه خواهر شما با لباس های من مشکل دارد و اجازه خواب نمیدهد.

من قبول دارم لباس هایم پاک نیست ولی جز این چیز دیگری برای پوشیدن ندارم. پس بهتر است شب را به حویلی سپری کنم.

کریم که از چین بین دو ابرویش فهمیده می شد جگر خون شده گفت: صبر کن من همراهش صحبت میکنم.

داخل اتاق شد و من هم نزدیک دروازه ایستاد شدم تا ببینم چی می گویند. منتظر یک گفتگو شدید بودم که کریم گفت: تو اجازه بده امشب این دختر بخوابد صبح من روجایی های او را میشورم.

نادیه هم گفت بحث روی جایی نیست چطور با لباس ناپاک خواب میکند؟

کریم گفت: نادیه چرا طوری رفتار میکنی که در خانه نبودی و نمی دانی او دختر با همان لباس جان خود به این خانه آمده و لباس دیگری ندارد.

من از لباس های خودم برایش قرض بدهم تو راضی میشوی امشب در پهلوی شما بخوابد؟

نادیه گفت: نخیر لازم نیست صبر کن من از ناجیه برایش لباس می گیرم.

هر چند فکر نکنم اندازه فریبا باشد ولی از لباس ناپاک بهتر است.

کریم نزدیک خواهرش شد صورت او را بوسید و گفت: میدانم فریبا را خوش ندارید ولی به خاطر من با او بد رفتار نکن.

البته اگر هنوز لالا کریم سابق باشم و پیش تو کم ارزش نشده باشم.

نادیه آهسته با مشت به شانه کریم زد و گفت: یک روز نشد من با تو قهر باشم و تو مرا راضی نسازی. فقط به خاطر تو قبولش می کنم.

کریم خندید و گفت: آفرین حالا شدی گل دختر!

با دیدن رفتار کریم با خواهرش چشم هایم پر از اشک شد. چقدر خوب است برادری مثل کریم داشته باشی، هر نازی بکنی خریدار باشد.

کاش نعیم و فیض پیشم بودند، کاش من هم خانواده داشتم.

با دیدن کریم که به طرف دروازه می آمد کمی فاصله گرفتم و اشک هایم را پاک کردم.

کریم بیرون شد و گفت: حل شد، فقط باید از ناجیه لباس بگیری و بخوابی.

امیدوار هستم اولین شب در خانه ما خواب راحتی داشته باشی.

همین طور که سرم پایین بود گفتم: تشکر میکنم.

واقعا کریم آدم جالبی است. هر چند من را به زور به خانه خود آورده ولی رفتارش طوری است که نمی توانم با او بد رفتاری کنم.

به طرف پاهایش دیدم که هنوز هم سر جایش است و حرکت نمی‌کند.
خدایا چرا نمی‌رود، اگر سرم را بلند کنم حتما می‌پرسد چرا گریه کردم.
کریم گفت: ها یک چیز بگویم؟
همان طور که سرم پایین بود گفتم: ها بگو؛ گفت راستش وقتی بیرون پیش دیوار نشسته بودی فکر کنم یک مورچه بین موهایت رفته و بند مانده است.
سرم را عاجل بلند کردم و گفتم چی؟ در کجا است زود بگیرش!
کریم به طرف من دید و گفت: تو گریه کردی؟
یک لبخند زورکی زدم و گفتم: نه سرمه چشمم را پاک می‌کردم به همان خاطر سرخ شده است.
کریم گفت: مگر تو سرمه داشتی؟
گفتم: بلی ولی رنگ‌اش روشن بود تو متوجه نشدی.
سرم را پایین کردم و گفتم حالا مورچه را بگیر من نمیدانم کجاست ..
کریم بین موهایم گشت و گفت: آن وقت که سرت را بلند کردی فکر کنم گم شد.
نه نه صبر پیدا کردم، سرم را بلند کردم گفت: بگیر کف دست ات را؛ دستم را پیش کردم یک مورچه خورد و سیاهی را به دستم انداخت
با دیدن او گفتم وی این چقدر کوچک هست چطور دیدی ؟
همان وقت ناجیه با جک آب آمد و گفت: لالا آب می‌خواهی؟
کریم گفت: نخیر تشکر ناجیه جان؛ اگر امشب یک جوره از لباس هایت را به فریبا قرض بدهی تا ما صبح برویم و برایش لباس بگیریم من را مدیون خودت می‌سازی. لباس هایش پاک نیست.
ناجیه گفت: حتما حتما، البته اگر اندازه فریبا داشته باشم.
کریم گفت: خوب است. به طرف من دید و گفت فعلا شب‌تان بخیر .
حیران حرف زدن کریم بودم که ناجیه به شانهم زد و گفت: غرق چی شدی دختر جان ؟
گفتم: هیچ ولی خدا می‌دانست من در طول عمرم آدمی مثل کریم ندیده بودم. چطور می‌تواند اینقدر با کلمات بازی کند و همه را از خود راضی نگاه دارد؟
با ناجیه داخل اتاق شدیم که دیدم نادیه به خواب رفته است.
ناجیه گفت: آهسته صحبت کنیم اگر نه هم تو بیاب میشوی هم من!
مرا خنده گرفت جلو دهانم را گرفتم و سرم را به نشانه بله بالا و پایین کردم.
ناجیه چند جوره از لباس هایش را برایم آورد و گفت: نمی‌دانم به اندازه تو هستند یا خیر ولی این از دو سال پیش من است تو بسیار لاغر هستی. در خانه ما به اندازه تو لباس نیست.

گفتم: مشکلی نیست یک شب از مجبوری آدم در پوست گاو هم می‌خوابد. ناجیه گفت: پوست گاو که بهتر است نرم گرم و خنید.

گفتم: این یک مثال است و من هم‌خندیدم بگیر بخوابیم شب از نیمه های آن گذشته است.

تا سر به بالشت گذاشتم چشمانم از خستگی بسته شد.

حس کردم چند دقیقه نگذشته بود که با تکان های دستی کسی بیدار شدم. گفتم: من فقط چند دقیقه خواب کردم نامسلما چرا بیدار می‌کنی؟

ناجیه خندید و گفت: برخیز وقت اذان صبح است، نماز نمی‌خوانی؟

گفتم: نمیشود تو به جای من بخوانی؟

ناجیه گفت: نه برخیز پدر جانم قهر میشوند همه بیدار شدند بلند شو.

دستم را بلند کردم و با چشم های بسته گفتم: بگیر از دستم تا بلند شوم.

(کریم)

درست همان زمانی که وضو گرفتم خلاص شده بود پدرم گفت: امروز بسیار کار داریم حزب ملت سخنرانی دارد باید برویم ببینم ملا صاحب چی به گفتن دارند و قدم بعدی ما چیست.

گفتم: خوب گپ است، وحید هم با ما می‌آید؟ پدرم گفت: نخیر فکر نکنم؛ ولی گفت اگر زودتر از پوهنتون رخصت شدم حتما می‌آیم.

آستین لباسم را پایین می‌کردم که چشمم به فریبا افتاد.

در حالی که دهانش از خمیازه کشیدن به اندازه غار باز شده بود با چشم های بسته پشت سرپایی می‌گشت تا بپوشد. متوجه شدم چادر به سر ندارد، یا الله اگر پدر جانم ببیند قیامت به پا میکند.

از سر ریسمان یک چادر گرفتم و پیش ازین که پدرم متوجه فریبا شود نزدیکش شدم. از پشت چادر را به سرش انداختم و داخل خانه شدم. ناجیه از مقابلم می‌آمد گفتم: برو دست فریبا را بگیر غرق در خواب است پیش پای خود را نمی‌بیند یک بار نیافتد.

ناجیه گفت: به چشم لالا جان...

جای نماز را پهن کرده بودم که از کلکین متوجه شدم فریبا دست هایش را یک بار تا آرنج شست و صورت خود را آب زده به طرف خانه حرکت کرد. یا خدا هاهای این دختر وضو گرفتن یاد ندارد؟

چه انتظاری دارم معلوم است یاد ندارد، مگر در آن خانه یادی از خدا هم صورت می‌گرفت تا این نماز خواندن یاد بگیرد.

به طرف جای نماز آمدم و به نماز خواندن شروع کردم.

ساعت از شش ده دقیقه گذشته بود که از خانه بیرون شدیم. ولی قبل از بیرون شدم به ناجیه و مادرم گفتم که برای فریبا لباس بخرند.

پدرم گفت: تو به جلسه حزب برو من به دیدن پدر گلنوم می‌روم بعد از آن با تو یکجا می‌شوم.

گفتم: خوب است برویم.

(صفورا)

اول صبح وقت به طرف مسجد روان شدم کوچه ها پر شده بود از سگ های ولگرد ولی آدمی دیده نمی شد.

با رسیدن به مسجد از خادم آن پرسیدم کسی به نام کریم میشناسید؟

گفتم: کریم زیاد می شناسم اسم پدرش چیست؟

گفتم: فاتح است. یک مقدار فکر کرد و گفت همان فاتح که در شورای اسلامی است؟

گفتم: نمیدانم ولی پسرش مجاهد است، خادم گفت: بلی ها یادم آمد بلی می شناسم.

گفتم: خدا را شکر میدانی خانه اش کجاست؟

گفتم: نخیر متاسفانه نمی دانم کجا زندگی می کند، بعضی اوقات به این مسجد می آید و با ملای مسجد صحبت میکند.

گفتم: ملای مسجد کجا است؟ گفت: دو روز میشود سخت مریض است. دعا کنید عمرش به دنیا باقی باشد.

گفتم: حتما دعا میکنم.

به خود گفتم: خدایا کمک کن دخترم را پیدا کنم، بدون فریبا زندگی کرده نمی توانم.

خادم مسجد گفت: حالا با کریم چه کاری دارید؟

گفتم: متاسفانه شخصی است اگر کریم به این جا برگشت به دکاندار کاظم خبر بده او به من خبر را می رساند.

بسیار حیاتی است آن پسر را ببینم می فهمی برادر؟

خادم که پسری نوجوانی بود گفت: به چشم حتما خبر میرسانم.

از خریطه ام مقداری پیسه بیرون کشیدم و به دست اش ماندم، گفتم: این هم کرایه کاری که انجام میدی اگر خبر را رساندی بیشتر از این هم برایت میدهم.

پسر خوشحال شد و گفت: حتما خبر تان می کنم حتی اگر کاظم نبود خودم به دیدن تان می آیم.

گفتم: آفرین!

(فریبا)

بعد از چای صبح مادر کریم گفت: ما بازار می رویم و برای تو هم لباس می گیریم، رنگ خاصی مد نظرت است؟

گفتم: نه ولی از رنگ های سنگین خوشم نمی آید، هر چی روشن تر بهتر!

ناجیه گفت: مادر نمی شود فریبا هم با ما بیاید؟

مادر کریم گفت: نخیر او فعلا حق ندارد از خانه بیرون شود.

ناامید به ناجیه دیدم و گفتم: مشکلی نیست.

مادر کریم گفت به دست من نیست دختر جان کریم و پدر وحید جان صبح همینطور گفتند. برویم دختر تا گرمی آفتاب از این زیادتر نشده است.

به طرف هر دویشان دیدم و خداحافظی کردم.

خودم می‌دانستم دروازه این خانه برای من بسته شده و حق بیرون رفتن ندارم.

نادیه و سامیه خانه را جاروب کردند، خواستم کمک شان کنم مانع شدن و اجازه ندادند. به هر حال من تلاش خودم را انجام داده بودم خودشان میلی به همکاری ندارند. بعد از شستن لباس هایم بیکار شده بودم.

زمان هم بسیار به کندی می‌گذشت هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. نادیه و سامیه هم مشغول آشپزی بودند و با من حرف نمی‌زدند. امروز به شدت احساس دلتنگی می‌کردم و در حال دیوانه شدن بودم که ناجیه با مادرش داخل خانه شدند.

از خوشحالی دیدن لباس ها لبخند روی لبانم نقش بست

ولی هر تکه ای را که بیرون می‌کردند نا امید می‌شدم کم کم لبخندم محو شد و حیران بودم چرا تمام لباس ها رنگ های تیره و پیرانه هستند.

مادر کریم گفت: زیبایی یک دختر به سنگین بودن او است. این رنگ ها را من انتخاب کردم خوشات آمد؟

به سختی لب باز کردم و گفتم: بلی تشکر زنده باشید. به دلم گفتم آخر من چند ساله هستم که این رنگ ها را برایم گرفتند؟

به خاطر سن و سالش چیزی نگفتم ولی من آن لباس ها را هرگز نمی‌پوشم.

روز در حال رفتن بود و شب جایش را می‌گرفت. ولی از دلتنگی من زره‌ای کاسته نشد. واقعا دلتنگ صغورا و دخترها شده بودم. هر چند از خون هم نبودیم ولی برای من مثل خانواده‌ام بودند. در فکر بودم که کریم با پدرش داخل خانه شدند. از جای خود بلند شدم و با آنها سلام علیکی کردم. کریم قبل از خانه رفتن گفت: اگر کار خاصی نداری همینجا باش باید با هم حرف بزنیم. گفتم: درست است منتظر می‌مانم.

حیران بودم چی برای گفتن دارد؟ دقیقه‌ای نگذشته بود که پس آمد و گفت: هنوز به آذان شب نیم ساعت مانده است. زود خانه آمدم تا وضو گرفتن را به تو یاد بدهم.

دوست داری یاد بگیری؟

گفتم: از کجا فهمیدی یاد ندارم؟

کریم لبخندی زد و گفت: اول صبح ناخواسته از کلکین اتاقم دیدم چطور وضو گرفتی!

قهقهه‌ای زدم و گفتم: واقعا جای شرم است ولی میدانی کسی نبود تا برایم یاد بدهد.

وقتی خورد سال بودم یاد داشتم اما در این چند سال اخیر یادم رفت.

کریم گفت: بیا هر وقت ماهی را از آب بگیری تازه است، امروز یاد می‌گیری.

کریم آستین هایش را بلند کرد و گفت: رو به رویم باش تا ببینی چی می‌کنم. گفتم: خوب است.

به کریم می‌دیدم که پاچه های تنبانش را بالا کش کرد و می‌خواست آفتابه آب را بگیرد. من هم پاچه های تنبانم را تا زانو بالا کردم. تا کریم دید گفت: هی هی دختر چی میکنی استغفرالله! روی خود را به طرف دیوار کرد و گفت: پایین کن تو چرا بالا کردی؟

گفتم: خوب تو چرا بالا کردی؟

کریم گفت: من با تو فرق دارم. گفتم: چی فرقی داری؟ یک آدم تو یکی من!

کریم گفت: الله توبه کردیم. درست است من هم پاچه هایم را پایین می‌کنم تو هم پایین کن. گفتم: حالا درست شد.

پاچه‌هایم را پایین کردم و رو به روی کریم نشستم. هر کاری می‌کرد من هم انجام می‌دادم گفتم: حالا نوبت به مسح سر میرسد.

دستم را به سرم ماندم و به طرف پیشانی کش کردم. گفت: نه نه اینطور نیست نزدیک آمد و با انگشت به سرم اشاره کرد و گفت: از اینجا...

زدم به شانه اش و گفتم: چی فرقی میکند از کدام قسمت سر باشد. با دست‌اش شانه اش را محکم گرفت و یک قدم پس رفت. گفت: چرا فرق میکند، هر کاری باید نظر به اصول آن انجام شود و ها دیگر من را نزن!

همان وقت صدای آذان بلند شد و گفت: بیا سر سُفه نماز بخوانیم.

گفتم: به چشم دویده خانه رفتم و دو تا جای نماز آوردم. یکی‌اش را به طرف کریم انداختم که از روی هوا گرفت و گفت: این قسم پرتاب‌اش نکن گناه دارد.

گفتم: چی فرقی میکند به هر حال تو آنرا گرفتی.

بیا شروع کنیم.

حیران به طرف من می‌دید گفتم: عجله کن وقت آذان داده شد. کریم جای نماز اش را پهن کرد و من هم دقیقاً در پهلویش آن جای نماز انداختم.

کریم گفت: اینجا نه تو باید پشت من نماز بخوانی.

گفتم: چرا؟

کریم دست به ریش خود و کشید و گفت از اصول نماز خواندن است. باید به پشت سر من نماز بخوانی. تو دختر هستی.

گفتم: نخیر یا پهلویش تو نماز می‌خوانم یا هیچ نمی‌خوانم.

دست به کمر ایستاد شده بود و به طرف جای نماز ها می‌دید.

گفت: عقب نمی‌روی؟

گفتم: نه تو عقب برو. من همین‌جا خوشم آمده است.

کریم به خنده شد و گفت توبه... درست هست امروز به طور امتحانی میخوانیم که یاد بگیری سر از نماز صبح تو جدا بخوان و من جدا هاهایا ..

گفتم خوب هست بیا شروع کنیم ..

چادرم را به سرم اندختم ، قبل از شروع کردن به طرف من دید و گفت موهایت نباید معلوم شود ..

گفتم دوتار هست فرق نمیکند ..

کریم گفت چرا بسیار فرق میکند ، یا داخل کن یا نماز را شروع نمیکنیم..

نمازت قبول نمیشود .. این دیگر به دست من نیست ..

یک اوف کشیدم که دروازه حولی به شدت باز شد و دختری داخل خانه آمد ..

با دیدن ما سر جایش ایستاد ماند و حرکتی نمی کرد، چهره اش مانند آدم های بود که جن دیده بودند. به طرف کریم دیدم که او هم چشمانش به آن دختر مانده است.

گفتم: خیریت است؟ این دختر کیست؟

در همان وقت دخترک از خانه بیرون شد کریم صدا کرد صبر کن گلثوم!

آزیتا: #قسمت_دهم [2/22, 12:10 AM]

#دلبر_وحشی

(کریم)

از پشت او به کوچه برآمدم، هوا در حال تاریک شدن بود. گلثوم هم چنان تیز می دوید که چادر اش به شانه هایش افتاده بود.

صدایش کردم تا ایستاده شود .

چند قدم ماند و در جایش ایستاد شد. من هم قدم هایم را سریع تر کردم و نزدیک اش شدم.

او را زیر سوال های پی در پی خودم گرفتم .

چطور در این وقت از خانه بیرون شدی؟

همراهی کی آمدی؟

مگر تو مردم این شهر را نمی شناسی؟

آخر این رفتار ها چی معنایی دارد؟

حالا چرا فرار می کنی؟

از دست اش گرفتم و گفتم: بیا من تا خانه همراهی ات می کنم ولی بار آخرت باشد که در این وقت شام از خانه بیرون می شوی.

گلثوم چادرش را به سر کرد و گفت: می بخشید ولی، با صدای لرزانی گفت: وقتی پدر جانم خانه آمدند و گفتند کریم...

گفتم: پدر جانم چی گفته است؟

گلنوم که تا همان زمان سرش پایین بود به طرف من دید و گفت: به همین راحتی زن گرفتی؟
فراموش کردی وعده عروسی را به یکی دیگر دادی؟

همان دختر بود که دیدم؟ خداوند تخته و دروازه را خوب با هم جور ساخته؛ با هم یکجا نماز
می‌خوانید؟

یک نفس عمیق کشیدم و گوشه چادرش را گرفته اشک‌هایش را پاک کردم، گفتم: ببین گلنوم با
وجودی که زن نیستم احساس تو را درک می‌کنم، میدانم از من آزاده شدی ولی در زندگی بعضی
اوقات مجبور به انجام کارهای هستیم که نمی‌خواهیم.

آن دختر به کمک ضرورت داشت؛ من فقط سعی میکنم از تباه شدن آینده کسی جلوگیری کنم.
گلنوم پوزخندی زد و گفت: در شهری به بزرگی کابل هیچ کسی به غیر تو نبود که به آن دختر
کمک کند؟

حتما تو باید او را به همسری قبول می‌کردی؟

گفتم: چرا بود؛ من منتظر نشستم تا آن مرد صدای خود را بلند کند ولی تا آخرین دقایق هیچ کسی
حاضر نشد و من مجبور شدم.

او دختر شانزده سال عمر دارد و با یک طفل هیچ فرقی ندارد .

چرا سعی نمیکنی به عنوان یک زن به این قضیه نگاهی بندازی؟

گلنوم که سعی می‌کرد مانع اشک‌هایش شود با شنیدن این حرف دست خود را جلو دهان خود گرفت
و به گریه کردن شروع کرد.

گفتم: نکن به لحاظ خدا من را از این درماتده تر نساز ! جایی ندارد او را کجا روان کنم؟

آخر از گریه کردن چی حاصل؟ هر کاری بگویی انجام میدهم ولی از من نخواه آن دختر را از خانه
بیرون کنم.

لطفاً گریه نکن باور کن توان دیدن اشک‌هایت را ندارم. هیچ کسی من را درک نمی‌کند تمام امید من
به تو است، حداقل تو درکم کن!

باور کن اگر گریه دوی دردی بود من بیشتر از تو اشک می‌ریختم.

دست گلنوم را گرفتم و به طرف خودم کشاندم،

محکم بغلش کردم و گفتم: تو قلب بزرگی داری من میدانم. ببین باز میتوانی این پسر احمق را
ببخشی؟

خود را از من دور کرد، دست او را گرفتم و بر سرم ماندم ، گفتم: تو را به سر من قسم، بگو من را
میبخشی!

گلنوم با گریه گفت: نکن این قسم سخت تر میشود .

گفتم: مرا ببخش، اگر تو مرا نبخشی خدا هم نمی‌بخشد.

گلثوم گفت: راه بخشش این نیست، این قسم دادن ظلم است.

گفتم: جز سر خودم پیش تو چیز با ارزشی ندارم که طلب بخشش کنم. لطفا گلثوم من را ببخش!

گلثوم که سفیدی چشمانش به دریایی خون تبدیل شده بود گفت: شرط دارد این بخشش ولی بدان شکافی که در قلبم ایجاد شده هرگز پر نمیشود!

بدترین درد این است که هیچ دعای بدی در حق ات نمی‌توانم.

می‌دانم این بلا از خود خواهی خودم بر سرم آمده؛

منی که تو را با مادرت هم تقسیم نمی‌کردم حالا چطور با یک دختر تقسیم کنم؟

از چیزی که می‌گویم بسیار شرم ام میاید ، ولی من تو را فقط برای خودم می‌خواهم!

شرط من این ست حتی اگر با آن دختر عروسی هم کردی برایم مهم نیست حق نداری با او حرف بزنی یا او را لمس کنی!

در آن صورت هیچ وقت تو را نمی‌بخشم هیچ وقت...

البته اگر بخشش من برایت مهم باشد.

دستش را از سرم پایین کردم و بوسیدم، گفتم: قبول است.

هر چند می‌دانستم این ظلم بزرگی در حق فریبا است. این راه دین نیست که کسی را به همسری بگیرم ولی به او محبتی نداشته باشم.

اما راه انسانیت این است که گلثوم را از خود نرنجانم چون قبلا من به او وعده یک عمر زندگی داده بودم.

(فریبا)

جای نماز ها هنوز پهن بودند و از کریم خبری نشد. به دروازه خانه که باز مانده بود چشم دوخته بودم.

از قدیم گفتند مال مردم خوردن ندارد. امروز با دیدن گلثوم و رفتن کریم از پشت او فهمیدم مگسی میان دوغ این دو شدم.

هر چند به میل خودم به این خانه نیامدم ولی دلی برای رفتن هم ندارم.

در این خانه دیگر مرا کسی به جرم نکرده‌ام مجازات نمی‌کند و بدکاره صدایم نمی‌کنند.

ولی جایی که در آن هستم برای کسی دیگری ساخته شده است.

بودن من در این خانه فقط جای گلثوم را تنگ نمی‌کند بلکه جای من را هم تنگ می‌سازد و هر دو به عذاب هستیم.

هیچ وقت به اندازه امشب احساس پوچی و بی ارزش بودن نکرده بودم.

از جایم بلند شدم و به طرف آسمان دیده لبخندی زدم و گفتم: یک شب که ما مسلمان شدیم نماز بخوانیم تو راضی نبودی.

جای نماز خود را گرفتم و به طرف خانه روان شدم.

آخر مگر بدبخت تر از من هم وجود دارد؟

وقتی مادرم را گم کردم یک بار پشت خود را ندید که فریبا نیست؛ حالا هم صفورا یک بار خبری از من نمی‌گیرد.

بخدا قسم این غذایی که من میخورم و هوایی که تنفس می‌کنم حرام هست حرام!

داخل اتاق شدم و از الماری یک کمپل بیرون کردم، نادیه صدا کرد حالا وقت خواب نیست!

ولی چنان دلم از زندگی سرد شده بود که حوصله هیچ کسی نبود. بدون توجه به نادیه کمپل را به سرم کشیدم و خود را به خواب زدم.

(صفورا)

با دستمال سفید شیشه‌ها را پاک می‌کردم که بلقیس گفت: میدانی پول زیادی برایم باقی نمانده است.

اگر در طول روز یک نان بخرم با این پول که باقی مانده سه ماه زنده میمانم البته بدون در نظر گرفتن کرایه خانه!

سحر گفت: باز خدا را شکر برای سه ماه نان خشک خریده می‌توانی من همین حالا صفر هستم صفر!

گفتم: شما دخترها با پول خود چی می‌کردید که یک مقدار هم پس انداز ندارید؟

سحر گفت: خاله هر چی می‌گرفتیم خرچ می‌کردیم من هیچ وقت فکر نمی‌کردم به این روز برسیم.

حالا از همه بدتر منیژه است با یک برادر معیوب چی می‌خواهد بکند؟

گفتم: نمیدانم، امشب باید با دخترها صحبت کنیم.

من دیگر قصد ندارم در این خانه زندگی کنم، بهتر است هر کسی به راه خودش روان شود.

بلقیس گفت: راه؟ کدام راه دیوانه شدی؟ هاهایا ما یک راه داشتیم که گیر آمدیم و مجازات سختی هم شدیم؛

راه دیگری نیست جز اینکه پیش زیارت بنشینیم و خیرات بخواهیم!

سحر گفت: من هم با بلقیس موافق هستم جایی برای رفتن نیست.

یک برادر دارم که به خون من تشنه است. تمام خانواده من شما هستید جز شما کسی را ندارم.

بلقیس به سویم دید و گفت: به کدام فکر هستی؟ شیشه بسیار وقت است پاک شده.

به طرف شیشه دیدم سر جایش ماندم و گفتم: یک راه است، البته به تنهایی امکان ندارد.

سحر گفت: چی راه خاله تو فقط امر کن، من حاضر هستم. گفتم: با دخترها صحبت میکنیم من

بلقیس تو و شیبا!

دیگران را کار نداریم ما کافی هستیم. صبح از این خانه نقل مکان می‌کنیم یک جای را می‌شناسم برای یک مدت جای خواب داریم. سحر گفت: جای خواب حل شد غذا را چطور کنیم؟ گفتم برای او هم فکر هایی دارم؛ بگذار یک بار صبح شود.

(کریم)

بعد از رساندن گلثوم به خانه شان نان شب را همان جا ماندم، و نیمه های شب به خانه برگشتم. همه در خواب بودند، از نزدیک دروازه دخترها می‌گذشتم که دیدم باز است. آهسته پیش رفتم و کمی بیشتر باز کردم، ناجیه بیدار بود و با دیدن من بیرون آمد. آهسته گفت: بیرون بیا. گفتم چی گپ هست؟

ناجیه اشاره داد بیرون بیا.

از پشت او به طرف حویلی روان شدم.

ناجیه گفت: میدانم چی اتفاقی افتاده، من در آشپزخانه بودم و خبر ندارم، فریبا بسیار زود خواب کرد و حتی غذا هم نخورد.

نادیه قسم می‌خورد کاری نکرده، سامیه هم میگوید اصلا از اتاقش بیرون نشده چون دخترش دل درد بود.

به نظرت فریبا را چی شده است؟

به طرف ناجیه دیدم و گفتم: من میدانم چی شده،

بگذار به حال خودش باشد. امشب که گذشت صبح همایش صحبت می‌کنم.

ناجیه گفت: خوب است لالا جان، با اجازه‌ات من بخوابم ناوقت شد.

گفتم: بلی بلی برو. از کلکین اتاق فریبا به خوبی دیده می‌شد. حیران بودم با این دختر چی کنم؟

یعنی این با رفتن من از پشت گلثوم ناراحت است؟

اگر اینطور باشد خدا با دادم برسد!

به آسمان دیدم و گفتم: خدایا کمک کن تا حق هیچ کدام را ضایع نکنم و بتوانم هر دو را راضی نگاه دارم.

صبح از کلکین اتاق منتظر بودم تا وضو کردن فریبا را ببینم ولی او اصلا بیرون نشد.

به نظر میرسد قضیه از آن چیزی که من فکر می‌کردم جدی تر است. از اتاق بیرون شدم در زینه های خانه بودم که پدرم در حالی که چای به دست‌اش بود آمد و گفت: آه پسرم خوب شد دیدم‌ات؛ امروز جلسه داریم، مسعود هم حضور دارد.

گفتم: کی؟

گفت: احمد شاه مسعود، امروز باید باشیم و ببینیم چی تصمیم هایی می‌گیرند.

گفتم: خوب است. پدرم گفت: اول تو برو، وحید طفل دار است میدانی دیشب هم دخترش تا صبح نارام بود و خواب نکرده است. امروز شفاخانه می‌رود.

من هم بعد از سر زدن به چند جایی به شما ملحق می‌شوم . به چشم گفتم و از پیش دروازه اتاق فریبا گذشتم ولی او را ندیدم.

خدا کند خوب باشد چون دوست ندارم یک نفر دیگر هم از من آزرده شود.

به سر کوچه رسیده بودم که از دور موتر فردین دیده می‌شد. نزدیک من رسید و گفت: بیا بالا با هم می‌رویم.

گفتم: تو هم دعوت شدی؟

فردین گفت: امروز جلسه بزرگ است و بسیاری ها آمدند.

کسی مرا دعوت نکرده ولی حضور داشتن در اینطور جا ها در آینده بسیار مفید است .

گفتم: پس خوب است تا دیر نشده حرکت کن.

جلسه در حویلی یکی از برادران مجاهد ما برگزار می‌شد. با حضور احمد شاه مسعود و چند تن دیگر از یارانش بسیاری ها آمده بودن و جایی نمائده بود از روی اجبار جلسه را به روی حویلی برگزار کردیم.

یکی از برادران مجاهد ما از جای خود بلند شد و گفت: قبل از همه از تک‌تک شما برادران مجاهد ما تشکر میکنم که به این مجلس آمدید. همچنین یک تشکر خاص از جناب مسعود صاحب که با آمدن شان نشان

دادند اتحاد ما بیشتر از سابق است و هیچ چیزی باعث فروپاشی ما نمی‌شود .

همانطور که شاهد هستید این یزید های کافر (اشاره به روس ها) به رگ و پی دولت ما نفوذ کردند تا جایی که مطبوعات ما را هم در دست دارند.

میبینم روزی را که برای حق خود کاسه گدایی به دست گرفتیم و منتظر هستیم از پس مانده غذای این کافرها چیزی به ما هم برسد.

این کافران خدا شناس باعث شده‌اند تا یک عده مردم بدبخت ما در فکر فرهنگ خارجی دختران شان را برهنه کرده و به مدارس و پوهنتون ها در جهت کسب تعلیم بفرستند.

ما با تعلیم هیچ مشکلی نداریم.

در دین و کتاب ما قرآن شریف معلم و تعلیم در بالاترین سطح خود قرار دارند .

ولی این برهنگی زنان ماست که ستون های دین ما را به لرزه انداخته است.

اگر امروز خاموش نشستید و کاری نکردید فردا زن و فرزند شما هم میخواهد آزاد باشد، چادر اسلام را از سر دور کرده و لباس کافران را بر تن می‌کنند؛ و دیگر حرف شنوی از شما ندارند. بیایید دست به دست هم دهیم و این کافرین را از کشور خود بیرون کنیم.

همه صدا کردند: آفرین آفرین گپ شما حق است این کافرین در بین ما جایی ندارند.

من از جای خود بلند شدم در بین میدان رفته و با صدای بلند گفتم: امروز روز اعجاب انگیزی است، نه فقط به دلیل جمع شدن شما در این مکان بلکه به خاطر مردم ما، مردمی که در قلب آسیا در کشوری به نام افغانستان زندگی میکنند.

ما امروز جمع شدیم تا آینده این کشور را به دستان خود بسازیم.

خوشحال هستم که در این زمان، و در بین شما حضور دارم تا در تغییر آینده این کشور دست داشته باشم.

دقیق از زمانی که روس ها پا به مرز های ما مانده اند می دانستم که تغییر در راه است، بشر هیچ وقت با چنین امکان های بی حد و حصر و چنین انتخاب های مواجه نشده که ما در اختیار داریم.

در زندگی ملت های بزرگ دقیقا لحظاتی از تقدیر است

که مردی شجاع از میان جمعیت برخاسته و به قله های از موفقیت رسیده که جناب مسعود چنین شخصی است.

(همه کف زدن و گفتند آفرین به جا گفتید زنده باد مسعود)

برای ایشان افکار و اندیشه های افراد کوچک مهم نیست. این مرد همان مردی است که اوضاع کنونی افغانستان به آن نیاز دارد.

(همه گفت بلی درست است بلی دقیق گفتی برادر)

دوباره گفتم دلیل اینکه امروز در اینجا ایستاده هستم این است که می دانم در جمعی قرار دارم که با من هم عقیده هستند و میخواهم در همین جا خبری زود هنگام از رخداد بسیار عقب افتاده بدهم.

میخواهم به تمام مردمان خوب بگویم که با ظهور دهه های جدید جنبش سیاسی جدیدی را در بین قلب افغانستان (یعنی کابل) بر پا خواهم کرد.

و آقای مسعود شانه به شانه و قدم به قدم با ما است.

او بینش سیاسی جدیدی عرضه خواهد کرد که منش اصلی ما افغان ها در آن حیات تازه ای پیدا خواهد کرد.

میدانم همه شما از جنگ های پی در پی خسته شده اید.

پشتون ها، هزاره ها، تاجک ها و تمام اقوام افغانستان به اندازه کافی با مال و جان خود در این جنگ ها تاوان پرداخته اند.

برای نسل ها تلاش های مردان سخت کوشی مثل شما رقبای ما را بر ضد ما تجهیز کرده؛ مثل پاکستان، ایران، انگلستان و در آخر روسیه!

دولت ناپکار آمد ما در قسمت مقابله با این سگ صفت ها ضعیف واقع شد، و اجازه داده تا این کافرین و دشمنان اسلام پاهای نجس شان را به گلوی ما مانده و از خون ما بمکنند.

ما امروز در این مکان شعله ای را روشن خواهیم کرد که هیچ بی دینی قادر به خاموش کردن آن نباشد.

(صدای جمعیت بلند شد و همه کف زدن و گفتند بلی آفرین)

شما مردمی که در جنگ قربانی دادید و هیچ چیزی جز بدبختی نصیب تان نشد، شما مردان دلیری که پسران تان را در جنگ از دست دادید، شما مرد هایی که نام و یاد خدا همیشه در قلب های تان است؛ از طریق شما به تمام آنهایی که در این جمع حضور ندارند پیغامی میفرستم و پیغام ما میتواند در این کلمات خلاصه شود که مردم افغانستان در اولویت هستند.

این پیغام از طریق مطبوعات به نشر نمی‌رسد چون آنهایی که در کشور ما حکومت می‌کنند، این پیغام ها را به نشر نمی‌رسانند؛ تا منافع جناح و ناحیه را بالاتر از منافع مردم قرار بدهند.

پس حالا حرف های من را بشنوید و به هر آن کسی که گوش شنوا دارد و زبان گویا انتقال دهید و به یاد داشته باشید جنبش جدیدی که به راه انداختیم جنبشی است که به نفع شما سخن خواهد گفت.

این جنبش، این انقلاب به نام جنبش جمعیت نام گذاری خواهد شد.

همه گفتند الله اکبر الله اکبر، زنده باد جنبش جمعیت زنده باد مسعود!

بعد از سخنرانی بسیاری ها گرد من جمع آمدند و من را به آغوش گرفتند، حس قدرت می‌کردم تا یکی آمد و گفت: مسعود صاحب بسیار از حرف های شما خوش شان آمده، دوست دارند شبی مهمان شان باشید.

گفتم: باعث افتخارم است، حتما به جمع شما می‌پیوندم.

از دور سرم را به نشانه تایید به طرف مسعود صاحب تکان دادم و با آشنا ها و دوستان از آنجا بیرون شدیم.

پدرم گفت: آفرین امروز برای هزارمین بار سرفرازم کردی، شاباس!

گفتم: زنده باشید تمام‌اش از زحمات شما است، امید است از این بیشتر پیشرفت بتوانم و باعث سربلندی شما باشم.

به امید موفقیت های هر چه بیشتر مان!

نزدیک های ظهر بود به خانه رسیدیم، هوا همچنان گرم شده بود که نمی‌شد بیرون و زیر آفتاب ایستاده شوم.

تا داخل خانه شدم کوزه‌ای آب را گرفتم و تا آخر سر کشیدم. با آب سرد آن خستگی تمام روز من رفع شد.

کوزه را پایین کردم که متوجه شدم کسی من را می‌بیند، سرم را چرخاندم که فریبا ظرفی به دست ایستاده بود با حیرت من را می‌دید.

به خود نگاه کردم و گفتم چیزی شده؟

فریبا گفت: نه ولی چرا اینطور آب می‌نوشی؟

گفتم: مگر چی مشکلی دارد؟

فریبا خندید و گفت: هیچ؛ حتی آب خوردن تو هم عادی نیست توبه! و بعد با لبخند کجی سرش را پایین انداخت و به راه خود ادامه داد.

گفتم هی! منظورم فریبا!

سر جایش ایستاد شد و گفت فریبا...!

گفتم: ها فریبا ببخش اشتباه شد، زبان گوشتی است دیگر و این اشتباهات سر شاخش است.

با چشم های نیمه خمارش به طرف من دید و گفت: میشنوم.

گفتم این قسم نمی شود بیا در آن سایه بنشینیم با تو حرف دارم.

گفت: پس صبر کن ظرف را برسانم برمیگردم.

موهایم را با آب تر کردم و با دست به آن حالت دادم و رفتم به زیر سایه دیوار نشستم.

واقعا چی روز گرمی است. یخن خود را گرفته و تکانش می دادم تا سرد شوم.

همین زمان فریبا آمد و دقیقا پهلوی من نشست. گفت: خوب چی گپ ها؟

به او دیدم من را خنده گرفت گفتم: از این انرژی که داری خوشم می آید. همیشه همینطور باش!

فریبا گفت: خوب همین را می گفتم؟

گفتم: نه ببین میدانم بسیار کوچک هستی و این مسایل برای تو زود است ولی لازم است بعضی چیزها از همین حالا روشن شود.

همانطور که میدانی گلثوم پیش از تو به این خانه عروس شده است.

من آدم منصفی هستم و از همین حالا می خواهم برایت بفهمانم ک.....

فریبا بین حرف هایم پرید و گفت: که جایگاهم را بفهمم؟ و از حد خود تجاوز نکنم؟

گفتم: نه اینطور نیست.

فریبا انگشت خود را به روی لب هایش گذاشت و گفت: هیس!

و با همان انگشت به دروازه حویلی اشاره داد و آهسته گفت: تو این دروازه را به روی من بستی، من را زندانی کردی. چرا فکر میکنی برایم مهم است چی تصمیمی در رابطه با زندگی خود و گلثوم می گیری؟

حتی اگر تو من را وارد زندگی خودت بسازی من داخل نمی شوم.

من گلثوم نیستم که عاشق تو باشم من زندانی هستم زندانی!

و هر وقت بتوانم از این خانه میروم؛ این حرف ها را هم برای خود و گلثومات نگهدار.

(فریبا)

در مقابل چهره حیران کریم از جایم بلند شده و به طرف خانه روان شدم.
با خودت چی فکر کردی؟ این درس ها را من زمانی یاد گرفتم که تو در بغل مادرت شیر خوار بودی.

برای من حد تعیین می‌کند؛ به خواب ببینی که دلم برای تو بلرزد کریم خان!
و آن وقت با گلثوم جان خود من را برنجانی، فکر می‌کنم رنج و عذاب برای من تا همین جا کافی است!

هر چی خاموش نشستم یا گفتند احمق است یا هم طفل و نمی‌داند.
شاید هم خودم را به بازی گرفته بودم، اگر بخواهم منطقی باشم من جز این خانه جایی برای رفتن ندارم، حتی اگر کریم دروازه این خانه را برایم باز بگذارد.

ولی هنوز غرور دارم و این تمام دارایی من است.
در فکر بودم که دخترک سامیه به من برخورد کرد از دیوار گرفتم تا تعادل را حفظ کنم.
گفتم: چی می‌کنی؟

سامیه صدا کرد این چی طرز برخورد با طفل است؟
گفتم: میبخشید متوجه نبودم، در کل اینجا نبودم
و زود از پهلوی سامیه گذشتم. امروز حال خوش نیست، کاش از چهره‌ام میفهمیدند و از من دوری میکردند. دوست ندارم کسی از زبان تند من برنجد.

دلم می‌خواهد دوباره نزد صفورا برگردم حتی اگر بدکاره صدایم کنند، ولی اینجا نباشم!
احساس غریبی میکردم؛ در کنج اتاق نشستم زانو هام را جمع کرده خودم را محکم بغل کردم.
نمی‌دانم چی حکمتی است که هر بار حس میکنم زندگی جدیدی در پیش دارم و قرار است همه چیز متفاوت باشد. دقیقاً در بین راه متوجه می‌شوم من همانم که اول بودم و این زندگی هم هیچ تغییری نکرده به همان اندازه غمناک و درد آور است که قبل ها بوده!

زندگی خوب یاد دارد چیزی را که از خود دور کردم و به زبانه دانی انداختم به قیمت گزافی به من بفروشد
و بعد از سال ها همان دختری تنهایی باشم که دامن مادرش از دستاش رها شد.

(صفورا)

من و بلقیس با سحر و شیبیا از آن خانه بیرون شدیم و یک خانه جدید گرفتیم که در داخل حویلی دو همسایه دیگر هم بودند.

برای اینکه کسی به ما شک نکند به آنها گفتیم سحر دختر من و شیبیا دختر بلقیس است.
هر چند احمقانه بود خصوصاً برای شیبیا و بلقیس این دوفقط ده سال تفاوت سنی داشتند.

بلقیس گفت: خدا کند از چهره آنقدر معلوم نباشد، در غیر آن من زنی هستم که در ده سالگی مادر شدم و خندید.

گفتم: ولی شما دو بسیار به هم شباهت دارید.

بلقیس به خودش نگاهی انداخت و گفت: کجای من به این دختر می‌خواند؟

سحر گفت: منظور خاله جان از نظر چاقی و اندام است هاهایا .

بلقیس گفت: بخدا این ها چربی نیستند، من استخوان بندی کلانی دارم.

من گفتم: ها راست می‌گویند، استخوان های بلقیس از نوع ارتجاعی هستند که وقتی راه می‌رود تکان می‌خورند. همه به خنده شدند جز بلقیس که قهرش آمده بود.

دوساعت از آمدن ما نمی‌گذشت که کسی دروازه خانه را تکتک کرد.

سحر گفت: از زیر دروازه ببین کی است؟

گفتم: احمق نباش اول که حویلی مشترک داریم دوم ما دیگر در کار خلاف نیستیم، چرا باید زیر دروازه را ببینم؟

سحر گفت: هی خاله از روی عادت است به دست من نیست. بلقیس با بالشت سحر را نشانه گرفت و گفت: عادت هایت هم مثل آدم نیست و خندید.

دروازه خانه را باز کردم مردی به سن های چهل چهل پنج ساله‌ای در قاب دروازه نمایان شد.

با دیدن من سلام کرد و گفت: می‌شود با مرد خانه صحبت کنم؟

گفتم: این خانه مرد ندارد برادر با من صحبت کن.

سر خود را کمی نزدیک کرد تا داخل خانه را ببیند و گفت: چطور امکان دارد؟

شما زن ها مصارف خود را از کجا پیدا می‌کنید؟

دیدم وضعیت حساس است، گفتم: برادر من با دخترم نوکری خانه های مردم را میکنیم.

خواهرم با دخترش بیکار هستند، به سختی کرایه خانه را میرسانم ، و کم کم به گریه کردن شروع کردم.

با چادر خود اشک هایم را پاک کردم و گفتم: اگر خداوند پاک ما را کمک کند، خودم حیرانم چطور شکم مان را سیر کنم.

از وقتی پدر سحر جان فوت شدند بسیار بدبختی کشیدیم، تشکر از نسرین جان که این خانه را به کرایه دادند اگر او نبود به کوچه ها مانده بودیم.

مرد که معلوم بود شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته گفت: گریه نکن خواهر جان انشاءالله مشکلات شما هم حل می‌شود. خداوند پشت و پناه بی‌کسان است، آمده بودم در مورد کرایه آب و برق صحبت کنم، ولی بماند برای یک وقت دیگر؛ اگر چیزی ضرورت داشتید ما در قسمت راست حویلی هستیم.

گفتم: به چشم برادر جان یک دنیا تشکر!

بعد از رفتن آن دروازه را بسته کردم و برگشتم ، هر سه حیران به طرف من میدیدند.
گفتم چی؟ بار اول است من را میبینید؟ بلقیس گفت: زیاد تعجب نکنید شما دو صغور را نمیشناسید
هاهاها شیطان را درس میدهد.

گفتم: خودت را هم دست کم نگیر بانو!

سحر گفت: حالا که بحث خوراک شد واقعا پول خوراک مان را از کجا کنیم؟

گفتم: امشب میرویم تا پیسه پیدا کنیم.

آفتاب غروب کرده بود و شب چادر سیاه خود را بر زمین انداخته بود. سه پایپ به اندازه های یک
متر بریدم و از خانه بیرون شدیم. شبیا را گفتم تو خانه باش تا اگر کسی آمد جوابگو باشی.

هر کدام چند بشکه پلاستیکی گرفتیم و به راه افتادیم. در همان نزدیکی ها یک سرای بود که از
طرف شب پر می شد از موتر های مردم و همیشه یک نگهبان داشت.

سحر گفت: شما دو بروید من با نگهبان صحبت میکنم.

گفتم: خوب است موفق باشی.

من و بلقیس به پشت دیوار رفتیم و سحر به طرف غرفه نگهبان حرکت کرد.

دستانم را قفل کردم و گفتم بالا برو؛ بلقیس پای خود را ماند و گفت: دوران جوانی نیست و من هم
سبک نیستم خدا یارت!

خندیدم و گفتم: فقط بالا برو.

بلقیس یک پای خود را به شانهام ماند و دومی را سر دیوار، گفتم: بشکه ها را بگیر، بعد از گرفتن
بشکه ها من را بالا کشید.

با پیچکش درب تیل یکی از موتر ها را باز کردم و پیپ پلاستیکی را داخل کردم.

بلقیس گفت: آفرین به این هوش و ذکاوت، انتظار نداری تیل خودش داخل بشکه بیاید؟

خندیدم و گفتم: نخیر و دهانم را به این طرف پایپ گرفتم و تیل را کش کردم.

دهانم پر شده بود از تیل ولی دفعتا پیپ را داخل بشکه گرفتم و تیل داخل دهانم را توف کردم.

بلقیس گفت: یا خدا، تو واقعا دیوانه هستی! گفتم: عجله کن وقت نداریم.

چهار بشکه تیل را از شش موتر بدست آوردیم. از دور دیدم سحر هنوز هم با نگهبان صحبت
می کند، گفتم به درد هیچ کاری نمی خورد به جز صحبت کردن!

بلقیس گفت: همین هم نعمت است بالا شو.

فردای آن شب تیل را به قیمت خوبی فروختیم و برای چند هفته پول کافی برای غذا فراهم شده بود.

(کریم)

حرف های سنگین فریبا تا چند روز به گوشم بود و فکر من را درگیر خود ساخته بود.

حتی رفتار و حرکات فریبا تغییر کرده بود، نمی‌دانم ولی این حرکات خشک و رفتار های سرد مرا سخت میرنجاند کسی نداند فکر میکند من و فریبا در سابق چقدر با هم صمیمی بودیم که حالا از این رفتارش ناراحت هستم.

برای نان چاشت سر دسترخوان نشسته بودیم و تمام فکرم ناخواسته به رفتار های فریبا بود، با غذای خود بازی می‌کرد و چیزی نمیخورد.

زیر چشم هایش کبود شده بود و لب هایش ترک برداشته بود.

در همین زمان پدرم گفت: از آمدن فریبا به این خانه یک هفته میگذرد، و در این یک هفته همه خبر شدند در این خانه چی اتفاقی افتاده است.

به نظر من بهتر است فریبا و کریم را نکاح کنیم تا به طور رسمی و قانونی زن و شوهر شوند، این قسم تا به کی ادامه خواهند داد؟ آخر مردم چی می‌گویند؟

به طرف پدرم می‌دیدم که فریبا گفت: می‌شود من هم چیزی بگویم؟

پدرم گفت: بلی هر چیزی که میخواهی با جرات بگو.

فریبا گفت: به نظر من بهتر است اول کریم با گلثوم عروسی کند. هر چه نباشد ای دو زمان زیادی است نامزد هستند. من تازگی آمدم و در عروسی من عجله لازم نیست. پدرم گفت: گلثوم خانه دارد و نزد پدر مادرش زندگی میکند، ولی تو پیش خودما هستی.

به نظر من بهتر است اول نکاح تو صورت بگیرد.

سر فریبا پایین ماند و چیزی نگفت. پدرم گفت: پس پیشاپیش مبارک باشد.

ولی از چهره فریبا چیزی دیگری معلوم می‌شد و من این را نمی‌خواستم.

بعد از جمع کردن دسترخوان فریبا بلند شد و به طرف بیرون رفت، هر چی صبر کردم نشد از جایم بلند شدم و از پشت او بیرون رفتم.

نزدیک های آشپزخانه بود که از دست او گرفتم و در حالی که دسترخوان هنوز در دستش بود دروازه حویلی را باز کردم و از خانه بیرونش کردم. در بین کوچه ایستاد شده بود و با وحشت من را می‌دید.

گفتم: برو!

مگر همین را نمی‌خواستی؟ پس چرا ایستاده هستی؟

برو دست به جیب شدم و مقداری پول به کف دست او گذاشتم و گفتم: برو؛ هر جایی دوست داری برو.

دیگر زندانی من نیستی، دوست ندارم تو را به این حالت ببینم.

خودت را به آینه دیدی؟ با مرده ها هیچ فرقی نداری.

اگر این همه زجر کشیدن به خاطر این است که من تو را به جبر آوردم باید بگویم دیگر توان دیدن این حالت تو را ندارم. من اینقدر ظالم نیستم که تو را به این حالت ببینم و کاری نکنم.

هر چند بیرون از این خانه هیچ جای برای تو امن نیست ولی من به تو حق انتخاب میدهم، تا فردا نگوئی تو مرا نگذاشتی بروم.

فریبا دو چشمش به من مانده بود و کاری نمی‌کرد، نه می‌رفت و نه هم داخل خانه می‌شد.

به دروازه تکیه کردم و گفتم: چی میکنی؟

حالا حق انتخاب داری!

متوجه شده بودم که جای برای رفتن ندارد ولی غرورش اجازه نمی‌دهد دوباره به خانه بیاید. دو طرف کوچه را دیدم و دستم را دراز کردم و گفتم بیا؛ این خانه همیشه برای تو جا دارد. حتی اگر تو خودت نخواهی!

حتی اگر من و این خانه را لایق خود ندانی باز هم در این خانه جای برای تو است.

فقط لازم است بر سر من منت بگذاری و داخل بیایی

و تا زمانی که خودت نخواهی تو را وارد زندگی خود نمیکنم.

چشم های فریبا پر از اشک شده بود و لب هایش میلرزید. مثل طفل های خرد سال گریه می‌کرد. گفتم: دستم خسته شد نمی‌خواهی بیایی؟

فریبا به طرف دسترخوان دید و در حالی که چشم هایش پر اشک بود گفت با دسترخوان من را از خانه بیرون کردی و خندید.

گفتم: این حرف ها مهم نیست بیا داخل تا کسی ندیده و پشت ما گپ نساخته است.

از دست من گرفت و داخل خانه شد.

(فریبا)

همین که پای خود را به داخل حویلی گذاشتم دست کریم را رها کردم.

می‌خواستم حرکت کنم که کریم از آستین‌ام گرفت و گفت: امید همه مشکلات حل شده باشد.

به آستین خود دیدم و گفتم: حل شد از بنیاد حل شد. حالا اجازه است دسترخوان را سر جایش بگذارم؟

کریم لبخندی زد و گفت: البته برو.

به طرف آشپز خانه روان شدم احساس بدی داشتم. حس ضعیف بودن، حس شدید بیچارگی، دسترخوان را به روی میز ماندم پاهایم سست شد و افتادم.

به سقف چوبی آشپز خانه می‌دیدم و حرف های کریم مثل چکش بر سرم کوبیده می‌شد تا جایی که حتی صدای او را هم می‌شنیدم.

چنان گفت برو مثل اینکه می‌دانست جایی برای رفتن ندارم و مجبورم برگردم.

فقط خدا می‌داند چقدر آرزوی مرگ کردم.

از بیچارگی من استفاده کرد تا من را خار و ذلیل کند.

تمام دارایی من غرورم بود آن هم بر باد رفت. من این حس بد را برای دشمنم آرزو نمی‌کنم.
حس میکردم جاتم به لب رسیده و نفس کشیده نمی‌توانم.

درست زمانی که در فکر رفتن بودم صدای کسی به گوشم رسید ؛ فریبا تورا چی شده؟ لالا...
مادر، پدر، بیایید!

چیزی را نمی‌دیدم و صدای آن دختر بار ها و بار ها به گوشم تکرار می‌شد قدرت تکان خوردن را
هم از دست داده بودم. صدای کریم آخرین چیزی بود که شنیدم.
(رنگ از رخس پریده باید او شفاخانه ببریم)

(کریم)

خدا را شکر؛ این هم حل شد دیگر به میل خودش به این خانه می‌ماند و نیازی نیست هر روز
نگران رفتن او از این خانه باشم.

بسیار لجباز است و با این کار به خودش ضرر میرساند.

نفس راحتی کشیدم که صدای ناجیه بلند شد!

همه را صدا می‌کرد و کمک می‌خواست به دوش طرف آشپزخانه رفتم.

با دیدن فریبا که بر روی زمین افتاده بود برای چند لحظه دست پایم را گم کردم، پرسیدم این را چی
شده است؟

ناجیه گفت: نمی‌دانم من آمدم و فریبا را به این حالت دیدم.

عاجل دهان او را باز کردم و دیدم چیزی نخورده بود.

پدرم صدا کرد به صورتش آب بزنید به هوش می‌آید گفتم: نخیر باید او را شفاخانه ببریم.

از زمین بلندش کردم و به طرف حویلی روان شدم.

مادرم سر سفته ایستاده بود، گفت: دخترک مریضی است. هیچ چیزی نشده این از حال می‌رود. خدا
عاقبت ما را بخیر کند.

به حرف های مادرم گوش نکردم و فریبا را به چوکی عقب موتر گذاشتم. مثل باد سبک بود وقتی
او در بغل گرفتم حس کردم تکه های از استخوان را حمل میکنم.

ناجیه سر او را در بغل گرفت و ما حرکت کردیم.

تا شفاخانه ده دقیقه راه بود و زود او را به بخش عاجل انتقال دادند.

داکتر سیرومی را به دست‌اش وصل کرد و گفت چیزی نیست از ضعیفی است.

کم خونی هم دارد به زودی به هوش می‌آید و جای تشویش نیست.

ناجیه در پهلوی فریبا نشسته و دست او را گرفته بود. نزدیک او شدم و گفتم این دست‌اش که سیروم به آن وصل است بسیار آهسته ماساژ بده تا وقتی به هوش می‌آید به خاطر سیروم درد نداشته باشد.

ناجیه هم قبول کرد و دست او را ماساژ میداد.

چهره فریبا بیشتر به مرده‌ها شباهت داشت، کاش بدانم واقعا درد او چی است؟

چرا اینقدر با خود درگیر است؟ حتی نمی‌گوید چی میخواهد. تا شاید کمکی از من ساخته باشد.

هر کاری به ذهنم می‌رسید انجام دادم لااقل خودم که اینطور فکر میکنم ولی باز هم این دختر راضی نیست.

نیم ساعتی گذشته بود که متوجه شدم رنگ به رخ فریبا برگشته، کومه هایش گلایی شده بودند.

کم کم چشم هایش را باز کرد و با دیدن ناجیه صدا کرد آب، کمی آب میخواهم.

ناجیه از خوشحالی فریبا را به آغوش گرفت و گفت: دختر دیوانه این چی کاری بود؟ آخر چرا اینطور شدی؟

فریبا که صدایش واضح شنیده نمی‌شد گفت: خودم هم نمیدانم.

گفتم: من میدانم، هر کسی چند وعده غذایی لب به غذا نزند این حال و روز اش است.

ناجیه گفت: بس کن او مریض است چرا اینطور حرف میزنی؟

اصلا برو بیرون و آب بیاور.

شیطان را لعنت کردم و بیرون شدم. پدرم که مثل همیشه چند نفر را برای صحبت کردن پیدا کرده بود با دیدن من گفت: چی شد به هوش آمد؟

گفتم: بلی به هوش آمد.

گفت: تو کجا میروی؟

گفتم: یک مقدار خوراکیه برای فریبا بگیرم چند روز است چیزی نخورده، هر ادمی باشد ضعف می‌کند.

از شفاخانه بیرون شدم و چهار طرف را دیدم، از قضا چپلی کباب فروشی به همان نزدیکی‌ها بود. هر چند صحنی نیست ولی فریبا دوست دارد، یک مقدار بگیرم تا شاید اشتهاش باز شود.

در پهلوی کباب یک مقدار میوه تازه هم برایش گرفته و به طرف شفاخانه روان شدم.

با دیدن چپلی کباب چشم هایش برق زد ولی مثل اولین بار خوشحالی نکرد، من هم خریطه را پهلویش ماندم و گفتم نوش جان!

برای من غذا نمیخوری برای خودت است، پس لطفا با خود لج نکن.

فریبا هم با چشم‌های خمارش به سوی من دید و گفت: خدا نکند کی گفته من از شما دلگیر هستم؟

گفتم بحث دلگیر بودن نیست یا خودت نمیفهمی یا واقعا خود را به نفهمی زدی، بگذریم تا کباب سرد نشده بخور.

درست در همین زمان ناجیه داخل آمد و گفت: بهتر است خانه برویم، از بوی شفاخانه نفرت دارم و حالم بد میشود.

فریبا جان اگر حس میکنی بهتر شدی بیا خانه برویم.

فریبا هم گفت: بلی حالم خوب است مشکلی نیست خانه میرویم.

وقتی دیدم همه چیز عادی هست، از شفاخانه بیرون شده به موتر بالا شدیم.

تمام مسیر راه پدرم فریبا را نصیحت میکرد که به فکر صحت اش باشد و همیشه غذایش را میل کند.

فریبا هم اصلا گوش نمی‌داد و بیرون را می‌دید.

حیران بودم او از چی دلگیر است؟

هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد، حتما از گلثوم خوشش نمی‌آید؟

ولی وقتی به این خانه آمد می‌دانست من نامزد دارم و مشکلی نداشت. این رفتار های غیر عادی فریبا را فقط چند روز است که میبینم.

پیش خانه ایستاد شدم و عاجل گفتم: ناجیه از دست‌اش بگیر هنوز هم تعادل ندارد.

فریبا گفت: نه خوب هستم تشکر خودم می‌توانم.

به طرف ناجیه دیدم و گفتم از دست او بگیر، ناجیه هم عاجل از دست فریبا گرفت و داخل خانه شدیم.

نادیه با دیدن ما گفت: واه واه (زچه بی بچه)

اینقدر که به آوردن تو تشریفات است به آوردن سامیه از شفاخانه نبود.

به طرف نادیه دیدم و گفتم: چای داریم؟

لبخندش محو شد و گفت: ها، گفتم چی رنگ است؟

گفت: سبز است؛ همین پیش پای شما دم کردم.

گفتم "سبز نمیخواهم برو سیاه دم کن!"

نادیه گفت: چطور ممکن است تو همیشه سبز...

بین حرفش پریدم و گفتم: دم می‌کنی یا خودم دست به کار شوم؟

نادیه گفت: درست است لالا جان همین حالی دم می‌کنم.

این همه مشکلات دارم زخم زبان های نادیه را هم باید تحمل کنم. خدایا به من صبر بده و به این دختر عقل!

داخل خانه شدیم و فریبا به اتاق ناجیه و نادیه رفت تا استراحت کند. ناجیه را گوشه کردم و گفتم هر چیزی نیاز داشت نه نگویی بیا و به خودم بگو.

ناجیه گفت: به چشم لالا جان.

به تازگی به پشتی تکیه زده بودم که مادرم گفت: پسرم

گفتم: بفرما مادر جان؟

مادرم جای و قند را پیش من گذاشت و گفت: این دخترک مریضی است، ببین چطور لاغر است.

امروز که هیچ گپی نیست این قسم از حال می‌رود فردا که مادر شد چی می‌کند؟ بیا و از خیر این دختر بگذر.

با این حرف مادرم حس کردم چیزی در درونم آتش گرفت. چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق گرفته گفتم: مادر جان بیا در مورد این مسایل امروز حرف نزنیم تا گفت اما پسرم.... گفتم: لطفا اگر پسرت برایت مهم هست لطفا!

مادرم سکوت کرد و چیزی نگفت ولی از حالت چهره‌اش معلوم بود ناراحت شده است.

فکر من به کجا است و بر سر مادرم چی می‌گذرد ..

تمام شب در فکر بودم که بفهمم فریبا را چی شده حتی غذای مورد علاقه خود را تمام نکرده بود. کم‌کم به تشویش او می‌شدم.

وحید گفت " راستی امروز انار قندهار به کابل رسید هر کراچی را می‌دیدى سرخی انار خودنمایی میکرد.

به فکر آمد و گفتم: چطور است همراه با فامیل به چند روزی قریه ما برویم؟

فصل برداشت محصولات است و هوا هم بسیار گرم شده کابل نفس گیر است بهترین زمان همین وقت است.

نادیه و ناجیه در همان زمان موافقت خود را اعلان کردند وحید و سامیه هم راضی بودند فقط مادرم ناراضی بود.

پدرم گفت: اینقدر خودخواه نباش همه راضی هستند بیا به این سفر برویم فصل انار است و قندهار هم بهترین جا برای سفر!

نادیه هم گفت: بلی مادر جان، بسیار وقت است قریه نرفته‌ایم بهترین زمان است؛ لطفا بیا.

بالاخره مادرم بعد از اسرار های پی در پی دختران راضی شد.

به ناجیه گفتم: برو ببین فریبا هم می‌خواهد بیاید یا خیر چون به این سفر نیاز دارد تا حال و هوایش تبدیل شود.

بعد از حرف زدن ناجیه معلوم شد فریبا هم راضی است

گفتم عالی شد.

پس فردا راهی سفر می‌شویم، بهتر است هر چیزی نیاز دارید از حالا جمع کنید.

از پیش اتاق دخترها می‌گذشتم که متوجه شدم فریبا هم خوشحال است و ناجیه از زیبای های قریه با او صحبت می‌کند.

خدایا شکر که از آن حالت خراب بیرون شد. با رفتن به این سفر هم بهتر میشود.

پدرم گفت: حالا که قرار شده چند روز به قندهار بمانیم بهتر است فامیل خُسران تو را هم دعوت کنیم هر چی بیشتر باشیم سفر خوشایند تر است.

گفتم: خودتان بهتر می‌دانید. ولی خدا از دلم خبر بود

در آن سفری که گلثوم و فریبا یکجا باشند خدا خیر مرا پیش کند.

(صفورا)

از خانه بیرون شدم تا به دیدن خادم مسجد بروم، هر چه نباشد پول زیادی از من دریافت کرده است ، باید بفهمم از کریم خبری به دستش رسیده است یا خیر؟

به نزدیک های مسجد بودم که کاظم دکاندار من را دید و گفت: سلام خواهر شما کجا هستید؟

چند بار پشت دروازه آدمم و کسی در را باز نکرد.

گفتم: علیک سلام میبخشید به یک بارگی شد باید خانه را تخلیه می‌کردیم و زمان کافی نداشتیم برای خداحافظی بیاییم.

کاظم با لبخندی گفت: قصداً خدا حافظی نکردید تا قرض خود را طلب نکنم؟

گفتم: کدام قرض؟ ما قرض دارم نبودیم.

گفت: چرا بودید، شهلا آمد و یک مقدار روغن و برنج گرفت و گفت: به حساب صفورا می‌گیرم.

من یادداشت کردم.

گفتم: وای او یادم نبود، ما از هم جدا شدیم و او با برادرش جایی دیگری زندگی میکند.

این بار من پرداخت می‌کنم ولی دیگر به نام من نوشته نکنید. کاظم هم گفت میبخشید ولی نمی‌دانستم از هم جدا شده اید

گفتم: خیر مهم نیست مقدار پول چقدر است؟

کاظم کتابچه خود را ورق می‌زد که گفت: راستی خواهر خادم مسجد چند روز است می‌آید و سراغ شما را می‌گیرد. خوب شد آمدید تا به دیدن او بروید.

از خوشحالی شنیدن این حرف هر چی پیسه به دستم بود را به کاظم دادم و به سمت مسجد روان شدم.

خادم مسجد در حال آب پاشی صحن مسجد بود تا من را دید گفت: خدا را شکر شما را دیدم. کجا رفتید چند روز است این همه راه تا خانه شما می‌آیم و کسی نیست.

گفتم: واقعا معذرت می‌خواهم ما کوچ کردیم و فراموش کردم به تو خبر برسانم، زود بگو چی فهمیدی؟

خادم مسجد گفت: پدرش را در جایی دیدم با کسی در مورد کهنه شدن خانه های چوک صحبت می کرد، از حرف هایشان اینطور فهمیدم در چوک زندگی میکند .

گفتم: این چطور آدرسی است؟ چوک منطقه بزرگ است چطور او را پیدا کنم؟

خادم گفت: پشت خبازی احمد بگردید چون داخل کوچه خبازی احمد است.

و آنطور که پدر کریم می گفت: سال ها است آنجا زندگی میکنند بهتر از همسایه ها و دکاندار ها بپرسی؛

حتما او را می شناسند.

گفتم: تشکر به خاطر کمکتان امروز دستم بند است ولی قول است پیسه تو را میرسانم.

خادم گفت: همان بار اول که پیسه دادید کافیسیت دیگر نمیخواهم.

امید مشکل تان به زودترین فرصت حل شود.

با خوشحالی از مسجد بیرون شدم، تمام راه پرواز می کردم فریبا را پیدا کرده بودم.

خودم را به عجله خانه رساندم، بلقیس در حال کندن پر های مرغ بود با دیدن من گفت: خوب شد آمدی این سحر حرف شنوی ندارد.

گفتم: بلند شو با هم برویم. گفت: خیریت است کجا برویم؟ بنشین سر چاشت است، هر جایی میروی باید بگویم در این آفتاب سوزان من همراهی ات نمیکنم.

گفتم: فریبا را پیدا کردم. بلقیس بلند شو تا دخترم را پس بیاریم، عجله کن.

بلقیس با خوشحالی گفت: راستی؟ چرا این را اول نگفتی؟

از جای خود بلند شد و گفت: پنج دقیقه صبر کن زود می آیم.

از خوشحالی دیدن فریبا زمین را زیر پایم احساس نمی کردم. با آمدن بلقیس حرکت کردیم.

به اولین بس های سمت شهر بالا شدیم، چوکی ها پر شده بود مجبور ایستاده شدیم.

بلقیس گفت: از کجا فهمیدی فریبا کجا است؟

گفتم: یکی را مامور کرده بودم او برایم خبر داد.

به ایستگاه کوه آسمایی رسیدم که چند جوان داخل بس شدند. بلقیس آهسته گفت: کمی این طرف بیا.

پشت سرم را دیدم که یکی از آنها چشمک کرد. پس طرف بلقیس دیدم و گفتم اهل دل هستند.

بلقیس به خنده شد و گفت: بلا چقدر چهره های وحشتناک دارند. خاک بر سرشان با اهل دل بودن شان!

آخرین ایستگاه پیاده شدیم و به طرف موتر های چوک حرکت کردیم.

بلقیس گفت: آفرین اهل دلان را به پشت خود کشاندی!

گفتم: دروغ نگو کار من نیست.

باور کن به اندام تو دل باخته‌اند. بلقیس گفت: خیر باشد آخر من هم خود را لاغر میکنم ولی حالا تو بیا و از دست اینها خلاص شو!

چند بار یکی از آنها نزدیک شد و چیزی گفت ولی در میان هیاهوی جمعیت نفهمیدم. به بلقیس اشاره دادم که طرف پس کوچه ها برود و خودم در بین جمعیت چادری را از سرم برداشتم و داخل خریطه انداختم.

پیش دهانم را پوشاندم و نزدیک زیارت بلقیس پیدا شد و با هم به طرف چوک حرکت کردیم.

گفتم: ببین گم شان کردیم یا خیر؟

بلقیس به پشت خود نگاهی انداخت و گفت: معلوم نمیشوند حتما ما را گم کردند.

گفتم: خوب است برویم.

نزدیک‌های چوک از موتر پیاده شدیم و گفتم ببین خبازی احمد کجا است.

بلقیس چهار طرف را دید و گفت: اول بگو خبازی چیست؟

گفتم: نانوايي!

بلقیس گفت: حالا چرا اینقدر به لفظ قلم حرف میزنی؟ من بیسواد از کجا بدانم خبازی چی است و خندید.

همان وقت یک پسری را ایستاد کرد و گفت: ببخشی برادر نانوايي احمد کجا است؟

پسرک هم سر تا پای ما را از نظر گذراند و به خنده گفت: در پشت سرتان است.

برگشتم که متوجه لوحه بزرگ شدم (خبازی احمد)

این هم از این پیر شده‌ایم بلقیس و خودما بی خبریم هر دو خندیدیم.

نزدیک شاگرد نانوا شدم و گفتم: ببخشید خانه فاتح کجا است؟

پسرک در حال شمردن سکه های دستش بود و گفت: خدا ببخشد او را آدم‌خوبی بود بسیار وقت میشود فوت کرده فامیلش هم از اینجا رفتند.

گفتم: امکان ندارد من چند روز پیش او را دیدم!

نانوا صدا کرد چی میکنی جوان کار مشتری را انجام بده!

پسرک گفت: این خواهر نان نمی‌خواهد به دنبال آدرس فاتح است.

نانوا گفت: کدام فاتح؟

گفتم: سلام برادر، همان فاتح که پسری به نام کریم دارد.

نانوا دستش را به طرف چپ کرد و گفت: داخل کوچه یک خانه دو منزله سفید است در آنجا زندگی میکنند.

با خوشحالی تشکر کردم و به طرف خانه روان شدم
بلقیس با نان گرمی آمد و گفت: بگیر گرم است.
گفتم: نوش جان بیا پشت خانه سفید بگردیم.
بلقیس گفت: دیدم همان نیست که بیرق الله اکبر دارد؟
گفتم: خودشان هستند مجاهدین احمق! زود برویم.
پشت دروازه رسیدم و با تمام قدرت دروازه را کوبیدم.
بلقیس گفت: خونسرد باش.

گفتم: یک دروازه بین من و فریبا فاصله است این در را از جا میکنم.
دیدم کسی در را باز نکرد تکه سنگی گرفتم و داخل خانه انداختم
دروازه را تکان میدادم و صدا کردم فریبا!!!!!!...!
بیا بیرون من صفورا هستم. بیا دخترم من به دنبال تو آمدم.
فریبا!!!!!!..

از درز دروازه چوبی داخل خانه را دیدم که هیچ کسی نیست. خدایا کسی نیست یعنی ما اشتباه آمدیم
؟

بلقیس گفت: نمیدانم جز این خانه من خانه سفید دیگری نمیبینم.
همان وقت پسری از کوچه گذر میکرد با دیدن ما گفت: اینجا چی می کنید؟
گفتم: تو صاحبان این خانه را می شناسی؟ گفت: معلوم است اینجا خانه باباه فاتح است.
گفتم: خدایا شکر.

پسرک گفت: ولی خانه نیستند.

گفتم: کجا هستند که خانه نیستند؟

گفت: امروز صبح همراه فامیل جایی رفتند ولی نمیدانم کجا رفتند.

با شنیدن این حرفها امید شدم و از زنجیر دروازه گرفتم و محکم تکانش دادم.

فریاد زدم فریبا جان دلم کجایی؟ باز کجا رفتی؟ آخر کجا را به دنبال تو بگردم؟

پسرک گفت: فریبا را میشناسید؟

گفتم: بلی بلی میشناسم میدانی کجا است؟

پسرک نیم نگاهی به ما انداخت و گفت مادرم میگفت چند وقت پیش دخترکی به این خانه آوردند به
محض ورود او چنان جنگی بر پا شد که صدای شان تا کوچه آنطرف هم میرسید.

مادرم میگفت دخترک را لت کوب کردند، به حالت بسیار بدی در شفاخانه بستر شده بود.

با شنیدن این حرف ها دلم خالی شد. الهی بمیرم فریبا من را لت کوب کردند؟
بلقیس ببین این خدا نترس ها چی کردند.

آخر با یک خوشه طفل من چی کار دارند. ظالمان او هنوز طفل است چرا او را لت کوب کردید دست تان بکشند.

به پشت دروازه نشستم و به حال فریبا گریه کردم. دخترک بیچاره من کاش بمیرم و این روزا ها نبینم.

(فریبا)

اول صبح بعد از نماز همه وسایل های شان را به پشت موتر انتقال دادند.

واقعا خوشحال بودم. برای اولین بار قرار بود قندهار بروم و از این چه بهتر؟

کریم با خریطه ای آمد و گفت: این برای تو است.

گفتم: این چیست؟

گفت: چیزی که در سفر لازم است، لبخندی زد و رفت.

دهان خریطه را باز کردم و با دیدن تخمه آفتاب گردان و شربینی دهانم باز ماند.

دستم را به زیر خریطه بردم و پاپر های تند را بیرون کشیدم خدایا من عاشق اینها هستم.

به طرف کریم دیدم و گفتم: تشکر مجاهد.

سرش را تکان داد و گفت: خواهش میکنم با ناجیه هم تقسیم کن نادیه دوست ندارد.

به موتر بالا شدیم جای تنگ بود.

وحید گفت: دخترها را پیش خانه گلنوم شان به موتر آنها روان کنید.

پدر کریم گفت: درست است جای ما بسیار قید است و من هم نفس تنگی دارم.

با شنیدن اسم گلنوم یکحس بدی پیدا کردم. یعنی قرار است آنها هم بیایند؟

چی سفری شود!

نزدیک خانه گلنوم شدیم که متوجه شدم همه شان از خانه بیرون آمده و آماده بالا شدن به موتر ها هستند.

کریم گفت: هر کسی دوست دارند به آن موتر رفته می تواند جبر نیست.

نادیه دروازه را باز کرد و گفت: من رفتم.

ناجیه به طرف من دید و گفت: من با تو هستم هر جایی باشی. با کنج چشم به خریطه دید و گفت:

چون جان من با توست و هاهایا

من هم خندیدم و گفتم: من هم به آن موتر میروم.

با هم پیاده شدیم، کریم صدا کرد متوجه خودتان باشید.

گفتم: همچنان!

به موتر برادر گلثوم بالا شدیم دو خواهر گلثوم هم با ما بود. تا دروازه موتر را بسته کردم گلثوم پایین شد و گفت: من با کریم جان میایم سفر بی خطر دخترها!

چشم من به گلثوم ماند تا به موتر کریم بالا شد.

خواهر گلثوم به شانه‌ام زد و گفت: چطور هستی دختر جان؟

گفتم: والا خوب بودم.

همه شان به خنده شدند برادر گلثوم گفت: یعنی حالا خوب نیستی؟

ناجیه گفت: آه چی می‌کنید با فریبای من ریشخندی نکنید.

(کریم)

با آمدن گلثوم حرکت کردیم، تمام مسیر متوجه موتر فریبا بودم. چنان خنده و ریشخندی داشتند که تا نزدیک موتر می‌شدم صدایشان را واضح شنیده میشد.

مادرم گفت: گلثوم جان کاش به همان موتر میماندی چطور دخترها خوشحالی میکنند اینجا بین ما پیرها چی می‌کنی؟

گلثوم لبخندی زد و گفت: نخیر مادر جان هر جایی که شما باشید اوقات به خوبی می‌گذرند.

کلکین موتر را پایین کردم و به برادر گلثوم اشاره دادم. پسر احمق تو چرا با آنها مستی و ساعت‌تیری می‌کنی فکر و چشمات به سرک باشد.

برادر گلثوم شیشه را پایین کرد و گفت: چی شده داماد جان؟

گفتم: چشم خود را به سرک بدوز!

کجا را میبینی همه را به کشتن می‌دهی. ولی این پسر گوش شنوا نداشت.

گلثوم گفت: کریم جان جوانی است و وقت مستی!

گفتم: درست ولی نه در پشت فرمان موتر.

لا حول بالله لعنت به شیطان...

(صفورا)

باکمک بلقیس از زمین بلند شدم پسرک گفت: شما با فریبا چی کار دارید؟

گفتم: فریبا دخترم است، او را همین ملاصفت‌ها به زور از من جدا کردند.

آدم تا او را پس بگیرم ولی نمیدانم کجا رفتند.

پسرک گفت: قریه شان رفتند ولی برمیگردند چند روز بعد دوباره خبر شان را بگیر.

گفتم: چاره چی است چند روز بعد دوباره به این خانه سر میزنم.

میخواستم حرکت کنم ولی برگشتم و گفتم: ببین پسر جان، تو فریبا را از نزدیک دیدی؟

پسرک گفت: ها ولی نه آنقدر نزدیک که با او صحبت کنم. پرسیدم خوب معلوم میشد؟

پسرک سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت: آخرین بار وقتی از موتر پیاده میشد دیدم. رنگ از رخس پریده بود معلوم بود وضعیت خوبی ندارد و کسی از دست اش گرفت تا نیافتد.

با شنیدن این حرف ها چهره معصوم فریبا پیش چشمم ظاهر شد. آه دختر عزیزم، نمیدانم به کدام روز نحس تولد شدی که این همه بدبختی برای تو مقدر شده است.

بلقیس از بازوی من گرفت و گفت: آنقدر آدم فهمیده‌ای نیستم ولی یک چیز را خوب فهمیدم؛ هر آن چیزی که تقدیر برایت رقم زده باشد سر راهت قرار میگیرد. چی تو بخواهی و چی نخواهی!

ما تمام سعی و تلاش خود را کردیم ولی دیدی فریبا نیست. اگر برای پیدا کردن او تا قندهار هم میروی من با تو هستم؛ همان طور که همیشه بودم، ولی گاهی اوقات باید صبر کرد.

به طرف چشم های خسته و صورت عرق کرده بلقیس دیدم و گفتم: اگر بگویم همین حالا به سمت قندهار حرکت می‌کنیم چی برای گفتن داری؟

بلقیس به طرف آسمان دید و گفت: قطعاً جوابم نه است.

در این افتاب سوزان هیچ جایی نمی روم، آن هم در حالی که بسیار گرسنه هستم.

در حین ناراحتی خندیدم و گفتم: مهم نیست سقف خانه بر سرت آوار شود همین که غذای برای خوردن داشته باشی راضی هستی.

بلقیس گفت: از ضروریات اولیه است هر انسانی ضرورت دارد وهاهاها

همان طور که آمده بودیم برگشتیم شاگرد نانوا با دیدن ما گفت راستی یادم رفت برایتان بگویم آنها تا چند روز آینده بر نمی‌گردند.

بلقیس گفت: بسیار زحمت نکش خودمان فهمیدیم.

پسرک احمق!

راستی صفورا یک قرص نان چند است؟

گفتم: نمیدانم تو خریدی. بلقیس پول های خود را حساب کرد و گفت: حس میکنم کسی به پول های من دسترسی دارد.

گفتم: چطور؟ بلقیس سکه های دستش را نشان داد و گفت: من هیچ وقت به این اندازه سکه نداشتم.

گفتم: خوب حالا کم شده یا زیاد؟

بلقیس گفت: به طور عجیبی زیاد شده است.

گفتم: عالی است دیگر چی میخواهی؟ من به جایی تو بودم شکایت نمی‌کردم.

بلقیس خندید و گفت: میدانی جای ترسناک قضیه میدانی کجا است؟

گفتم: معلوم است که نمیدانم.

بلقیس گفت: تصور کن پول های خود را جایی مخفی کردی و کسی آن را پیدا کرده و روز به روز به مقدار آن افزوده میشود.

گفتم: خوب کجای این حرف ترسناک است؟

بلقیس گفت: آن قسمتی که هنوز رخ نداده یعنی گم شدن تمام پول ها!

خندیدم و گفتم: به این فکر نکرده بودم، حالا به کی شک داری؟

گفت: نمیدانم سحر یا شیبا؟

گفتم از من نپرس چون به کسی اعتماد ندارم. انسان گرسنه دست به هر کاری میزند.

نزدیک ایستگاه بس های برقی بودیم که بلقیس آهسته گفت هی صفورا آن طرف سرک را ببین!

من هم که چشمم به مسیر آمدن موتر ها بود آهسته به جایی که بلقیس اشاره داد نظر انداختم.

همان پسر های مزاحم اول مسیر بودند. گفتم: عجب ما این دو را در پل باغ عمومی گم کردیم اینجا چی میکنند؟

بلقیس گفت: به چهره های برزخی شان ببین دلم به شور آمد، حالا چطور خلاص شویم؟

گفتم: صبر این قسمت با من!

(فریبا)

از هوای پاک و درختان سر سبز معلوم بود نزدیک های قریه شان هستیم.

برادر گلثوم گفت: نمی دانم چرا حس میکنم تو را جایی دیدم.

من به طرف دخترها دیدم و گفتم: با من هستید؟

گفت: بلی البته اگر به خود بگیرید.

لبخندی زدم و گفتم: نمی دانم من معمولاً در خانه بودم و جاهای زیادی نرفتم، حتما تشابه چهره بوده است.

از آینه موتر به طرف من میدید و گفت: حتی اگر تشابه چهره هم بوده بسیار شباهت داشتید.

گفتم: حالا به کجا دیدی شاید یادم آمد.

با خود کمی فکر کرد و گفت: دقیق به یاد ندارم ولی چند وقت پیش جایی دعوت شدم. مراسم خاصی بود زنی دقیقاً هم چهره شما به میز مقابل من نشسته بود؛ ولی از افتادگی پوست اش معلوم بود سن و سال زیادی دارد. اما زن پیسه داری بود و تا جایی جلو پیر شدن خود را گرفته بود.

گفتم: این طور که شما میگویید زن سن کرده ای بوده، من هنوز بسیار جوان هستم.

پس حتما تشابه چهره بوده است.

حالا آن زن را در کجا دیده اید؟

یکی از خواهران گلثوم که نامش فریده بود گفت: ناصر کار های دیروز اش به یادش نیست خواهر،
چطور انتظار داری قضیه چند وقت یا چند ماه پیش را به خاطر داشته باشد؟

نادیه گفت: امان از شما مردم آزار ها از کابل تا به اینجا صحبت کردین کافی نیست؟
چند دقیقه سکوت کنید سر درد گرفتم .

ناجیه انگشت اش را به نشانه سکوت بر روی لب هایش ماند و چشمکی زد.
من هم آهسته خندیدم و چیزی نگفتم.

به عقب دیدم و گفتم: چند دقیقه ای است موتر کریم دیده نمی شود، بهتر نیست صبر کنیم تا برسند؟
ناصر گفت: لازم نیست خود را گم نمیکند این مسیر را بهتر از من میشناسد .

به مسیر درختان سرو و چنار که دو طرف سرک مثل پیاده نظام ایستاده بودند و نور آفتاب از لا به
لای آن عبور کرده بود نگاه میکردم.

چقدر زیبا، کاش این مسیر دوامدار باشد و ما هیچ وقت به مقصد نرسیم.

چند دقیقه بعد مسیر باز شد و دشت های سر سبز رسید ناصر گفت: اینجا منتظر میمانیم تا برسند با
هم حرکت می کنیم. اگر کسی احساس خستگی میکند می تواند پیاده شود.

خواهر های گلثوم پیاده شدند.

من و ناجیه هم پایین شدیم به طرف نادیه دیدم و گفتم: تو نمی آیی؟

گفت: نخیر شما بروید. دعا میکنم کریم دیر برسد تا من دراز بکشم، فکر میکنم قولنج کردم پشتم
شدید درد میکند نشستن برابم سخت است.

دیدم بیچاره به عذاب است، گفتم: اجازه است کمک کنم؟

سر خود را بلند کرد و گفت: مگر یاد داری؟

گفتم: بلی، دقیقا کجا درد میکند؟ با دستش نشان داد و گفت: البته کمی بالاتر دستم آنجا نمی رسد.

گفتم: دست های خود را به دو بغل ات بگیر، و دراز بکش شاید کمی درد داشت ولی بعد از آن
احساس بهتری می کنی.

انگشت هایم را به هم قفل کردم و به جایی که اشاره داده بود گذاشتم ، یک ، دو ، سه و فشار دادم.

صدای فغان نادیه انقدر بلند بود که ترسیدم. ناجیه با سرعت به سمت ما آمد و گفت: چی شده چرا
چیغ میزنی؟

نادیه در حالی که فغان او به آسمان بالا شده بود و ناله میکرد یک صدا می گفت پشتم بسیار درد
دارد، نمیتوانم تحمل کنم.

ناجیه لطفا کمکام کن.

از کاری که کرده بودم سخت پشیمان بودم، چرا اینطور شد؟

با عذاب وجدان زیادی گفتم: من معذرت می‌خواهم باور کن قصدم این نبود فقط..... فقط می‌خواستم کمک کنم من را ببخش.

ناصر و خواهرهایش تا سر زمین ها پایین شده بودند، با عجله به طرف آنها رفتم و صدا کردم لالا ناصررررررررررر!!

وقتی متوجه ما شدند با دست اشاره دادم برگردید.

هر سه با عجله به طرف موتر آمدن و با شنیدن صدای نادیه فریده گفت: چی شده است؟

گفتم: نمیدانم قولنج کرده بود خواستم کمک کنم ولی اصلا نمی‌دانم چی شد.

ناصر گفت: حالا چی کنیم؟ به شهر برگردیم؟

آخرین شفاخانه که دیدم نیم ساعت پیش بود.

با دو دست سرم را محکم گرفتم ناله های دلخراش نادیه دیوانه‌ام می‌کرد خدایا من چی کردم؟

اگر بمیرد چی؟ ناجیه گفت دیوانه شدی چرا بمیرد؟ به جای این کار بیا بگو کجا را فشار دادی؟

تا از جای خود بلند شدم موتر کریم رسید و با عجله به طرف شان رفتم.

کریم پیاده شد و گفت: چرا توقف کردید خیریت است؟

در حالی که گریه می‌کردم اشاره دادم به طرف موتر و گفتم: حال نادیه خوب نیست.

کریم به عجله نزدیک موتر شد و گفت: چی شده است؟ چرا اینقدر ناله میکنی؟

ناجیه گفت: قولنج کرده بود اول صبح قبل از آمدن حمام رفت. خوب برایش گفتم نرو ولی گوش

نکرد فریبا خواست کمک کند و بدتر شد.

لالا حالا چی کنیم؟

من در گوشه‌ای ایستاده بودم و منتظر توبیخات کریم، ولی بر خلاف آن کریم چیزی نگفت.

همه آمده بودند گلثوم گفت: قریه نزدیک تر از شفاخانه شهر است.

خاله ذکیه زن ماهری هست بهتر است پیش او برویم.

کریم گفت: چاره نداریم ولی اگر به من باشد هیچ وقت پیش طبیب های محلی نمیروم.

عجله کنید به موتر ها بالا شوید تا حرکت کنیم.

مادر کریم پهلوی نادیه نشست و گفت: از اول که به خانه ما آمدی با نادیه مشکل داشتی. دختر

بیچاره ام، صبر کن میرسیم چیزی نماده است.

به طرف آنها میدیدم حیران بودم بیشتر از چی ناراحت باشم؛ حال بد نادیه یا زخم زبان مادرش؟

ولی از حق نگذریم من سبب حال بد نادیه بودم

دعا می‌کردم زودتر برسیم ناله های ناشی از درد او را تحمل نمی‌توانستم.

بعد از چند دقیقه به خانه خاله ذکیه رسیدیم، زن پیری بود و دست هایش میلرزید.

ولی چشم هایش به خوبی کار میکرد چون تک تک اعضای خانواده را شناخت و از دیدن شان خوشحال شد. کریم همراه با وحید نادیه را داخل خانه بردند. گلثوم از همه زودتر داخل رفت تا کمک کند.

ناجیه گفت: بیا من و تو هم داخل برویم، گفتم: با کدام جرات داخل برم؟ بیچاره نادیه خدا کند چیز جدی نباشد. ناجیه گفت: از جگرخونی تو چیزی حاصل نمی‌شود ولی باز هم خودت بهتر میدانی من رفتم.

به موتر تکیه کرده بودم و از بیرون داخل خانه را میدیدم. خدایا این چی مصیبتی بود.

در حال دعا کردن بودم که کریم از خانه بیرون شد، یا الله حالا چی کنم؟

تا از دروازه حویلی بیرون آمد کم بود از ترس سگته کنم.

در حلیکه نگاهش به من بود گفت: بیرون چی میکنی؟

مگر نمیبینی کوچه خلوت است؟

گفتم: ها ولی...

کریم گفت ولی چی؟ بیا داخل برو اینجا کابل نیست قندهار است.

آهسته به طرف خانه روان شدم که در بین راه گفت: زیاد خود را سرزنش نکن.

من میدانم نیت تو کمک کردن بود ولی نادیه طالع دارد، حالا هم جدی نیست یکی از مفصل هایش پیچ خورده که خانم نکیه در این کار ها تخصص دارد البته از روی تجربه است.

اشک هایم را پاک کردم کریم گفت: هنوز هم از من دلگیر هستی،

گفتم: چرا باید دلگیر باشم؟

گفت: نمی‌دانم شما زن ها همیشه راهی برای دلگیر شدن پیدا میکنید. لبخندی زدم و گفتم: من که یادم نمی‌آید. ولی اگر کاری کردید بهتر است همین حالا بگویید تا خودم خبر نشده‌ام.

کریم لبخندی زد و گفت: این قضیه (بگیرش تا نگیرد تو را) است.

با هم خندیدم که صدای گلثوم آمد. به پشت خود نگاهی انداختم، گلثوم با عجله به سمت ما آمد و گفت: چرا بیرون آمدی؟ نادیه اصلا خوب نیست.

کریم گفت: از من چه کاری ساخته است؟

در آن اتاق همه زن ها جمع شدند، باشم یا نباشم فرقی نمی‌کند.

گلثوم یک نظر به من دید و رو به کریم گفت: فرق نمیکند تو برادرش هستی و باید کنارش باشی.

من گفتم: ولی گلثوم جان وحید داخل است به بودن کریم هیچ نیازی نیست.

گلثوم به طرف من دید و با صدای آرامی گفت: چرا عزیزم نیاز است آخر خواهر و برادری به کدام روز است؟

و مقابل چشم من از دست کریم گرفت و او را با خود کشید.

به رفتن کریم می‌دیدم که کریم از دست من گرفت و گفت: فریبا داخل بیا.

سه نفر مثل زنجیر داخل خانه شدیم. گلثوم سر جای خود ایستاد ماند و به طرف ما میدید، همین وقت کریم دست من را رها کرد و گفت: من دروازه حویلی را بسته کرده داخل میایم.

کریم رفت ولی من از نگاه های گلثوم فرار نتوانستم هر دو چشمش به من بود و تکان نمیخورد، گلثوم را صاف کردم و گفتم: من داخل میروم تو قصد آمدن نداری؟

ولی او هنوز هم به طرف من میدید و چیزی نمی‌گفت.

از نگاه سرد او چنان ترسیده بودم که سر خود را پایین انداختم و سریع داخل خانه شدم.

خدایا این دیگر کی است؟ خدا به داد کریم برسد، من که فرار کردم.

داخل اتاقی شدم که همه آنجا بودند و نادیه بر روی زمین دراز کشیده بود. خاله ذکیه هم با روغن پشت او را ماساژ میداد.

ناجیه گفت: دیر آمدی صحنه خوبش را از دست دادی.

گفتم: چی صحنه خوبی؟

ناجیه به خنده گفت: ندیدی زمانی که خاله ذکیه پیچ مفصل نادیه را باز میکرد، از زمین دندان نگرفت دیگر هر چیزی به ذهن ات می‌آید انجام داد.

به طرف جسم آرام نادیه دیدم و گفتم: آه طفلک چقدر درد کشیده دلم به حالش سوخت.

ناجیه گفت: دل سوزی هایت را برای خودت نگهدار اگر این دختر عاجز بلند شود خدا به داد تو برسد.

گفتم: میدانم همان اول داخل موتر فهمیدم فاتحه من خوانده است.

دست به شانه ناجیه ماندم و گفتم: تو دختر خوبی هستی حلالم کن!

ناجیه به خنده گفت: حلال هستی دختر ولی حیف جوانی‌ات، همیشه به خاطرم زنده میمانی.

با وجودی که میخندیدم لب هایم را زیر دندانم گرفتم و به دلم گفتم: اگر نادیه از خیر من بگذرد گلثوم نمیگذرد. با آن نگاه وحشتناک خود!

بعد از بهبودی نادیه به طرف خانه عمه بزرگ روان شدیم.

تا نزدیک دستگیر دروازه موتر شدم گلثوم صدا کرد.

فریبا جان جای تو در آن موتر است به طرف اشاره دست او دیدم و گفتم: بلی یادم رفته بود ببخشید.

سرم را پایین انداختم و به طرف موتر برادرش روان شدم که کریم صدا کرد صبر فریبا کجا می‌روی؟

پدر جان با وحید پیاده رفتند تو با ما بیا، به طرف گلثوم دیدم و رو به کریم گفتم: نه من همراهی دخترها می‌آیم.

و با عجله به طرف موتر روان شدم چون از نگاه های گلثوم میترسم نه خشمی دارد و نه محبتی؛
چقدر بی احساس نگاه میکرد.

پیشتر از کریم حرکت کردیم و بعد از مدت کوتاهی رسیدیم. ناجیه گفت: جان جان بالاخره رسیدیم!
فریبا بیا تا با مریم آشنا بسیازم تورا بسیار دختر خوبی است. باور کن اخلاق و رفتار او کاملا مثل
تو است. گاهی اوقات فکر میکنم هر دو خواهر هستید. بیا دختر بیا.

در حالی که دستم را ناجیه گرفته با خود میکشید من هم محو تماشای خانه شده بودم.

چقدر ساختار زیبا داشت در عین حال قدیمی و گاهگلی بود.

من می توانستم خود را در اینجا زندانی کنم و هرگز نمریم .

به خانه داخل شدیم و ناجیه با خوشحالی دوید به سمت پیرزنی که در حال پاک کردن ترکاری بود.
حس کردم شاید عمه جان باشد. من هم سلام دادم و احوال پرسسی کردم. زن مهربانی بود با دیدن ما
بسیار خوشحال شد.

پرسید ناجی جان مادر جان و پدر جان ات کجا هستند؟

ناجیه گفت: آخ من قربان عمه جانم، با دیدن شما کاملا فراموش کردم .

نادیده در مسیر راه فکر کنم قولنج کرده بود و حالش بد شد. مجبور شدیم او را نزد خاله ذکیه ببریم.
مادرم در راه هستند.

عمه جان به عجله از جای خود بلند شد و صدا کرد عروس جان، حله چای را آماده کنید نور چشم
هایم آمدند.

ناجیه گفت: عمه جان مریم کجا است؟ سیار دلتنگ اش بودم.

عمه جان گفتند مریم بز را تا لب دریا برده پس می آید. ناجیه گفت: کدام بز؟

عمه لبخندی زد و گفت: چهار تا بز داریم و یک چوپه بز، البته به تازگی خریدیم.

ناجیه گفت: وای وای فریبا دیدن بزها برویم.

من هم که کنجکاو بودم بز را از نزدیک ببینم از پشت ناجیه روان شدم. از بین باغ های سیب و
زردآلو رد شدیم. ناجیه گفت: اینها زمین های عمه جان هستند اگر دوست داری از میوه آن خورده
میتوانی.

گفتم: نه تشکر فعلا دیدن بزها برویم وقتی برگشتیم حتما امتحان میکنم.

چند دقیقه دیگر پیاده روی کردیم. صدای آب به گوش میرسید ناجیه گفت: فکر کنم نزدیک شدیم
،بدو فریبا بدو!

با شنیدن صدای آب حس خوشحالی تمام وجودم را فرا گرفت.

من از نزدیک دریا را ندیده بودم و برای اولین بار حس غیر قابل وصفی داشتم.

نزدیک درخت های چنار شدیم و از بین آن عبور کردیم چشمم به دریای وحشی و محار نشدی افتاد. آب رقصان و غلتان از بین سنگ ها گذر میکرد، حس می‌کردم در حال ترانه سرایی هستند. چقدر صدایش زیبا بود و دل نواز...

چقدر دلم خواست مثل آب دریا بودم و آزاد به هر جایی که میخواستم روان میشدم.

ناجیه گفت: اوه مریم پیدا شد بیا دختر بالا برویم.

از سر سنگ های سیاه و بزرگ که دو طرف رودخانه بودند میپریدم تا به مریم و بز سفیدش برسیم.

با دیدن مریم که دختری قد کوتاه و جمجوری بود لبخند به روی لب هایم آمد.

ناجیه و مریم هم دیگر را محکم به آغوش کشیدند و با دیدن آن دو حس خوبی پیدا کرده بودم.

مریم گفت: این دختر کیست؟

ناجیه دست به روی شانه من ماند و گفت: این زیبا رو خانم برادر جانم است.

مریم که مثل همه حیران مانده بود گفت کدام برادرت؟

ناجیه به خنده گفت: همان که اصلا انتظار چنین کاری از او نمی‌رود، کریم جان!

مریم چشم هایش گرد و بزرگ شد. دست من را گرفت و گفت: واقعا؟ یعنی تو همسر کریم هستی؟

گفتم: راستش همه همین را می‌گویند و خندیدم.

مریم به خنده شد و گفت: خدا از شما نگذرد، چرا من همیشه اخر از همه خبردار می‌شوم؟

دست به صورتم زد و گفت: تو چقدر زیبایی دختر! باور کن کریم بسیار خوش اقبال است.

در حالی که میخندیدم متوجه بز سفید و زیبایی شدم که در آب ایستاده بود، وای این چقدر زیبا است!

مریم جان اجازه است به آن دست بزمن؟

مریم گفت: البته، آورده بودم تا او را حمام بدهم. سفید است و زود چرک میشود.

سرش را به دستام گرفتم بینی گلابی و پوست سفیدش اینقدر زیبا بود که نمیشد از آن دل کند.

در حال برانداز کردن بز بودم که متوجه شدم آن طرف رود خانه کسی از میان درختان عبور می‌کند.

خوب دقت کردم صدای چرخ ماشین عظیم به گوشم رسید.

گفتم: دخترها!

این صدا را شما هم میشنوید؟

ناجیه گفت: کدام صدا؟ جز صدای آب چیزی نیست.

به طرف مقابل اشاره دادم و گفتم: آن طرف هم چیزی نمی‌بینید؟

مریم سر خود را برگرداند و گفت: کدام طرف؟

گفتم: دقیقا مقابل ما آنها کی هستند؟

مریم که در حال لبخند زدن بود لب هایش جم شد و گفت الله اکبر روس ها!

فرار کنید روس ها آمدند!

(کریم)

بعد از سفر طولانی یک استراحت نیاز داشتیم. تا پشت خود را به بالشت تکیه دادم عمه جان با چایی سبز خوش رنگش داخل خانه شد.

عمه جان با دیدن ما بسیار خوشحال شده بود، گفت: باورم نمیشود همه تان را یک جا میبینم؛ خدا راهزار بار شکر...

پرسیدم کاکا عتیق و سمیع کجا هستند؟

عمه جان گفت: نمی‌دانم سمیع مثل همیشه مصروف بازی گوشی است و کاکا عتیق هم مسجد رفته است .

نزدیک نادیه شد و صورت او را بوسید و گفت ،نادیه جان عزیز ما را چی شده؟ دختر زیبایییم خوب هستی؟

نادیه هم به پشت خوابیده بود با صدای ضعیفی گفت: بهتر هستم عمه جان.

گلنوم گفت: بمیرم برایش، طفلک جزای کار فریبا را میبیند.

گفتم: به کار فریبا چی ربطی دارد؟ او بیچاره هم قصد کمک داشت و این چنین شد. بهتر است این قضیه را فراموش کنید.

پیاله چای را به دست گرفتم و گفتم: همیشه چای شما عالی است، نمی‌دانم چرا اینقدر خوش طعم است

باید راز این کار تان را افشا کنید.

عمه جان لبخندی شیرینی زد و گفت باور کن کار خاصی نمیکنم چای چای است دیگر هیچ تفاوتی ندارد.

همه خندیدند همین وقت مادر گلنوم گفت: راستی خانه زیبایی دارید خوشم آمد.

عمه جان در حال تشکر کردن بود که صدای سمیع حرفش را قطع کرد .

مادر! مادر جان...!

همه از جای خود بلند شدیم خدایا خیر چی شده است؟

سمیع داخل خانه شد و با دیدن ما تعجب کرد.

گفتم خیریت است سمیع جان چرا فریاد میزنی؟

گفت: سلام خوش آمدید. مادر مریم کجا است؟

عمه جان گفت: پیش دریا رفت جان مادر چی شده است؟

سمیع گفت: همین چند دقیقه پیش روس ها آمدند و دو طرف دریا را عساکر روس محاصره کرده است.

بیچاره شدید مریم آنجا است!

عمه جان گفت: الله توبه حالا چی کنیم ناجیه و آن دخترک هم دیدن مریم رفتند. گفتم: کدام دختر؟

عمه جان گفت: نمیدانم یکی با ناجیه آمده بود.

گفتم فریبا؟

(فریبا)

تقریبا همه جا حضور داشتند، صدای چرخ های عظیم موتر هایشان بر صدای آب غلبه کرده بود. هر سه ترسیده بودیم.

مریم گفت: برای فرار بسیار دیر است بیایید دعا کنیم بدون توقف از پهلوی ما گذر کنند.

با آنکه ترسیده بودم آهسته نشستم و از ریسمان بز گرفتم. مریم گفت: دختر چی میکنی؟

گفتم: بز به سمت آب پیش می رود، اگر از ریسمان او نگیرم میرود و آب او را با خود میبرد.

در همین وقت یکی از سرباز های روس صدا کرد (داوای داوای)

و چند نفر شان به طرف ما به حرکت شدند، از ترس زیاد سنگی را برداشته و به طرف شان نشانه گرفتم یکی از آنها تفنگ خود را به سمت ما گرفت و به دیگری چیزی گفت.

هیكل های عظیم الجثه شان اینقدر وحشتناک بود که لازم نبود برای ترساندن کسی از تفنگ استفاده کنند.

یکی از بین شان نزدیک شد و دست بر روی تفنگ آن دیگری گذاشت و میل آنرا پایین کرد. به روسی چیزی گفت ولی ما نفهمیدیم.

ناجیه گفت: اگر خدا به داد ما نرسد من تا چند ثانیه دیگر از حمله قلبی خواهم مُرد .

یکی از آنها نزدیک شد و گفت: (کزلا) و به دست من اشاره داد.

حیران بودم چی میخواهد. از جیب لباس خود مقداری پول رایج افغانی بیرون کرد و به سمت من آمد.

از ترس زیاد صدای ضربان قلبم را به خوبی میشنیدم.

در آن زمان دشوار تنها یک جمله را تکرار میکردم: خدایا لطفا ما را کمک کن.

چشم هایم را بستم و سرم را پایین گرفتم.

از مچ دستم گرفت، احساس کردم روح از بدنم جدا شد.

مقداری پول به کف دستم گذاشت، بز را از زمین بلند کرد و با دندان های زرد و دهان بد شکل خود لبخندی زد و گفت: (اسپایسیوا)

و رو کرد به طرف سرباز هایی که با او آمده بودند و گفت: (پیدوم دروزیوا) و حرکت کردند.
پول در کف دستم ماند و من قدرت حرکت نداشتم. آهسته به طرف ناجیه دیدم و گفتم فرار کن بدو
ناجی بدو!

مریم هم از پشت ما می آمد سنگ ها را یکی پشت دیگری میپریدم و ترسی از افتادن و غرق شدن
داخل آب را نداشتم. مریم صدا کرد ایستاده شوید!

لطفا به هیچ کسی نگوئید ما روس ها را دیدیم، فقط بگوئید تا آنها آمدند ما فرار کردیم و جایی
پنهان شدیم. اگر بفهمند با آنها صحبت کردیم و معامله انجام دادیم، بسیار برای ما گران تمام
میشود. قسم یاد کنید چیزی نگوئید.

مریم بسیار ترسیده بود از دست اش گرفتم و گفتم: فکر نکنم نیاز به این کار ها باشد. دیدی بز را
بردند و بهایش را پرداخت کردند. آدم های بدی نبودند چرا باید بترسیم و دروغ بگوئیم؟

ناجیه گفت: من هم موافق هستم حالا که از آنها دور شدیم فرار ما بی فایده است.

مریم گفت: شما نمیدانید مردم این شهر چقدر انسان های جاهلی هستند؛ تا بفهمند دختری با روسها
صحبت کرده یا معامله ای انجام داده فکر میکنند آن دختر خراب است و خدا میداند روس ها با وی
چی کاری کردند.

گفتم: بر فرض حرف تو راست است، چی جوابی برای گم شدن بز داری؟

مریم با اضطراب زیاد گفت: چاره نداریم جز اینکه بگوئیم آب دریا زیاد بود و بز را با خود برد.

ناجیه گفت: من با حرف های مریم هم نظر هستم، بیا به کسی نگوئیم که با آنها صحبت کردیم. این
پول ها را هم به دریا بنداز، جز بدبختی و بدنامی سودی دیگری برای ما ندارد.

به طرف پول ها دیدم که صدای فریاد کسی به گوشم رسید. ناجیه گفت: لالا کریم است، بیایید آن
طرف درختان چنار برویم تا ما را ببینند.

مریم دختر چُست و چابکی بود به یک حرکت از روی سنگی به سنگ دیگری میپرید، من هم از
پشت آن پریدم و از بین درختان عبور کردیم.

تمام زمین زراعتی از خانواده کریم پر شده بود.

مادر کریم با چشم های اشک الود به عجله سمت ما آمد و ناجیه را به آغوش کشید.

عمه جان هم نزدیک شد و مریم را دل داری میداد.

در بین شان من بی کس و کار ماندم. با دیدن کریم پیش دستی کردم و گفتم: من خوب هستم از
آمدن تان تشکر می کنم.

کریم که ترس از چهره اش واضح بود گفت: دختر مرا بسیار نگران کردی، خدا را هزار مرتبه شکر
که به خیر گذشت. تا پسر عمه جانم آمدند و گفتند روس ها به دریا نزدیک شدند و شما هم آنجا
هستید بسیار ترسیدم نیم جان شدم تا اینجا رسیدیم و شما را سالم میبینم.

گفتم: حالا چرا اینقدر ترس؟

آنها دقیقا مثل ما انسان هستند چرا باید ترسناک باشند؟

کریم گفت: تو روس ها را نمیشناسی پس بهتر است در مورد شان چیزی نگویی.

خدا را هزار بار که شکر متوجه شما نشدند و عبور کردند. پیش خود گفتم: کریم احمق فکر میکند روس ها بدون اینکه با ما برخورد کنند از کنار ما گذشتند هاهایا.

همان زمان کریم از گوشه چادرم گرفت و گفت: این مسایل مقداری پیچیده است و از درک جناب عالی به دور میباشد. حالا هم بیا تا شب نشده راه خانه را پیدا کنیم.

لبخندی زد و گفتم: حالا چرا از چادرم گرفتید؟

کریم گفت: چون گرفتن دست تو گناه دارد.

گفتم: عجب آن وقت امروز پیش دروازه چطور از دستم گرفتی؟ یا آن روز که مرا از خانه بیرون کردی؟

آه قبول کن مجاهد که دلت برای گناه میتپد.

کریم برگشت و گفت: چی گناهی؟ اینکه سعی میکنم تو را کمک کنم گناه نیست.

گفتم: ولی گرفتن دست من گناه است، منکر نشوید همین چند دقیقه پیش گفتید.

کریم گفت: حالا فرقی نمیکند ما قرار است به عقد دایم هم درآییم. آن زمان دیگر گناه محسوب نمی شود. در جای خود ایستادم.

کریم گفت: چرا متوقف شدی؟

گفتم: ولی من اجازه نمیدهم تو مرا لمس کنی!

کریم چادرم را رها کرد و گفت: من چه وقت گفتم میخواهم تو را لمس کنم؟ اگر منظور تو از گرفتن دست است باید بگویم همیشه چادر کار ساز نیست.

ولی از این پس سعی میکنم از چادر شما بگیرم؛ باز هم خاطر نشان می کنم تا شما اجازه ندهید من شما را به جبر وارد زندگی خود نمیکم.

کریم نزدیک من آمد و آستین لباسم را گرفت و حرکت کرد. من هم دستش را گرفتم و با دو قدم بلند در پهلوی او قرار گرفتم.

کریم پوزخندی زد و گفت: معلوم شد حافظه خوبی ندارید .

گفتم: چرا دارم ولی به قول شما مجاهدین دل من پاک است و به نیت خوبی دست تان را گرفتم.

به مسیر مقابلم چشم دوختم ولی متوجه لبخند کریم شدم و چیزی نگفتم.

نزدیک خانه عمه جان رسیدیم که از دور گلثوم با چادر سفیدش معلوم میشد به طرف کریم دیدم و فهمیدم او متوجه گلثوم نشده است.

اگر از حق نگذیریم کریم برای دو نفر است ولی گلثوم طوری رفتار میکند مثل اینکه کریم حق مسلم او میباشد. حالا من احساسی نسبت به کریم ندارم ولی این رفتار های گلثوم چی معنایی دارد؟

به سر تا پایی کریم نظر انداختم و گفتم: چندان شوربایی دهن سوزی هم نیست حیران هستم گلثوم چرا برای این مرد خود را پر پر میکند.

تا نزدیک های خانه کریم دستم را گرفته بود ولی با دیدن گلثوم دستم را رها کرد.

نزدیک دروازه شدید تا سلام گفتم گلثوم از بازوی کریم گرفت و گفت: خوشحال هستم سالم برگشتید همه نگران شما دخترا بودند، سعی کنید از این به بعد تنها جایی نروید .

لبخندی زدم و گفتم: حتما گلثوم جان...

با رفتن کریم من نزدیک دروازه منتظر ماندم تا ناجیه هم برسد با هم داخل خانه شویم.

چقدر از رفتار های زشت و زننده گلثوم شرمام میاید. آخر مرد چی است که برایش این همه خواری و بدبختی را باید تحمل کرد؟

مادر کریم گفت: امروز خداوند بسیار بالای ما رحم کرد، اگر شما را با خود می بردند چی خاکی بر سر میکردیم؟

ناجیه گفت: ها خدا را هزار مرتبه شکر اصلا متوجه حضور ما هم نشدند و از پهلوی ما گذشتند.

مادر کریم گفت: اینطور نمی شود صبح نذر میکنم و صدقه میدهم اول نادیه حالا تو خدا میداند چشم نا سور چه کسی به شما است.

سرم را بلند کردم و با نگاه های مادر کریم رو به رو شدم.

یعنی این زن فکر میکند من چشم ناسور دارم؟

پس خود من چی؟ من هم در آنجا بودم با دلی شکسته از رفتار های زشت شان داخل اتاق پذیرایی شدم.

همه نشسته بودند و از روی اجبار با تک تک شان احوال پرسى کردم و آهسته در کنجی نشستم.

مریم برای ما چای آورد و گفت بیا بیرون بنشینیم هوا بسیار خوب است.

گفتم: نه تشکر این جا بهتر است ولی خدا از دلم خبر داشت میترسم اتفاقی رخ دهد و باز مادر کریم من را چشم ناسور ببیند.

(صفورا)

در ایستگاه منتظر بس بودیم و آن دو پسر هم دقیقا در مقابل ما ایستاده بودند، بلقیس گفت: چی فکری بر سر داری؟

گفتم: وقتی اینقدر علاقه دارند ما را تعقیب کنند بگذار بیایند. به نظرت چقدر پول در جیب های آنها است؟

بلقیس به طرف آن دو جوان دید و گفت: از لباس پوشیدن شان معلوم است در سطح خوب اجتماعی قرار دارند ولی من و تو بیشتر از همه مرد ها را میشناسیم نباید به ظاهر کسی فریب خورد.

گفتم: فقط تخمین بزن چقدر است؟

بلقیس به فکر فرو رفت و گفت: شاید سه یا چهار هزار ولی چرا پول داخل جیب شان اینقدر مهم است؟ فکر نکنم آنقدر احمق باشند تا بدون مقصد جیب هایشان را برای ما خالی کنند.

گفتم: غمت نباشد، ببین چطور خالی میکنند. در همین وقت زنی که در کنار ما ایستاده بود گفت: خدایا توبه کردم شما دو زن در مورد چی صحبت می‌کنید،

از خدا نمیترسید؟ آخر شما کی هستید که جیب های کسی را خالی میکنید؟

به طرف آن زن دیدم و با انگشت به قسمت باز یخن او آهسته ضربه زدم و گفتم: به اضافه گلونت، قسمت های وسیع از یخن ات هم معلوم میشود. آیا میدانی چقدر گناه است اگر مردی این قسمت های بدن تو را ببیند؟

زن یک نگاه به خودش انداخت و با چادر خود جاهای عریان را پنهان کرده گفت: من متوجه نبودم و حالا که فهمیدم پنهان کردم.

گفتم: هیچ فرقی ندارد خواهر جان ما هم مثل تو میگوییم متوجه حرف هایمان نبودیم و حالا متوجه شدیم.

زن که معلوم بود از عقل کافی برخوردار نیست دوباره سیم پیچ من شد و گفت: ولی شرم بر شما، زن های مثل شما هستند که باعث بدبختی زن های دیگر میشوند. از صبح تا شام به فکر خالی کردن جیب های مردان هستید از آخرت و روز جزا هیچ ترسی ندارید؟

یک نفس عمیق گرفتم و گفتم: چون گناه من با تو فرق نمیکند دلیل نمیشود تو گناه کار نباشی!

شاید من جیب کسی را خالی کنم ولی ذهن و عقل او را تسخیر نمیکنم! آخر این چی لباسی است که تو پوشیدی؟

بلقیس از دستم گرفت و مرا دور کرده گفت: آرام صفورا ارزش ندارد. گفتم بگذار تا جواب این بدبخت را بدهم، کور خود و بینایی مردم است.

به خدا قسم این خودش بدکاره است، در غیر آن چطور متوجه یخن باز خود نشده و از خانه بیرون آمده است.

اوف خدایا مرا صبر بده!

سرخود را بلند کردم که متوجه آن دو پسر شدم با ما هم قدم تا آن طرف سرک آمده بودند.

گفتم: ببین بلقیس آن دو از جان شان سیر آمده‌اند فکر نکنم روز آخرت در رابطه با این دو نفر جوابگو باشم.

به طرف شان دیدم و اشاره دادم این طرف سرک بیایند.

بعد با بلقیس به طرف خانه های مردم روان شدیم.

بلقیس گفت: حالا میخواهی چی کار کنی؟

گفتم: از تاریکی هوا استفاده می‌کنیم، تو آن طرف برو من هم این طرف می‌روم. با جدا شدن از بلقیس متوجه شدم آن دو پسر هم جدا شدند یکی از پشت بلقیس رفت و دیگری به دنبال من آمد.

قدم هایم را سریعتر کردم و داخل کوچه کم عرضی شدم. از صدای پای او معلوم بود در عقب من قرار دارد؛ گلویم را صاف کردم و گفتم: از من چی میخواهی؟

پسرک نزدیک شد و گفت: خواست های زیادی ندارم. پهلوی دیوار خاکی منتظر شدم تا برسد. در چند قدمی من رسیده و گفت: دلبری به زیبایی شما چرا تنها این طرف و آن طرف میرود؟ مگر نمیدانی شهر نا امن است؟ بگذار من حقیر همراه شما باشم.

به چهره اش دقیق شدم بیست تا بیست پنج سال سن داشت ولی از حرف هایش معلوم بود در فریب دادن زن ها مهارت خاصی پیدا کرده که البته از سوی پیشه آدم سر چشمه می گیرد.

یک اندازه نزدیک او شدم و صورتش را لمس کردم؛ آهسته گفتم: واقعا حیف این جوانی!

گفت: چرا؟ که همین وقت بلقیس با تکه چوبی بر سرش کوبید و پسرک افتاد.

با عجله جیب های او را خالی کردیم بیشتر از چیزی بود که فکر می کردیم. بدو بلقیس بدو تا به هوش نیامده است.

آن دیگری کجا شد؟ بلقیس گفت: من فرار کردم فکر کنم گم شده باشد ولی نباید صبر کنیم بیا.

دست بر سر آن جوان کشیدم و آهسته گفتم: تا تو باشی دلت برای هر دلبری نلرزد!

بلقیس برویم.

(کریم)

پیاله چای به دستم بود و به صحبت های کاکا عتیق و پدر جانم گوش میکردم. وحید گفت: نمی دانم حزب چقدر کارآمد است ولی مردم همیشه به دلگرمی ضرورت دارند. با وجود اینکه حزب ما در مراحل اولیه خود قرار دارد بسیاری ها عضو شدند و سعی میکنند مانند برادر در کنار ما ایستادگی کنند.

کاکا عتیق گفت: همه این ها را مدیون کریم جان هستیم، با آن نطق های قوی خود باعث شد تا حزب در قریه هم طرفدار پیدا کند.

پیاله چای را به زمین ماندم و گفتم: گوش مردم از نطق های بی جا پر شده پر شده است. برای اینکه به قلب شان نفوذ کنیم باید از راه درست آن وارد عمل شویم. اگر دهقان است وعده زمین برایش بدهید، اگر خباز است وعده گندم، اگر گل کار هست وعده مزد زیاد؛ ببینید نقطه ضعف های آنها چی است و از همان استفاده کنید.

کاکا عتیق گفت: با حرف های تو موافق هستم ولی ملا مسجد را چطور قانع بسازیم؟ خودت بهتر میدانی ذهن مردم در دستان این ملا ها است.

خندیدم و گفتم: به ملا ها اختیار عام و تام دهید هر کاری دلشان میخواهد انجام دهند. این جماعت را خلاف خود نسازید، فردا می آیند و آیه ای از قرآن شریف می آورند و گردن ما را میزنند.

سلاح این ها قرآن است. همه به خنده شدند و پدرم گفت: دقیقا تا زمانی که به نفع شان باشد هیچ مشکلی ایجاد نمی شود ولی وای به روزی که خلاف میل شان عمل کنی.

وحید گفت: فکر کنم کسی با تو کار دارد؛ به طرف جایی که اشاره میدادم گلثوم ایستاده بود و چیزی می‌گفت.

از جای خود بلند شدم و معذرت خواهی کرده بیرون شدم. گلثوم از دست من گرفت و گفت بیا با تو کار دارم.

دستم را کشیدم و گفتم: باز چی شده است؟ چی گناهی کردم که خود بی‌خبرم؟

گلثوم: گفت خودت را به بی‌خبری می‌زنی؟ امروز دو بار متوجه شدم دست او را گرفته بودی؛ این کارها چی معنای دارد؟

گفتم تاریکی بود راه خود را گم می‌کردم مجبور شدم چرا درک نمی‌کنی؟

گلثوم گفت: همیشه بهانه تو مجبوری است چیز دیگری برای دفاع نداری؟

دست گلثوم را گرفتم و آهسته گفتم: نیت من خیر بود، فقط تو میدانی بین ما چیزی نیست ولی از نظر دیگران فریبا همسر من است. آخر مردم چی می‌گویند؟

دوست داری با آبرو و عزت من بازی کنند و مسخره عام و خاص شوم؟ همه جا بگویند کریم زن خود را مهار نمیتواند؟

اگر تو چنین می‌خواهی باشد بعد از فردا هر جایی رفت من به دنبال او نمی‌روم یا هر بلایی بر سرش آمد؛ ولی بیا و به جای من پاسخگو باش.

دست او را رها کردم و می‌خواستم حرکت کنم گلثوم من را به آغوش گرفت و گفت: معذرت می‌خواهم نمیدانم چرا ولی بسیار حساس شده‌ام شب‌ها خواب‌های بدی می‌بینم. من چشم دیدن آن دختر را ندارم لطفاً من را درک کن. دو طرف صورت او را گرفتم و اشک‌هایش را با دو انگشت ام پاک کردم.

گفتم: میدانی هیچ‌کسی به خوبی من تو را نمیشناسد ولی سعی کن با این مسایل پیش پا افتاده کنار بیایی.

هم برای خودت خوب است و هم برای من؛ چون طاقت دیدن اشک‌های تو را ندارم.

بعد از نیم ساعت دل‌داری دادن به گلثوم راضی شد برود و استراحت کند.

بر سر بالکن ایستاده بودم و آسمان مهتابی را تماشا می‌کردم. وحید از خانه بیرون‌شد و گفت: (مرد دو زنه دم شاد نزنه) این را شنیده بودی؟

خندیدم و گفتم: متاسفانه بلی ولی جالب است.

وحید گفت: دقیقاً کجایش جالب است؟ اینکه دو زن با هم درگیرند؟

گفتم: نه چون فریبا هیچ حسی نسبت به من ندارد.

وحید گفت: از کجا میدانی، مگر به زبان اقرار کرده است؟

گفتم: نخیر ولی ببین اگر گلثوم من را با فریبا ببیند بسیار عصبی میشود ولی فریبا اصلاً برایش مهم‌نیست و این‌را دوست ندارم.

وحید خندید و گفت: یعنی تو دوست داری این دو زن بر سر تو جنجال کنند؟

گفتم: نه آنقدر هم ظالم نیستم ولی چیزی که حق من است میخواهم، توجه فریبا!

البته کار بسیار دشواری است. هر کاری به ذهنم می‌رسید انجام دادم ولی فایده نداشت. اگر من را جلو پای این دختر گردن بزنند هم برای او مهم نیست.

وحید خندید و گفت: آنقدر هم بی اهمیت نیستی، تو او را به جبر به خانه ما آوردی ولی آن دختر خانه را ترک نکرده و تا حالا با ما زندگی میکند.

گفتم: بحث این نیست، فریبا جایی برای رفتن ندارد. ما هم آدم های بدی نیستیم، برای فعلا بهترین جا خانه ما است.

وحید گفت: پس باید دست به کار شوی، اگر فردا جایی پیدا کرد و رفت آبروی ما میرود.

پوز خندی زدم و گفتم: خیالت راحت برای آن هم برنامه های دارم.

برگشتم که از میان پرده های حریر فریبا را دیدم که با دخترها در حال مستی و ساعت تیری بود گفتم: ببین از اولین باری که فریبا را دیدم از او خوشم آمد؛

چطور اجازه بدهم خانه ما را ترک کند؟

وحید به شانه ام زد و گفت: امان از تو بسیار مکار بودی!

خندیدم و گفتم: نه تو من را نشناختی.

معنای لغات روسی:-

داوای داوای: عجله کنید

کِزلا: بز

اسپایسیوا: تشکر میکنم

پیدوم دروزیوا: دوستان بیایید برویم

(فریبا)

بعد از صرف طعام همه گرد هم آمدیم. خواهر گلنوم گفت: نمیدانم چرا امشب اینقدر خوشحال هستم یک حس درونی دارم که غیر قابل توصیف است.

ناجیه گفت: عزیزم من میدانم این حس چی است.

فریده گفت: راستی؟ بگو ببینم چی است؟

ناجیه با همان شخصیت جالب و صورت جذاب خود کمی پیش آمد و آهسته گفت: این عشق است خواهرم عشق است!

وقت شوهر کردن تو فرا رسیده است و با صدای بلند خندید. همه خندیدیم ولی ناراحتی از حالت چهره فریده واضح فهمیده میشد.

گلثوم که تا همان زمان آرام نشسته بود گفت: فریده خواهرم هر کسی از دیدگاه خودش قضیه را بررسی میکند؛ حتما ناجیه جان از این حس ها زیاد دارد که برایش نام هم انتخاب کرده است. متوجه متلک های رد بدل شده بودم و حیران بودم این گلثوم آرام و عاجز چطور اینقدر زبان تند دارد.

دقیقا در همین زمان که از سکوت ناجیه فهمیده بودم جواب گلثوم بسیار سنگین تمام شده نادیه به خنده گفت: البته گلثوم جان هم راست میگوید، این حس ها در وجود هر کسی است، به طور مثال لالا کریم ما تا به حال دو بار این حس را تجربه کرده است.

و از حس آخری اش بهتر است که چیزی نگویم فریبا جان مثال زنده می‌باشد.

با گرفتن نام من فهمیدم دیگر جای من در این اتاق نیست و بدون نگاه کردن به چشم های گلثوم از اتاق بیرون شدم ولی جو چنان سنگین بود تا از دروازه بیرون شدم حتی یک کلام رد و بدل نشد.

به حاضر جوابی نادیه هم خندیدم و هم حیران بودم عاقبت من در این خانه چی خواهد شد.

هوای خوبی بود و آسمان هم مثل آینه صاف و زیبا بود یادم آمد امروز مقداری پیسه بدست آوردم باید حساب کنم چقدر است.

اولین درآمد من! خندیدم و گفتم: البته با فروش بز دیگران!

خریطة‌ای از جنس نخ به کمرم بسته بودم و پیسه ها را داخل آن نگهداری میکردم. در حال شمارش بودم متوجه شدم پیسه به قدری است که چندین بز بالغ با آن خریده شود.

از دست و دل‌بازی روس ها لبخندی بر روی لب هایم نقش بست دقیق زمانی که می‌خواستم پیسه را دوباره داخل خریطه بگذارم دستی آمد و پیسه را گرفت.

سرم را بلند کردم با دیدن کریم یک متر پریدم! کریم به خنده شد و گفت: آ.. آ..

تا یک قدم به عقب گذاشتم کریم از دست من گرفت و گفت: کجا بخیر؟

گفتم: هیچ جا...

دست دراز کردم تا پیسه را بگیرم دست خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: این پیسه ها از کی است؟

گفتم: معلوم است از دست من گرفتی پس مال من است.

کریم سر خود را نزدیک آورد و من کمی دور رفتم. گفت: نترس تا حال دیده نشده کریم کسی را خورده باشد.

گفتم: از این رفتار ها خوشم نمی‌آید، پیسه مال من است دستم را دراز کردم و گفتم: لطفا!

کریم انگشت شصت اش را به لب هایش زد و گفت: صبر اول حساب کنم. یک، دو، سه، چهار، پنج، صبرم تمام شد و گفتم: دو هزار است لازم نیست اینقدر آهسته حساب کنی.

کریم به حالت متفکر به طرف من دید و گفت: چرا اینقدر عصبی هستی؟ تا نگوئی پیسه را از کجا آوردی یک قران اش را هم نمیبینی.

یک اوف کشیدم و گفتم: با خود داشتم؛ قبل از اینکه من را به خانه تان بیاوری داشتم.

کریم خندید و گفت: چه دروغی! به نظر تو من احمق هستم؟

گفتم: احمق بودن شما را نمی‌دانم ولی من دروغ نگفتم.

کریم گفت: خوب است خارج از مزاح و شوخی، اگر پیسه از تو بود اینطور پنهانی حساب نمی‌کردی.

راست بگو، از کجا آوردی؟ من به تو اعتماد کردم در حالی که تو را نمیشناسم اجازه دادم پیش‌خانواده من زندگی کنی. بگو ببینم تا حالا از من بدی به تو رسیده است؟

به کتاره های آهنی بالکن تکیه زدم و گفتم: نخیر.

کریم گفت: خوب است پس چرا تو به من اعتماد نمی‌کنی و نمی‌گویی این پیسه را از کجا آوردی؟

گفتم: اول قسم بخور در این رابطه چیزی به کس نمی‌گویید .. کریم یکی از ابرو هایش بالا رفت و گفت: قسم؟

گفتم: بلی اول قسم بخور چون به ناجیه و مریم قول دادم. کریم لبخندی زد و گفت: خوب قسم می‌خورم.

گفتم: به کی قسم می‌خوری؟

کریم گفت: ها یکی است که البته برایم بسیار ارزش دارد، به سر او قسم یاد کنم کافی است؟

گفتم: بلی!

کریم دست اش را بر سر من گذاشت و گفت: قسم می‌خورم. از کاری که انجام داد تعجب کردم، یعنی من برای او با ارزش هستم؟

خندیدم و گفتم: بسیار جالب هستی مجاهد بسیار!

کریم با حالتی که لبخند به لب داشت گفت: حالا بگو قضیه این پیسه ها چی است؟

گفتم: امروز ما با روس ها دیدن کردیم .

کریم گفت: می‌دانستم.

گفتم: از کجا میدانستی؟

کریم گلوی خود را صاف کرد و گفت: آخر شما دخترها من را چی فکر کردید؟ احمق که نیستم آن همه روس از پیش شما گذر کردن و شما را ندیده اند؟

به عقل جور نمی‌آید.

گفتم: خوب که اینطور داستان از این قرار است یکی از آنها آمد و بز عمه جان را خرید؛ این هم پول همان است.

دخترها گفتند به دریا بیاندازم ولی من پیش خودم نگه داشتم.

کریم گفت: آفرین دخترها احمق هستند خوب شد به حرف شان گوش نکردی.

گفتم: خوب حالا که فهمیدی پیسه را پس بده.

کریم گفت: امم نمی‌شود.

گفتم: چرا تو قسم خوردی؟ کریم دست هایش را به پشت برد گفت: قسم خوردم به کسی نگویم که پیسه را از کجا آوردی ولی نگفتم آنرا پس میدهم.

از اینکار کریم واقعا عصبی شدم یک پای خود را آن طرف کتاره گذاشتم و گفتم: یا پیسه را پس میدهی یا خود را پایین می اندازم.

کریم نزدیک شد و ارتفاع را دید. خنده کنان گفت: خوب دو متر است؛ فکر نکنم آسیب جدی به تو وارد شود.

گفتم باشد؛ پای دیگر خود را هم آن طرف کتاره بردم و گفتم: گناه من به گردن تو خدا حافظ و کتاره را رها کردم.

(کریم)

در یک قدمی فریبا بودم ولی باور نمی‌کردم خود را بیاندازد. فکر می‌کردم تهدید میکند تا پیسه را پس بگیرد.

تا دست های خود را رها کرد در کسری از ثانیه چنگ انداختم و از دستش گرفتم.

گفتم: مگر تو دیوانه هستی؟ این چی کاری است؟

فریبا گفت: پیسه هایم را پس بده، تو حق نداری او را از من بگیری. یا پس بده یا دست من را رها کن.

گفتم: درست است بالا بیا پس میدهم.

از بغل کتاره گرفت و آهسته بالا آمد، با دو دست کمر او را محکم گرفتم و این طرف کتاره آوردم.

یک قدم دیگر هم نزدیک شد و گفت: امید وار هستم منصرف نشده باشی.

پیسه را به کف دست فریبا گذاشتم و گفتم: بسیار دیوانه هستی!

فریبا پیسه را بوسید و گفت: خودت دیوانه هستی.

و مقابل چشمان من دامن خود را تا کمر بالا کرد که متوجه شدم خریطه‌ای به کمر او وصل است.

پیسه را داخل آن گذاشت و گفت: جای اش محفوظ است

خندیدم و گفتم: این بار خیر ولی دیگر جلو کسی پیسه داخل خریطه نگذار.

فریبا گفت: نخیر آنقدر هم احمق نیستم که نشان بدهم پیسه هایم کجا است.

یک چرخ زد و داخل خانه شد.

از کار های فریبا حیران شده بودم چطور دختری است.

ولی از مقدار پیسه های او هراس داشتم، این پیسه برای پیدا کردن صفورا کافی است.

از بالکن داخل مهمان خانه شدم که هنوز هم بحث‌های سیاسی جریان دارد.

پهلوی پدرم نشستم و آهسته گفتم: یک نظر دارم ولی به کمک شما نیاز دارم. پدرم گفت: چی نظری؟

گفتم: بدون اینکه من را وارد ماجرا کنید یعنی بی خبر از من در همین خانه عمه جان نکاح من و فریبا را بسته کنید. من خود را بی خبر نشان میدهم ولی باقی داستان به دست شما است.

پدرم گفت: حالا چرا اینقدر عجله؛ صبر کن تا به کابل برسیم. گفتم: فکر های بر سر دارم برای همین تصمیم گرفتم بهتر است نکاح ما همین جا بسته شود.

پدرم گفت: هر طور خودت صلاح میدانی؛ آن وقت برای گلثوم چه گفتنی داری؟

گفتم: اگر قرار بود به گلثوم گفتنی داشته باشم پیش شما نمی‌آمدم.

شما اقدام کنید تا من هم چیزی برای گفتن داشته باشم.

به هر حال شما آدم بزرگ این خانواده هستید و کسی بالای حرف شما چیزی برای گفتن ندارد.

پدرم گفت: درست است هر طور صلاح تو باشد. حالا چیزماتی برای انجام این کار مد نظرت است؟

گفتم: فردا شب چطور است؟

پدرم گفت: کار سختی نیست یک ملا نیاز دارد و بس البته اگر بخواهید ساده برگزار شود. گفتم: نمیدانم ولی به خاطر فریبا یک محفل ساده برگزار کنیم خوب است.

همین چند فامیل دور بر باشد نه بیشتر!

پدرم گفت: درست است پس من میروم با مادر و عمه جانت صحبت کنم.

(فریبا)

ناجیه مثل همیشه جای خواب من را در پهلوی خودش آماده کرده بود. کمی به آن نزدیک شدم و سرش را با دو دستم گرفتم؛ ولی هنوز هم جگرخون به نظر میرسید.

گفتم: ناجی ما را چی شده؟

آهسته گفتم: از حرف های گلثوم عفته به دل نگیر، آن هم مشکلات فراوانی دارد شاید متوجه نشده باشد.

ناجیه گفت: چرا بسیار هم متوجه بود چی میخواهد بگوید. اشک به شکل مروارید های زیبا از چشم های او در حال سقوط بودند، گفتم: ولی تو نادیه را داری پس گریه نکن؛ دیدی چطور از تو دفاع کرد؟

ناجیه خندید و گفت: اگر نادیه آن حرف را نمی‌گفت از غم تا حالا مُرده بودم.

گفتم: دیدی پس تنها نیستی، راستی من را هم با خود داری. به شانه‌ام زد و گفت: بلی تو را هم دارم تا یکی دو کلام بالا گرفت از خانه بیرون شدی.

خندیدم و گفتم: گناه من نیست باور کن از جنگ می‌ترسم.

ناجیه گفت: بگذریم هر چقدر در مورد آن فکر کنم عصبی‌تر می‌شوم.
بیا بخواهیم، صبح جاهای زیادی را باید ببینیم. سر خود را روی بالشت گذاشتم و کمپل را تا نزدیک چشم‌های خود بالا کشیدم.

نادیه داخل اتاق شد و گفت: در این گرما چطور از کمپل استفاده میکنی؟

سر خود را بلند کردم و گفتم: با من هستی؟

نادیه گفت: بلی جز تو کسی کمپل ندارد

خندیدم و گفتم: راستش مهم نیست تابستان باشد یا زمستان من نمیتوانم بدون کمپل بخواهم.

نادیه گفت: به جز رفتار هایت عادت هایت هم جالب است. لبخندی زدم و سرم را روی بالشت گذاشتم.

ولی واقعا چطور در این هوایی گرم بدون کمپل به خواب نمی‌روم؟ عجیب است.

صبح زود برای نماز همه بیدار شدن من هم که عادت کرده بودم بلند شدم تا وضو بگیرم.

متوجه گلثوم شدم که قبل از همه وضو گرفته بود و چشم‌های خود را سرمه می‌کرد.

چقدر جالب این وقت صبح و سرمه کشیدن؟

فاجه‌ای کشیدم و دستم را خاریدم من هیچ وقت هیچ وقت برای جلب توجه کسی اول صبح سرمه نمیکنم!

دلبر اگر دلبر باشد باید از چشم‌های کورک من خوشش بیاید و سلام!

بعد از چای صبح همه آماده شده بودند ناجیه گفت: هی فریبا چرا هنوز اینجا هستی؟

گفتم: چرا مگر باید کجا باشم؟

ناجیه با لبخندی گفت: همه حاضر شدند قرار است برویم بنای تاریخی چهل زینه را ببینیم.

گفتم: چی؟ بنای تاریخی؟

ناجیه گفت: بلی تا جایی که من معلومات دارم از کشور های غربی برای دیدن آن مکان می‌آیند.

گفتم: عجب چقدر خوب صبر کنید من هم آماده می‌شوم. لباس های تیره رنگ مادر کریم را پوشیدم و با بسته کردن چادر سیاه به سرم از اتاق بیرون می‌شدم که چشمم به سرمه گلثوم افتاد.

آهسته نزدیک آن شدم و خوب نگاه کردم.

چوب سرمه را بیرون کشیدم و پُف کردم تا مقداری از آن تکیده شود.

و آهسته به کنج چشم خودم گذاشتم و بعد از بسته کردن پلک هایم کش کردم.

به طرف آئینه دیدم واه واه این پری کی باشد؟

خندیدم و چشم دیگر خود را هم سرمه کردم و خودم را به آئینه برانداز کردم ماشالله!

باچادر سیاه نیم صورت خود را پوشاندم و دوباره به آینه دیدم. اهلا و سهلا یا حبیبی!

دقیقا در همین زمان صدای ناجیه بلند شد و گفتم: آمدم آمدم.

از دروازه خانه بیرون شدم و به عجله داخل موتر نشستم. چهار طرف را دیدم خدا را شکر گلثوم و کریم نیست.

مرغ های عشق باز یکجا رفتند.

ناجیه چادر خود را منظم میکرد تا من تا دید گفتم: سبحان الله این دخترک کی است؟

من هم صدایم را باریک کردم و گفتم: همشیره جان چشم هایت را درویش کن.

به شانهام زد و گفتم: بلا! این جمله را برای مردان استفاده میکنند.

گفتم: حالا مرد از کجا بیاورم بیا و همکاری کن.

همه خندیدند و برادر گلثوم گفت: همه آمدند کسی در خانه نیست؟

نادیه گفت: نخیر حرکت کن.

تمام راه دو چشم من دیده میشد و باقی صورتم را پوشانده بودم، هوا هم گرم و گرمتر میشد.

بعد از نیم ساعت به محل مورد نظر رسیدیم از دور متوجه کریم و گلثوم شدم که منتظر ما هستند.

از موتر پیاده شدیم و به سمت شان حرکت کردیم

کریم گفت: ده دقیقه زودتر رسیدیم پخته شدم هوا بسیار گرم است.

کسی با خود آب ندارد؟

نادیه گفت: شما که اینقدر آسیب پذیر هستید چرا اینقدر زود از خانه برآمدید؟

کریم گفت: تشکر آب نخواستیم حرکت کنید.

ناجیه گفت: صبر لالا کریم را اگر تو و گلثوم خلاص نکنید نادیه میکند ببین حالا کی گفتم.

خندیدم و گفتم: ولی آفرین نادیه هم بسیار زبان باز است برای هر کسی چیزی به گفتن دارد.

به طرف زینه های طولانی دیدم و گفتم: آن بالا چی است؟ ناجیه گفت: بیا تا ببینیم.

از پهلو کریم گذشتم و چند زینه را یکی کرده بالا شدم.

در اواسط راه بودیم که کریم گفت: ناجیه صبر من برسم معلوم نیست آن بالا کسی باشد یا خیر تنها نروید.

ناجیه گفت: هی فریبا صبر کن.

گفتم: در این آفتاب سوزان صبر نمیشود باز لباس های شما رنگ روشن دارد من را ببین سر تا پا سیاه پوشیدم.

به حرف های آن دو توجه نکردم و تا آخرین زینه بالا شدم. جای متروکه و ترسناکی بود چند قدم

به عقب رفتم که پایم خطا خورد به عقب افتادم که کسی از دو طرف من گرفت. سر خود را

برگرداندم که کریم را دیدم.

من را بلند کرد و گفت: آخر چرا اینقدر عجله داری؟ گفتم صبر کن.

نفس نفس میزد معلوم بود تمام زینه ها را دویده است.

گفتم: واقعا تشکر سر خود را بلند کرد و گفت: لازم به تش.. چشم های کریم به من مانده بود و حرفاش نیمه ماند. دستمال سفیدی را به طرفش گرفتم و گفتم: بگیرد بسیار عرق کردید.

کریم دستمال را گرفت و گفت: بیا داخل را نشان ات بدهم.

پایین را دیدم گلثوم بسیار دور بود.

با دو گام بلند با کریم هم قدم شدم، گفتم: اینجا کجا است؟ چرا معروف است؟

کریم گفت: من هم به اندازه کافی اینجا را نمیشناسم ولی در زمان ظهیرالدین محمد بابر احداث شده و کار ساخت و ساز این بیست پنج سال طول کشیده است.

گفتم: اوه بیست پنج سال؟

کریم گفت: این داستان سُرْمه چی است؟ گلثوم هم سُرْمه دارد تو هم!

گفتم: هی راستی بر این دیوار چی نقش و نگار هایی است!

کریم آهسته نزدیک من شد و گفت: به نظر من چشم های تو نیاز به سُرْمه ندارد تا زیبا شود.

صدای کریم چنان طنینی داشت که ناخودآگاه شانهام به طرف بالا شد تا روی گوشم را ببوشاند. احساس خلا در دلم ایجاد شد.

وای بر من سرم را تکان دادم تا از آن حالت بیرون شوم.

چند نفس عمیق گرفتم همان زمان صدای خسته ناجیه آمد که گفت: چرا ما اینجا آمده ایم؟ دیگر توان راه رفتن ندارم یکی به داد من برسد.

دویدم و از دست او گرفتم تا بلند شود، کریم گفت: مکان زیبایی است حیف روز بدی را برای دیدن اینجا انتخاب کردیم؛ هوا بسیار گرم است.

چند قدم از کریم دور ایستاده شدم، حس عجیبی در کنار او داشتم

با آمدن گلثوم دوباره داخل مناره رفتیم و این بار به دقت تمام دیوار های آنرا را دیدم و لمس کردم.

چقدر زیبا نگارشته شده بود، پرسیدم ناجی این نوشته ها به کدام خط است؟

ناجیه گفت نمیدانم، شاید که؛ همین وقت کریم صدا کرد خط نستعلیق بسیار زیبا است.

از کنج چشم به طرف کریم دیدم و گفتم: بلی زیبایی است.

خدایا این مرد را چی شده است؟ یا اصلا من را چی شده است؟ امروز دیوانه می شوم. درونم غوغا بود ولی ظاهر آرام!

بعد از چند دقیقه گشت و گذار کریم گفت: فکر میکنم به اندازه کافی مشاهده کردید.

عجله کنید وقت رفتن است به شدت گرسنه شدم باید زود به طرف خانه حرکت کنیم.

همه موافقت کردند برادر گلنوم گفت: آفرین داماد جان، این زینه ها تمام قوت من را گرفتند باید برگردیم.

کریم به خنده گفت: مگر تو قوت هم داشتی؟

همه خندیدند و برادر گلنوم گفت: کریم جان بعداً می بینیم که قدرت دارم یا خیر .

آهسته آهسته همه رفتند و آخرین نفر من بودم، چقدر از این نوشته ها خوشم آمده بود.

برای آخرین بار بر روی آنها دست کشیدم و از آنجا بیرون شدم.

کریم مثل همیشه زودتر از ما حرکت کرد و ما به تعقیب او بودیم.

نزدیک های خانه سر درد بدی گرفتم تا جایی که ناجیه هم متوجه شد و گفت: فریبا تو خوب هستی؟

گفتم: نه سرم شدید درد میکند. نادیه گفت: چون زینه ها را بالا رفتی و دوباره پایین آمدی اینطور شدی حتما گرسنه هم هستی؟

گفتم: بلی در حال ضعف کردن هستم.

گفت: حل شد حالا میرسیم و بعد از غذا خوردن خوب می شوید.

نزدیک دروازه خانه از موتر پایین شدم و قبل از دیگران داخل خانه شدم. تمام حویلی از دیگ های بزرگ و چندین آشپز پر شده بود.

یاالله خیر اینجا چی خبر است؟

نزدیک های دهلیز بودم که مادر گلنوم بیرون شد و با شانه محکم به من ضربه زد تا جایی که تعادل خود را از دست دادم و از دیوار گرفتم.

این زن عقل خود را از دست داده است؟ آخ دستم این چی رفتاری است؟

با آمدن ناجیه داخل خانه شدیم ناجیه گفت: چرا این کار را کرد؟ گفتم: من هم نمی دانم تا دیشب زن خوبی بود. مگر امروز چی اتفاقی افتاده که از آن بی خبر هستم؟

عمه کریم از اتاق بیرون شد و با دیدن من گفت: جان عروس هم آمد. بیا دخترم تا آماده شویم.

گفتم: برای چی آماده شوم؟

عمه جان از کومه هایم گرفت و گفت: امشب نکاح تو و کریم جان را بسته میکنیم.

جان عمه باید یک لباس مناسب بپوشی.

گفتم: چی؟ نکاح کی؟

عمه از دستم گرفت و به راه افتاد واقعا شوک قوی بود، کاملاً سر دردی فراموشم شد.

نکاح...!!

چشم های خود را بستم و سرم را تکان دادم تا شاید به خواب هستم بیدار شوم ولی بعد از باز کردن چشم هایم دوباره همان صحنه پیش چشمم بود.

سرم را برگرداندم تا ناجیه را صدا کنم ولی با دیدن چهره رنگ پریده گلثوم زبان در دهانم بی حرکت ماند.

وای گلثوم حیران بودم اول دلم به حال کی بسوزد؛ خودم یا این دختر؟

عمه جان چادر من را از سرم دور کرد و گفت: اولین کار حمام کردن است چون قرار است نکاح بسته شود و باید پاک منزّه باشید.

دوم لباس به رنگ سبز که پیدا کردن آن واقعا کار دشواری بود البته نمیدانم برادر جان چی اسراری دارند امشب تو را به عقد نکاح کریم دربیآوریم.

یک روز پیش خبر میدادند تا بفهمیم لباس و تنبان ما کجاست.

بگذریم وقت نداریم.

برو دختر جان برو آب گرم کردم اگر کم‌ضرورت داشتی من را صدا کن همین‌جا هستم.

ولی من هنوز هم حیران و ویران به هر طرف میدیدم و درک درستی از موضوع نداشتم. چرا باید حالا خبر شوم شب نکاح من است؟

مجرم را قبل از اعدام محاکمه میکنند ولی این مردم مرا بالای چوپ دار بردند بدون اینکه از قبل برایم گفته باشند.

دست عمه جان را کنار زدم و به طرف بیرون دویدم.

کریم کجا است او خبر دارد؟

نه نه او هم با ما بود چطور خبر داشته باشد.

از دهلیز بیرون شدم چهار طرف را دیدم اینقدر جمعیت زیاد بود که سگ صاحب خود را گم میکرد.

ولی در بین آنها کریم را پیدا کردم لبخند صورت‌اش گویای همه چیز بود.

واقعا حیران بودم یک آدم تا چه حد و اندازه‌ای میتواند پست شود.

آخر چطور به گلثوم فکر نکردی؟ او امشب از غم میمیرد.

به عقب نگاه کردم گلثوم بر سر زینه‌ها نشسته بود و گریه میکرد هر قطره اشکی که از چشمانش جاری میشد قلبم را به درد میآورد.

بیچاره گلثوم از اینکه قرار است به دستان من بدبخت شود راضی نیستم.

آهسته به او نزدیک شدم و پیش پایش نشستم؛ دستش را گرفتم و گفتم: گلثوم باور کن من نمیدانستم من با شما بودم و حالا خبر شدم.

ولی اصلا راضی نیستم کاش تو به جای من بودی.

گلثوم سر خود را بلند کرد و گفت: کریم بیچاره هم خبر ندارد.

در حالی که از گریه زیاد به مشکل نفس میکشید گفت: پدر جان کریم را مجبور ساخته است. من میدانم کریم هیچ وقت چنین کاری را انجام نمیدهد.

من بسیار وقت است کریم را میشناسم. او من را دوست دارد. این عروسی به اجبار است.

دست به زیر زنج گلثوم گذاشتم و گفتم: شاید باور نکنی ولی کریم آن شخص نیست که تو فکر میکنی؛ حیف این همه اشک باور کن حیف است.

گلثوم با دست من را از خود دور کرد و گفت: برو نمک بر زخم هایم نپاش برو و برای عروسی آمادگی بگیر.

کریم بسیار به نظم و ترتیب اهمیت میدهد، سعی کن بی نقص باشی.

از جای خود بلند شد و گفت: آرزو میکنم خوشبخت شوید هر چند هر کسی با کریم عروسی کند خوشبخت میشود. ولی تو دو برابر حس خوشبختی را تجربه کنی.

دقیقاً زمانی که از پهلوی من گذر می کرد از دامن او گرفتم و گفتم: صبر کن گلثوم!

(کریم)

نقشه تا جایی که انتظار میرفت عالی پیش رفته بود و کسی بالای من شک نکرد.

مادر گلثوم آمد و گفت: ازین کار راضی نیست.

زن دوم را به سختی پذیرفته ولی اول باید دختر او عروس شود. من هم مثل همیشه سرم پایین بود و چیزی برای گفتن نداشتم در عوض پدر جانم برای هر چیزی جوابی داشت.

گفتم: ببین خاله جان گردن من پیش شما از مو هم باریکتر است ولی باور کنید بر خواسته های پدرم دیوار شده نمیتوانم؛ آخر پدر است.

و به نحوی مادر گلثوم را آرام ساختم تا جنجال به پا نکند.

شب در حال رسیدن بود و نور آفتاب سوزان کم کم در حال خاموش شدن.

هر دو مهمان خانه عمه جان از همسایه ها و آشنا های بسیار صمیمی و نزدیک پر شده بود.

برای آخرین بار به همه امور رسیدگی کردم و به طرف خانه روان شدم.

مادرم در نزدیک های دهلیز به من رسید و گفت: پسر من وقت آماده شدن رسیده ملا صاحب در راه است.

گفتم: به چشم مادر جان همین حالا به طرف حمام روان بودم. مادرم گفت: هر چند زمان کافی برای تدارکات نداشتیم ولی با آن هم محفل عالی برگزار کردیم. انشالله که با این دخترک خوشبخت شوید.

گفتم: انشالله. بعد از حمام کردن پیراهن تنبان سفید که از کابل آورده بودم را بر تن کردم.

چقدر جالب این قرار بود در شورای شهری استفاده شود ولی در نکاح من استفاده شد. یخن خود منظم کردم و با شانه کردن موهایم از اتاق بیرون شدم.

نادیده در حال پوشیدن گوشواره بود که چشمش به من افتاد و دهانش باز ماند. با لبخندی به پهنای صورت نزدیک من شد و محکم من را به آغوش کشید.

دستانم را به دور نادیه حلقه کردم و گفتم: خواهر زیبای من امشب باز محشر کرده است.

نادیه چشم‌هایش اشک‌آلود شد و گفت: کی به کی می‌گوید محشر کردی.

چقدر این لباس به تو می‌زیبد .

لالا جانم انشالله خوشبخت شوید.

هر چند این دختر لیاقت تو را ندارد ولی باور کن بسیار دختر خوش شانس است.

گفتم: آ..آ.. از خانم آینده من بد گویی نکن.

نادیه از ریش من کش کرد تا حدی که سرم پایین آمد و گفت: هنوز عروسی نکردید خواهر هایت فراموش تو شد؟ وای به حالت کریم اگر ما را کمتر از او ببینی!

خندیدم و گفتم: آخ کنده شد دختر؛ چشم هر چی تو بگویی تو فقط امر کن.

نادیه ریش من را رها کرد و گفت: ،آفرین حالا برویم که ناوقت شد .

از پشت نادیه روان شدم در بین راه خود را برای آخرین بار در آینه دیدم.

دست به موهایم زدم که نادیه از بازوی من گرفت و گفت: بیامردم منتظر تو هستند.

بسیار عادی از زینه ها پایین شدم وبعد از رفتن نادیه داخل اتاق مهمان خانه شدم هر کسی که با ما سلام علیک داشت دعوت شده بود.

خدا را هزار مرتبه شکر خاطر نشان شدم محفل ساده برگذار کنند.

نزدیک وحید شدم و گفتم: کی این همه مهمان دعوت کرده است؟

وحید گفت: اول مبارک باشد .

گفتم: سلامت باشی برادر قدم هنوز خبری نیست بعد از نکاح تبریکی باید داد.

وحید به حالت خنده گفت: چه فرقی میکند به هر حال تو همیشه برنامه ریزی دقیقی داری، از یک ماه پیش هم تبریکی میدادم با حالا یکی بود.

گفتم: باید به داشتن برادری مثل من افتخار کنی.

با پشت دست به شانهام زد و گفت: مغرور نباش تا از چشمم نیافتادی!

خندیدم و گفتم: مزاح بود چقدر زود جدی شدی.

یکی از بین مهمان ها صدا کرد مبارک باشد کریم خان هر چند امشب وقت مناسبی نیست ولی چی زمانی برای شورای قومی جمع میشوید؟

گلوی خود را صاف کرده گفتم برای من زمان و مکان مهم نیست هر زمانی که شما مساعد دیدید من هم حاضر هستم.

باید خاطر نشان شوم حذب ما برای مردم است قرار است تکتک شما از حق خود دفاع کنید.

ما واسطه میشویم تا صدای شما به گوش مقامات بلند پایه دولتی برسد.

هرچند انسان های فاسدی هستند ولی باز هم زور ملت را هیچ کسی ندارد.

با این حرف موافق هستید؟

همه کف زدند و گفتند: عالی است زور ملت را هیچ کسی ندارد. با آمدن ملا صاحب همه برای احترام از جاهایشان برخاستند.

کاکا عتیق از طرف فریبا وکیل شده بود.

بعد از خواندن خطبه نکاح ملا صاحب پرسیدند کریم خان ولد محمد فاتح آیا گلثوم بنت احمد نبی را به عنوان همسر قبول دارید؟

من تا دقایق آخر منتظر بلی گفتن بودم که با شنیدن سخنان ملا حرف در دهانم خشکید و لال شدم.

به سوی پدرم دیدم که او هم مثل من حیران است چی اتفاقی رخ داده است.

همه منتظر جواب من بودند و من در بین ننگ مردم گرفتار شده بودم.

وحید دست روی پایم ماند و آهسته گفت: قبول کن بعدا میفهمیم چی اتفاقی رخ داده است، حالا همه چشم شان به دهان تو است.

با دلی که اصلا راضی نمیشد و زبانی که قدرت حرکت نداشت قبول کردم.

حیران هستم چی کسی و به اجازه کی این کار را انجام داده بود.

کاکا عتیق هم به عنوان وکیل گلثوم بلی گفت و همه کف زدند و تبریکی دادند.

بعد از بغل کشی و گرفتن تبریکات از اتاق بیرون شدم.

و مستقیم به جایی رفتم که قرار بود فریبا حضور داشته باشد.

با باز کردن دروازه اتاق به طرف عروس رفتم و چادرش را بلند کردم.

با دیدن گلثوم به جای فریبا چنان عصبی شده بودم که دستانم به لرزه افتاده بود.

چند نفس عمیق کشیدم و در حالی که سعی میکردم عادی صحبت کنم پرسیدم فریبا کجا است؟

مادر گلثوم گفت: فریبا بعد از دختر من به این خانه آمده بود حق ندارد قبل از گلثوم عروس شود.

این جایگاه برای دختر من است. چرا داماد جان از این عروسی راضی نیستید؟

چشم‌هایم را بسته کردم و چند بار به شیطان را لعنت فرستادم به طرف مادر گلثوم دیدم و گفتم: نخیر چرا راضی نباشم.

ولی اگر قبل از برنامه ریزی تان من هم خبر میشدم خوب میشد، بالاخره من داماد هستم.

مادر گلثوم گفت: طوری حرف میزنید کسی نداند فکر میکند تو از نکاح با فریبا خبر داشتی!

و از نکاح با گلثوم حیرت کرده ای.

شما امروز خانه رسیدید و فهمیدید قرار است همراه با فریبا نکاح کنید.

مگر غیر از این است؟

دستانم مشت شده بود و به آرامی گفتم: بلی شما راست میگویید خاله جان من خبر نداشتم.

با حالتی که اصلاً عادی نبود از اتاق بیرون شدم، برای اولین بار عصبی شده بودم کی فکرش را میکرد همه چیز برعکس شود؟

در حال آرام کردن خود بودم که کسی گفت: مبارک باشد مجاهد!

چشمانم را باز کردم و دست فریبا را پیش صورتم دیدم؛ گفت: شرینی!

خندیدم و گفتم: شرینی کار داری؟

فریبا گفت: بلی

گفتم: فریبا یک سوال در این قضیه تو هم نقش داشتی یا خیر؟

فریبا با حالت متعجب گفت: کدام قضیه؟

گفتم: اها به بیراهه نرو جای خوبی نیست دختر جان!

فریبا گفت: نوچ نوچ من جایی نرفتم مجاهد همینجا در مقابل تو ایستاده هستم؛ کدام بیراهه نروم؟

گفتم: خیر بگذریم ولی پوز خندی زدم و گفتم: واقعا عالی بود حتی تصور نمیکردم اینطور شود واقعا مرا متعجب ساختید.

فریبا گفت: مجاهد چی میخواهی بگویی؟

من از چیزی خبر ندارم تا پایم به دهلیز رسید عمه جان گفتند امشب نکاح گلثوم است و باید آماده شود.

من هم رفتم تا لباس های خودم را آماده کنم ولی به نظرم دیر رسیدم نکاح تمام شده و شما زن و شوهر شدید.

بلند خندیدم و گفتم: عمه جان گفتند؟

فریبا گفت: بله عمه جان گفتند.

گفتم: خوب که اینطور دست به جیب شدم و مقداری پول به کف دست فریبا ماندم. گفتم: بگیر این هم شیرینی است.

فریبا انگشت خود را به لب هایش زد و گفت: صبر باید حساب کنم.

گفتم: دندان های اسب پیشکش را کسی حساب نمیکند.

فریبا گفت: چرا من میکنم؛ راستی انشاءالله خوشبخت شوید.

دست به موهایم کشیدم و گفتم: تشکر؛ این که محفل ساده‌ای بود انشاءالله در عروسی تو جبران کنم.

فریبا قهقهه ای زد و به بازویم دکه داده گفت: در هر حالتی مزاح میکنید و از این کار شما بسیار خوشم می‌آید.

از کومه هایش گرفتم و گفتم: اصلاً و ابداً فکر نکنی در این مورد مزاح میکنم. کاملاً جدی هستم.

فریبا پول ها را گرفته به کنج چادر خود بسته کرد و گفت: بیا مجاهد از امشب لذت ببریم تا فردا کی زنده و کی مُرده است.

و به سمت حولی روان شد .

در همین زمان کاکا عتیق بیرون شد و گفت: شما جوان ها چی می‌کنید؟ مگر فریبا عروس نبود؟ دست بر روی شانۀ کاکا عتیق گذاشتم و گفتم: باور کنید من خودم هم نمیدانم چی اتفاقی رخ داده است.

و به سمت اتاق مهمان ها روان شدم در بین محفل نشسته بودم در حالی که از لحاظ ذهنی آنجا حضور نداشتم وحید گفت: چی فرقی میکند به هر حال با هر دو عروسی میکردی، حالا یکی زود و دیگری دیر تر..

ولی خودم بهتر میدانستم چقدر فرق میکند.

(فریبا)

(چهار ساعت پیش)

صبر کن گلثوم؛ گلثوم دامن خود را از دست من کشید و گفت: چرا باید صبر کنم؟ از زمین بلند شدم و گفتم: تو به جای من بنشین.

با تعجب به من دید و گفت: منظورت چیست؟

گفتم: برای من مهم نیست خانم کریم باشم یا نباشم، ولی برای تو بسیار مهم است.

پس بیا در زمان نکاح تو به جای من بنشین و به جای من بلی بگو. همانطور که تو می‌گویی کریم در عمل انجام شده قرار گرفته؛ پس چی فرقی میکند عروس کی باشد؟

گلثوم گفت: خوب ولی امکان ندارد اسم عروس ذکر میشود. گفتم: بلی این را فکر نکرده بودم.

ولی چی فرقی میکند؟

وقتی در مقابل همه از کریم سوال شود او مجبور است قبول کند. گلثوم گفت: نخیر حرف مجبوریت نیست کریم با شنیدن اسم من قبول میکند ما عاشق یکدیگر هستیم.

گفتم: حالا این مسائل مهم نیست، مهم بلی گفتن است.

با مادر جان خود هماهنگ کن در دقایق آخر با ملا صاحب صحبت کند.

قبل از اینکه ملا صاحب داخل مهمان‌خانه شود باید اسم عروس را تغییر دهید.

گلثوم مرا محکم به آغوش کشید و گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر دختر خوبی باشی.

گفتم: انشاءالله خوشبخت شوید عزیزم.

(زمان حال....)

پول های کریم را حساب میکردم با پول فروش بز هشت هزار شده بود. در طول عمرم این همه پول را یکجا ندیده بودم.

بیچاره کریم فکر میکند همه احمق هستند و او بسیار میفهمد.

به طرف خانه روان شدم هر چند هوا عالی بود و دل کنده نمیشد ولی باید میفهمیدم داخل خانه چی اتفاقاتی رخ داده است.

مهمان ها کم کم در حال رفتن بودند. و شب در حال گذر بود چادر خود را تا چشمانم پایین کشیدم تا از بین مهمان ها عبور کنم و از زینه ها بالا رفتم.

ناجیه با دیدن من به خندید گفت: عروس فراری بیا.

خندیدم و گفتم: چپ باش کسی میشنود.

ناجیه گفت: ولی باور کن تو قلب بزرگی داری؛ ناحق نیست اینقدر تو را دوست دارم.

فریده نزدیک من شد محکم من را به آغوش خود کشید و گفت: بعد از امروز تو خواهر من هستی. باعث شدی گلثوم ما بعد از هفته هالبخند بزند و خوشحال باشد.

گفتم: همینقدر درتوان من بود کاش از این بیشتر کمکاش میکردم.

فریده گفت: همین هم بسیار است واقعا تشکر فریبا جان؛ نادیه از دستم کشید و گفت: بیا برقصیم عروس فراری باور کن تا نام گلثوم را شنیدم باورم نشد، این همه هنرمند بودی و ما بی خبر بودیم؟

ناجیه گفت: بلی رقص فراموشم شده بود فریده دایره به عهده تو است ..

بزن تا برقصیم امشب عروسی برادر جان است.

با صدای دایره هر سه به رقصیدن و خندیدن شروع کردیم. واقعا برای گلثوم خوشحال شدم کاش کریم لایق او باشد.

هرچند کریم سعی میکرد عادی رفتار کند ولی واضح معلوم بود چقدر از این اتفاق ناراحت است. واقعا حیران هستم این مرد گلثوم را دوست دارد یا خیر؟

بعد از چند ساعت رقص و پای کوبی زیاد عرق کرده بودیم اتاق هم بسیار گرم شده بود نزدیک کلکین شدم و خواستم هوا تازه تنفس کنم که متوجه شدم کریم از خانه بیرون شد و دروازه را بست.

حیران بودم در این وقت شب کجا میرود؟

با رفتن کریم کلکین را بسته کرده به طرف دروازه روان شدم. ناجیه گفت: عزیزم وقتی می آمدی آب فراموشات نشود.

چون میخواهیم بخوابیم دیر وقت هست ..

گفتم: به چشم عزیزم، چیز دیگری نیاز نداری؟

ناجیه گفت: حالا این کنایه است؟

گفتم: چرا باید کنایه باشد؟ پرسیدم حالا که میروم بدون آب چیز دیگری نیاز ندارید؟

ناجیه گفت: شرمنده ولی در خانه ما این جمله کنایه تلقی میشود و خندید.

برو برو چیزی نیاز نداریم سلامت باشی.

با خنده از اتاق بیرون شدم و دروازه را بسته کردم. ناجیه واقعا دختر جالبی است. دهلیز تاریک بود معلوم بود همه خوابیده‌اند. آهسته یک قدم به زینه اول گذاشتم تا کسی خبر نشود ولی به دلیل کهنه شدن چوب های زینه صدای ضعیف شکستگی ایجاد میشد. اوف!

بسم الله گفته قدم دومی را آهسته‌تر گذاشتم که باز صدای بلندتری به گوشم رسید، مثل اینکه آهسته راه رفتن و نرفتن من هیچ فرقی به حال این چوب ها ندارد.

متباقی زینه را دویده پایین شدم و با عجله راهی اتاق گلثوم شدم.

پیش دروازه صبر کردم و گوشم را به در چسپاندم. خوب کریم بیرون رفت این را که شاهد بودم ولی گلثوم کجا است؟ یعنی به خواب رفته است؟

عجب!

دستم به دستگیره در بود و حیران بودم باز کنم یا خیر.

اصلا به من هیچ ربطی ندارد کریم با خانم خود چطور رفتار میکند.

من زمینه را برای این دو مساعد کردم حالا به دست گلثوم است. بر فرض داخل این اتاق شدم چی برای گفتن دارم؟

سلام گلثوم خوب هستی کریم فرار کرد؟

آه فریبا یک گیلان آب گیر و برگرد این مسایل مربوط تو نمیشود.

یک قدم به عقب رفتم تا برگردم و به سمت آشپز خانه حرکت کنم ، در همین زمان کسی از پشت دهانم را محکم گرفت. چنان قوی بود که حس کردم استخوان های فکم در حال خرد شدن هستند.

تقلا می کردم خود را آزاد کنم دهانم را به سختی باز کردم و دستش را به دندان گرفتم ، صدای آخ اش بلند شد گفت: آرام وحشی!

با شنیدن صدای کریم دست از فرار کردن کشیدم و آرام شدم. کریم دست خود را دور کرد و گفت: شیطنت کار خوبی نیست دختر اینجا پشت دروازه مردم چی میکنی؟

یک نفس عمیق گرفتم و گفتم: وحشی من هستم یا تو؟

آخر چرا این کار را کردی؟ کم بود از ترس بمیرم.

کریم که معلوم بود حوصله بحث ندارد از آستین من گرفت و گفت: بیرون بیا.

همیشه به این کار او میخندم آخر چرا از آستین من میگیرد مگر من دست ندارم؟

از پشت کریم بیرون شدم و تا نزدیک های سُفه رفتم و دستم را رها کرد. به خاطر مهمانی تمام سطح سُفه را قالین فرش کرده بودند.

کریم نشست و به پهلویش اشاره داد و گفت: بیا بنشین. من هم در دو قدمی کریم دراز کشیدم و به آسمان چشم دوختم کریم هم به تقلید داستان خود را به زیر سر خود گذاشت و به پشت خوابید.

گفتم: واقعا جالب است.

کریم گفت: چی جالب هست؟

مکسی کردم و دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی از درد فکم گفتم آه یک دقیقه صبر چرا اینقدر دهانم را محکم گرفته بودی؟

کریم گفت: چون اگر متوجه من میشدی چیغ میزدی و بسیار بد میشد. حالا بگو چی جالب است؟

با دست فکم را ماساژ دادم و گفتم: اینکه باید پیش گلثوم باشی ولی کوچه ها را متر میکنی!

کریم گفت: های های میبینی خدا جان ..

چقدر این دختر مهربان است! به جز خودش به دیگران هم فکر میکند.

گفتم: کجای این حرف منطقی نبود که این قسم رفتار کردی؟

کریم بلند شد و گفت: برای من نقش آدم دلسوز را بازی نکن فریبا ..

تو گلثوم را بدبخت کردی و خودت هم نمیدانی. آخر تو کی هستی که در امور دیگران مداخله میکنی؟

از جای خود بلند شدم و سرم را نزدیک او بردم آهسته گفتم: چرا از هر کسی بیشتر من حق مداخله داشتم.

گلثوم قبل از من به این خانه...

کریم بین حرف هایم پرید و گفت: گلثوم بیجا کرده قبل از تو به این خانه آمده! تو کی هستی تصمیم بگیری من باید با کی ازدواج کنم؟

مثل آدم می‌آمدی و میگفتی نمیخواهی با من ازدواج کنی چرا من را در عمل انجام شده قرار دادی؟ امروز من فقط به خاطر ننگ مردم بلی گفتم.

گفتم: یعنی چی؟ مگر تو گلثوم را دوست نداری؟ چرا باید به خاطر ننگ مردم باشد؟

کریم دوباره خوابید و گفت: مهم نیست، این بار را میگذریم ولی دیگر حق نداری جز مسایل مربوط به خودت دخالت کنی.

کمی نزدیک کریم شدم و گفتم: این حرف ها چی معنایی دارد یعنی از روی اجبار با گلثوم عروسی کردی؟

کریم با خنده معنا دار همیشگی خود گفت: دو ماه پیش به خانه ای هجوم بردیم، دروازه خانه بسته بود مجبور شدم از سر دیوار بالا شوم صحنه جالبی را دیدم دختری در حال فرار بود.

آن هم از دیوار راست! با عجله به سمت آن دختر رفتم و از دامن‌اش گرفتم تا مانع رفتن او شوم. از قضا دست دخترک از لبه دیوار خطا رفت و محکم به زمین افتاد.

انتظار داشتم بلند نشود و شروع کند به گریه کردن ولی خلاف صوراتم از جای خود بلند شد و به راه افتاد.

حاضرم قسم یاد کنم تحت تاثیر قرار گرفتم. حاضر جواب بود و گستاخ شیطنت از چشم هایش میبارید.

این شد که با خودم عهد کردم این دختر باید مال من باشد. شاید حرف هایم در قالب مرد همسر دار و تعهد دار احمقانه به نظر برسد ولی گاهی اوقات هر چقدر انسان اصولگرا و منطقی باشی؛ دل کار خود را میکند و برایش هیچ چیزی مهم نیست.

حالا فهمیدی چرا اینجا هستم و پیش گلثوم نرفتم؟

گفتم: منظور تو چی است؟ یعنی تو به خاطر من نمیخواستی با گلثوم عروسی کنی؟

کریم گفت: مشکل تو این است که نگاه میکنی ولی نمیبینی، گوش میکنی ولی نمیشنوی، چی گلثوم باشد یا نباشد چشم من او را نمیبیند میفهمی؟

از نظر تو شاید انسان چشم ناپاک و خرابی باشم که با داشتن نامزد از دختر دیگری خوشش آمده، ولی باید ذکر کنم این قسمت ماجرا دیگر به دست من نیست و چی بخوام چی نخواهم تو در فکر منی و ذهن مرا تسخیر کردی!

به خیال خودت گلثوم را نجات دادی ولی باید بدانی او را تباه کردی، چون اینقدر عمیق در دل من نفوذ کردی که جای برای گلثوم نیست. من از گفتن این حرف ها افتخار نمیکنم واقعا جای شرم است ولی چی کنم حقیقت تلخ است.

حرف های کریم به قدری سنگین بود که دهانم بسته شده بود و چیزی برای گفتن نداشتم. دستانم عرق کرده بود حس میکردم زمین زیر پام داغ آمده است. برای اولین بار چنین حرف های می شنیدم و هضم آن بسیار دشوار بود.

کریم از جای خود بلند شد و پیش پای من زانو زد. توان نگاه کردن به چشم های او را نداشتم نمیدانم از شرم بود یا چیز دیگری ولی هر چه بود من را در مقابل کریم ضعیف ساخته بود.

کریم دستانم را گرفت و گفت: من هنوز هم بر سر حرفی که زدم ایستادم؛ مرد ها را قول است.

تا خودت نخواهی تو را به جبر وارد زندگی خود نمیکنم. بوسه نرمی به پیشانی ام گذاشت و رفت...

گرمی بوسه کریم تمام بدنم را بی حس کرد؛ تا جایی که توان بلند شدن را در خود نمیدیدم. با دو دست به صورتم ضربه زدم تا هوشیار شوم. او خدایا کریم دیوانه است؛ حتما مست بود! جز این چیز دیگری به ذهنم نمیرسد!

حرف های کریم در حال گردش به دور سرم بودند و مرا بیش تر از همیشه گنس ساخته بود.

از جای خود بلند شدم و به سرعت طرف اتاق ما حرکت کردم، دروازه را باز کردم متوجه شدم همه خوابیدند.

آهسته آهسته به طرف بستر خوابم قدم گذاشتم.

تا کمپل را بر سر خود کشیدم صدای ناجیه بلند شد؛ فریبا آب آوردی؟

کمپل را دور کردم و گفتم: نه یادم رفت صبر همین لحظه میروم و زود برمیگردم.

با عجله از زینه ها پایین شدم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم نمیدانم آب را چطور به دست ناجیه رساندم. اصلا به حال خودم نبودم یک حس درونی داشتم که هیچ شناختی از آن نداشتم.

آهسته به شانه ناجیه ضربه زدم و گفتم: هی ناجی؟

ناجیه در حال خواب و بیداری گفت: جان ها بگو.

گفتم: یادت است در مورد حس درونی حرف زده بودی؟

ناجیه گفت: بلی بلی یادم است.

گفتم: من هم همان حس را پیدا کردم نمیدانم به کی بگویم جز تو کسی همدم من نیست.

ناجیه که چهره‌اش به خوبی معلوم نمیشد گفت: این حس را من هم تجربه کرده‌ام واقعا حس بدی است خواب را از چشمان‌ات فراری میدهد و تو را به سرحد جنون میرساند از گرسنه بودن است وقتی سر شب غذا نخوری و همین میشود فریبا؛ صد بار تو را گفتم غذا بخور ولی گوش نمیکنی.

آه خدای من این دختر چی میگوید؟ دست به صورت ناجیه کشیدم متوجه شدم خواب است. اگر با دیوار مشورت میکردم نتیجه بهتری حاصل میشد.

ولی هر قدر زمان میگذشت حرف های کریم بر گوش‌هایم جا می‌گرفت و آهسته آهسته بر چشم دل و جانم تاثیر گذاشتند. از حق نگذریم راست بود یا دروغ باید اعتراف کنم در سخنوری دست بالای دارد و هر کسی را مغلوب خود میکند.

حالا به گلثوم حق میدهم چرا این همه برای کریم میمیرد و زنده میشود.

به قول صفورا که یادش همیشه گرامیست، از دو چیز حذر کن مرد چرب زبان و زن حيله گر!

(کریم)

هوا هنوز روشن نشده بود از جای خود برخواستم.

تا از اتاق بیرون شوم. گلثوم از خواب بیدار شد و با دیدن من گفت: تو دیشب کجا رفتی؟

گفتم: فکر کنم تا سر کوچه بود و پس آمدم جایی دوری نرفتم.

گلثوم گفت: کریم از من ناراحت هستی؟

گفتم: نه چرا اینطور فکر میکنی با اجازه جایی رفتنی هستم. گلثوم گفت: صبر کریم هنوز حرف های من تمام نشده است.

گفتم: چرا اینقدر عجله داری؟

عروسی میخواستی گرفتیم حالا یک عمر وقت داری صحبت کنی.

و باز بدون صبر کردن و شنیدن حرف های گلثوم از اتاق بیرون شدم و دروازه را محکم بستم. مقصد نامعلوم فقط میخواستم از خانه بیرون شوم. نزدیک دروازه حویلی با کاکا عتیق روبرو شدم. با دیدن من ترسید و گفت: الله اکبر جوان این وقت صبح با لباس سفید بیرون چی میکنی؟

خندیدم و گفتم: چرا فکر کردید جن هستم؟

کاکا عتیق گفت هر چند کسی تا به حال جن را ندیده ولی مطمئن هستم شبیه تو نیست و خندید حالا این وقت صبح کجا میروی؟

گفتم: تا هنوز فکر نکردم یک بار از این دروازه بیرون ایستاده شوم خدا مهربان است مقصد پیدا میشود.

کاکا عتیق گفت: به هر حال متوجه خودت باش؛ راستی تا یادم نرفته بگویم دیشب تو مصروف بودی ولی ریش سفیدان منطقه تصمیم گرفتند امروز در باغ علی شاه جلسه شورا تشکیل دهند. بهتر است ساعت هشت صبح آنجا باشی.

سر خود را به اجبار تکان دادم و گفتم: در مقابل تصمیم شورا چیزی برای گفتن ندارم ساعت هشت همدیگر را میبینم.

قبل از رفتن کاکا عتیق پرسیدم راستی محصولات انار امسال را در کجا نگهداری میکنید؟

کاکا عتیق گفت: هنوز برداشت محصول را انجام ندادیم، انار ها به شاخ درختان هستند.

به خوشحالی به طرف باغ روان شدم. رسیدن من به باغ انار با طلوع افتاب مصادف شد. باغ بزرگ و بی دروپیکری بود و از همان زمان ورود چشمم را انار ها گرفت. چی انار های زیبا و خوش رنگی بودند ولی حیف لباس هایم سفید است و باید به شورا بروم.

دوتا انار گرفتم و به طرف جایی که قرار بود جلسه شورا برگزار شود حرکت کردم.

سر وقت تعیین شده به شورا رسیدم و با آمدن پدر جان و کاکا عتیق جلسه را شروع کردیم. امروز بر خلاف تمام عمرم از سیاست و کار های مردمی خسته شده بودم.

نمیدانم شاید به خاطر بیخوابی شب قبل بود ولی چنان غرق در خواب بودم که چشم هایم به سختی باز میشد. یکی از بین جمعیت بلند شد و گفت: من سواد کافی ندارم شاید حرف هایم احمقانه به نظر برسد و باعث سر افگندگی من و خانواده من شود ولی باز هم سکوت نمیکنم چون فکر میکنم هر کسی حق حرف زدن را دارد.

گفتم: بفرمایید این شورا تشکیل شده تا صدای شما به گوش همه رسانیده شود. پیر مرد دستار خود را به دستان گرفت و گفت: من در میان جنگ و بدبختی زاده شدم به جوانی رسیدم فرزندانم به این جامعه تقدیم کردم و حالا که پیر و ضعیف شدم باز هم باید برای اینکه جنگ شود یا نشود رای بدهم؟

برادران این ظلم نیست؟

حق زندگی از ما گرفته شد درست من گلایه ندارم گذشت عمر ما و بر باد رفت ولی آینده را برای فرزندانم روشن و عاری از جنگ میخواهم.

آیا این خواسته زیاد است؟

از جای خود برخاستم و چند قدمی به جلو حرکت کردم، به طرف آن پیرمرد دیدم و گفتم: هیچ حزبی برای ایجاد جنگ ساخته نمیشود همینطور حزب جمعیت؛ ولی تو بهتر میدانی چون عمر تو در جنگ گذشته، آیا سقوط حکومت بدون خونریزی صورت میگیرد؟

پیرمرد سرش پایین ماند و چیزی نگفت، آن وقت با صدای بلند گفتم: اگر کسی در این مجلس با ما عهد برادری بسته باید بداند: هر حکومتی ولو که کمونیست باشد طرفدار های خود را دارد.

پس زمانی که بر علیه آن قیام میکنید مطمئن باشید با خشم آنها روبرو میشوید و این خشم خارج از کشتار و خونریزی نیست. باید این را بدانید حزب ما پابرجاست و به راه خود ادامه میدهد تا این حکومت کمونیست را از ریشه برکند. همه شما به مقصدی امروز اینجا آمدید تا پایه های

حکومت اسلامی را ایجاد کنید؛ و تا جایی که در قرآن کریم ذکر شده گسترش اسلام همیشه با جنگ همراه است.

پس انتظار نداشته باشید این بار جنگی در کار نباشد.

از امروز به بعد هر کسی با ما نیست بر علیه ما است.

کسی بلند صدا کرد: نعره تکبیر همه گفتند الله اکبر!

بعد از ختم جلسه چشم‌هایم به سختی باز میشد وحید گفت: چرا در شورا گفتی جنگ در راه است؟

گفتم: چی انتظاری داشتی؛ دروغ میگفتم؟

خودت بهتر از من میدانی هیچ حکومتی بدون کشتار و جنگ خاتمه نمی‌یابد.

چشم‌هایم را بستم و دیگر چیزی نگفتم.

با رسیدن به خانه با چشم‌های بسته به طرف طبقه بالا روان‌شدم، بدون دروازه زدن داخل اتاق دخترها شدم.

و پرسیدم فریبا کجا است؟

صدای نادیه آمد که گفت: همین‌جا ولی خواب است.

چشم‌هایم را باز کردم تا دقیقاً ببینم کجا است و به طرف او روان شدم.

کمپل را از سر فریبا دور کردم و با گرفتن زنجارش صورتش را تکان دادم و گفتم: بیدار شو وحشی چقدر میخوابی؟

فریبا با حالت نیمه بیدار گفت: چی شده است؟

انارها را به دستش دادم و گفتم: این را برای تو آوردم و بالای سر او رفتم و دراز کشیده و سر بر بالشت او گذاشتم.

فریبا بالای سرم آمد و گفت: دیوانه شدی مجاهد! چرا اینجا میخوابی؟

دو تار گیسوی او بر صورتم افتاده بود پف کردم تا صورت اش را واضح تر ببینم و گفتم: چی فرقی میکند به هر حال در کنار تو نیستم.

فریبا آهسته گفت: بیرون برو آخر نادیه چه فکری میکند؟

گلوی خود را صاف کردم و گفتم: نادیه تو بیرون برو، میخوام بخوابم.

فریبا از جای خود بلند شد و گفت: ببخشید نادیه جان فکر کنم دیشب خواب نکرده بهتر است ما بیرون برویم تا استراحت کند.

(فریبا)

آه پسر دیوانه این چی حرکاتی است؟ اگر گلثوم ببیند دیوانه میشود.

به طرز خوابیدن کریم نگاه کردم مثل طفل‌های یتیم خود را جمع کرده بود دلم برایش سوخت.

کمپل خودم را گرفتم و بر سرش انداختم، با گرفتن انارها از اتاق بیرون میشدم که کریم گفت: هی وحشی سه ساعت بعد من را بیدار کن باید جایی برویم.

گفتم: برویم؟

کریم گفت: بلی من و تو میرویم.

گفتم: حالا چرا وحشی؟ مگر چه کاری انجام دادم که مستحق این اسم شدم؟

کریم دست خود را بلند کرد و گفت: جای دندان های خود را ببین.

خندیدم و گفتم: دفاع شخصی بود. برو خدایت را شکر کن زودخود را معرفی کردی.

کریم به طرف من برگشت و به حالت خماری گفت: خوب ولی خوشم آمد گفتم چی خوشات آمد؟

گفت: اینکه از خود دفاع میکنی.

آهسته به طرف کریم حرکت کردم و در پهلوی نشستم یکی از انارها را گرفتم و قسمت های برجسته انرا فشار میدادم.

کریم گفتچی میکنی دانه های انار را نابود کردی!

گفتم: صبر کن. بعد از چند دقیقه با دندانم قسمتی آنرا سوراخ کردم و گفتم: بگیر حالا انار نیست آب انار است.

کریم سر جایش نشست؛ انار را به دست گرفت و گفت: راستی از حرف های من دیشب تعجب نکردی؟

گفتم: نه یک بار دیگر هم شنیده بودم. کریم ابرو بالا انداخت و گفت: از کی شنیده بودی؟

آهسته گفتم: یکی به اسم یاسین پسر همسایه ما؛

جوان خوش سیما و خوش اخلاق بود. اگر تو مرا با خود نیاورده بودی شاید تا حالا عروسی کرده بودیم.

کریم که معلوم بود خوشش نیامده خندید و گفت: ماشاالله این جوان خوش سیما کجا زندگی می کند؟

(کریم)

منتظر جواب بودم که دروازه اتاق باز شد و مادر گلثوم داخل آمد. با دیدن ما دست به کمر ایستاد شد و گفت: داماد جان اگر وقت دارید با هم صحبت کنیم.

فریبا گفت: راحت باشید با اجازه تان من میروم.

صدا کردم فریبا بعداً مفصل در مورد آن شخص صحبت میکنیم.

فریبا از گوئی شانه مادر گلثوم نگاهی به من انداخت زبان خود را بیرون کرده رفت.

با دیدن فریبا تبسمی کردم و گفتم: بفرمایید خاله جان متأسفانه به دلیل بیخوابی شدید شاید درک درستی از حرف های شما نداشته باشم ولی باز هم میشنوم.

مادر گلثوم در چند قدمی من نشست و گفت: از آشنایی فامیل های ما زمان زیادی میگذرد، تا جایی که من تولد تو را به یاد دارم و مثل فرزندانم بزرگ شدن تو را به چشم دیدم.

ولی این همه زمان کافی نبود تا تو را بشناسم. شاید فکر کنی هیچ کسی جز خودت با هوش نیست و نمیداند چی اتفاقی در حال رخ دادن است ولی باید بگوییم سخت در اشتباه هستی.

گفتم: منظور شما دقیقاً چی است؟ چی کار خلافی از من سر زده که محکوم به شنیدن این توبیخات هستم؟

مادر گلثوم پوزخندی زد و گفت: تو خودت بهتر از هر کسی میدانی منظور من چی است.

گلثوم بازیچه دست تو نیست که با احساسات او بازی کنی و به حال خودش رها کنی، گلثوم مادری مثل من دارد و اجازه نمیدهم اوقات او را تلخ بسازی.

هر قدر دوست داری معشوقه داشته باش برایم مهم نیست ولی خم به ابروی گلثوم نیاید، فهمیدی؟

به طرف انار دستم دیدم فاجه‌ای از بیخوابی کشیدم و گفتم: تا جایی حرف های شما را قبول دارم البته دید همگان نسبت به من همین است و این را از باهوشی خودتان ندانید. همه میدانند یک دل و دو دلبر امکان ندارد و من هم این حرف را قبول دارم.

حالا شما بگویید بین گلثوم و فریبا کدام یک دلبر است؟

مادر گلثوم از جواب من ناراحت شد و گفت: برای من مهم نیست کدام یک دلبر است. این دلی که تو داری عقل ندارد و هر روز به هوایی کسی می‌لرزد.

خندیدم و گفتم: شاباش! شما که شناخت کاملی از من داشتید چرا دخترتان را به جای فریبا گذاشتید تا همسر من شود؟

فکر نکردید این مرد عیاش دل دختر شما را بشکند؟

به گفته های شما هر روز دل من برای کسی می‌لرزد با این حال چطور امکان دارد خم به ابروی گلثوم نیاید؟

از کجا معلوم گلثوم همسر اول من باشد؟ به هر حال مرد عیاش به یکی دوتا قناعت نمی‌کند!

مادر گلثوم که از دست های مشت کرده او معلوم بود چقدر عصبی است با صدای نسبتاً بلندی گفت: شرم بر تو؛ تو مایع ننگ همه مردان هستی چقدر گلثوم بدبخت است که همسری مثل تو دارد حیف به جوانی و زیبایی‌اش!

حرف های مادر گلثوم برایم بسیار گران تمام شد انار را محکم به زمین کوبیدم و گفتم: خاله جان از صبر من نسبت به خودتان سو استفاده نکنید.

این حرف ها حالا به مفت هم نمی‌ارزند شما اگر به آینده و خواسته های دختر خود توجه داشتید هرگز اجازه نمیدادید همسر من شود. ولی حالا که کار از کار گذشته حق توهین ندارید. من بیشتر از هر کسی حقوق یک زن را میدانم و نیازی نیست شما برایم رجز خوانی کنید.

گلثوم دیگر همسر من است و من در مورد او تصمیم می‌گیرم و قرار نیست شما مداخله‌ای داشته باشید.

بعد در مقابل چشم های حیران مادر گلنوم از اتاق بیرون شدم. به مقصد اتاق گلنوم چند زینه را یکی کرده پایین شدم نمیدانم چطور ولی خود را پشت دروازه یافتم و بدون معطلی داخل شدم. گلنوم با دیدن من ترسید و سر جای خود نشست با لبخندی به پهنای صورت گفت: سلام خوش آمدی.

دقیق مقابل او نشستم از چشم های سرخ اش معلوم بود باز به عزای کسی نشسته است. گفتم: علیک سلام ولی متاسفانه خوش نیامدم.

خط لبخندش جمع شد و گفت: چرا اتفاقی افتاده است؟ گفتم: اتفاق که بسیار وقت پیش افتاده بود این اثراتش است.

ببین گلنوم امروز از آن روز های است که حوصله شنیدن صدای خودم را ندارم که البته بی سابقه است.

پس حرف خود را کوتاه میکنم و امیدوار هستم بفهمی و نیاز به تکرار دوباره نباشد.

من و تو با وجود تمام مشکلاتی که داشتیم حالا زن و شوهر هستیم و این از نظر من یعنی هر چیزی که بین ما اتفاق افتاد در بین ما دفن میشود و از این چهار دیواری به بیرون درز نمیکند.

حتی به گوش مادر جانان هم نمیرسد فهمیدی؟

گلنوم که ترسیده بود گفت: بلی بلی فهمیدم.

ولی چی اتفاقی افتاده مادر جانم چیزی گفتند که تو را ناراحت کردند؟

گفتم: مهم نیست حالا گذشت ولی امید وار هستم حرف هایم فراموش تو نشود.

حالا هم میخوابم سه ساعت بعد مرا بیدار کن. سر به بالشت گذاشتم که گلنوم با صدای لرزانی گفت: کریم جان؟

چشم های خود را به اجبار باز کردم و گفتم: بلی!

بعد از مکس کوتاهی گفتم: میدانم زمان خوبی نیست ولی من حس بدی دارم. تو از دیشب با من حرف نزدی اصلا آن کریم سابق نیستی، حس میکنم دیگر مرا دوست نداری. چشم هایم را بستم و گفتم: خدایا صبر! به من صبر بده.

سر جای خود نشستم و گفتم: ببین گلنوم من خودم را هم دوست ندارم اگر میداشتم اینقدر غم را برای خودم روا نمیداشتم. ولی با حرف تو موافقم من آن کریم سابق نیستم و زمان میبرد تا خود را بشناسم.

چند روز به من زمان بده سعی میکنم از این حالت بیرون شوم. گلنوم دست من را گرفت و گفت: من به تو و عشق خود ایمان دارم دعا میکنم هر چی زودتر خود را پیدا کنی. من آن کریم سابق را میخواهم. به چشمان اشکی گلنوم دیدم واقعا از اشک و گریه کردن خسته شده بودم.

از جای خود بلند شدم. گلنوم گفت: کجا میروی؟ نمیخواهی بخوابی؟

گفتم: نه خوابم پرید. از اتاق بیرون شدم خودم هم دقیقا نمیدانم چی میخواهم.

گلثوم هم جز گریه کردن کاری یاد ندارد. آخر سرم به کجا خورده بود که فکر کردم آوردن فریبا کار خوبی است؟

من چطور میتوانم خود را به دو قسمت تقسیم کنم؟

با خودم درگیر بودم. از احساس خود نسبت به فریبا مطمئن بودم ولی در این بین دوست نداشتم گلثوم قربانی شود. من اینقدر خودخواه نیستم؛ خدایا دیوانه میشوم کمکام کن!

با دیدن فریبا به سمت او رفتم و گفتم: با من بیا.

فریبا با دهان پر گفت: کجا؟

به کومه های برجسته اش دیدم واقعا جالب و دیدنی بود و گفتم: یک جای خوب؛ حالا عجله کن من بیرون منتظر تو هستم.

(فریبا)

کمی چای نوشیدم و چادر خود را گرفتم. ناجیه گفت: گاهی اوقات رفتار کریم را میبینم آرزو میکنم کاش من هم عاشق در به در داشتم تا با هم فرار کنیم.

نادیه گفت: حالا چرا فرار کنی؟

ناجیه گفت: نمیدانم معمولا عاشق ها فرار میکنند و باعث آبرو ریزی فامیل میشوند و در آخر پسر می‌میرد و دختر هم از غم او دیوانه میشود.

نادیه گفت: باز این دختر یاوه گویی را شروع کرد برو فریبا جان به فکر این نباش.

خندیدم و پیشانی ناجیه را بوسیدم امید وار هستم عشق تو بیاید و دختر زیبایی مثل تو را با آبرو و عزت با خود ببرد.

ناجیه گفت: ولی ما فرار میکنیم هیجان آن بیشتر است.

گفتم: درست است تو فرار کن و خندیدم.

از دروازه حویلی بیرون شدم کریم را ندیدم. وای مگر خودش نگفت منتظر است؟

دوباره دروازه را باز کردم تا داخل شوم ولی با شنیدن صدای کریم متوقف شدم. برگشتم و با دیدن کریم دهانم باز ماند. بر سر اسب سیاهی سوار شده بود.

کریم گفت: دوست داری تو هم سواری کنی؟

گفتم: نه من یاد ندارم.

کریم دستش را دراز کرد و گفت: بیا نیاز نیست یاد داشته باشی من یاد دارم.

گفتم: نه راستش تا حالا اینقدر به اسب نزدیک نشده‌ام اگر راست بگویم بار اول است که اسب میبینم.

کریم خندید و گفت: بیا هر روز اسب پیدا نمیشود این را از یکی قرض گرفتم.

با ترس و لرز دست خود را دراز کردم. کریم گفت: اول پای راست خود را اینجا بگذار بعد بالا بیا.

به جایی که اشاره میکردم پای خود را گذاشتم و خود را بلند کردم. کریم گفت: خوب حالا پای دیگر خود را به این طرف اسب بگذار.

گفتم: امکان ندارد جای برای نشستن نیست. کریم خندید و گفت: چرا است به اجبار پای چپ خود را آن طرف اسب گذاشتم و نشستم.

کریم گفت: دیدی از آن چیزی که فکر میکردی آسان تر بود. تا اسب به راه رفتن شروع کرد احساس کردم دلم خالی شد. آه خدایا!

کریم خندید و گفت: این حس را برای اولین بار من هم تجربه کردم البته آن زمان کسی نبود تا برایم سوار کاری را یاد بدهد؛ خودم به تنهایی وبدون اجازه پدرجانم یاد گرفتم.

حالا این ریسمان را میبینی؟

گفتم: نه فقط تو میبینی من کور هستم.

کریم گفت: بین وقتی وحشی صدایت میکنم بدون دلیل نیست. این ریسمان را محکم بگیر؛ البته با دو دست بگیر.

ریسمان را محکم گرفتم. کریم گفت: آفرین اگر به سمت چپ بکشی اسب طرف چپ روان میشود و اگر به سمت راست بکشی به طرف راست می رود.

برای متوقف کردن آن باید به سمت خود بکشی آن زمان اسب ایستاده میشود.

گفتم: واقعا؟ اینکه بسیار آسان بود.

کریم گفت: بلی حالا افسار اش به دست تو، من رها میکنم.

ریسمان را محکم گرفتم و اسب هم به آرامی قدم برمیداشت از اینکه اسب را در کنترل خود داشتم احساس غرور میکردم.

در همین زمان کریم گفت آماده هستی؟ گفتم برای چی آماده باشم؟

به یکباره گی اسب به دویدن شروع کرد به و افسارش از دست من رها شد.

چیغ میزد و کمک میخواستم کریم میگفت: افسارش را بگیر!

ولی دست من به آن نمی رسید از ترس زیاد دست هایم بی حس شده بودند.

دقیق در زمانی که مرگ را به چشم های خود می دیدم کریم افسار اسب را به دست گرفت و محکم کشید. پاهای جلو اسب به آسمان بلند شده بود از زین محکم گرفتم تا به عقب پرتاب نشوم.

به محض ایستاده شدن اسب پایین شدم و به سمت خانه دویدم.

کریم صدا کرد دیوانه کجا میروی؟ صبر کن فریبا...

ولی من به حال خودم نبودم تمام بدن من میلرزد و دست هایم به اختیار خودم نبود.

کریم با اسب آمد و سر راه من را گرفت. در حالی که میخندید گفت: چرا رم کردی صبرکن کجا میروی؟

گفتم: من رم کردم ها؟

با حیوان زبان بسته چی کردی که اینطور میدوید؟

ببین نفسم بالا نماید کم بود بمیرم. آخر در آن سر به جای عقل چی نگهداری میکنی که اینقدر بی فکر هستی.

کریم از اسب پایین شد و نزدیک آمد گفت: باور کن قصد من ترساندن تو نبود، فقط خواستم سرعت اسب را ببینی ولی باور کن بسیار جالب بود تا زنده هستم چیغ های تو فراموشم نمی شود و میخندید.

چنان خنده های او بر اعصاب من تاثیر گذاشته بود که خودم را کنترل نکردم و با مشت محکم به صورتش زدم.

پسر احمق فکر کردی همه بازیچه دست تو هستند؟

(کریم)

از شدت مشت فریبا گردن من به چپ خم شد. دست خود را به جای کوبیده شده گرفتم و گفتم: آفرین امروز اثبات کردی وحشی هستی. دهانم را دو بار باز و بسته کردم واقعا درد داشت. گفتم: فکر کنم حق من بود ولی اگر هنوز هم راضی نشدی این طرف صورتم در خدمت شما است.

فریبا دندان هایش را به هم سایید و گفت: ببین شوخی هم حدی دارد اگر قرار است به این کار ها ادامه دهی چون رفتار من برای تو جالب است باید بگویم سخت در اشتباه هستی.

این اولین و آخرین باری بود که با تو سوارکاری کردم.

و با همان کرکتر خاص خودش از پهلوی من گذشت. راه رفتن فریبا بیشتر به حالت پریدن شباهت داشت و واقعا برایم جالب بود.

جلو دهانم را گرفتم تا متوجه خنده های من نشود. گفتم: فریبا اجازه است چیزی بگویم؟

فریبا برگشت و با نگاهی مملو از خشم گفت: چی میخوای؟

گفتم: اگر وقت داشته باشی با هم دیدن کسی برویم البته اگر دوست داری اجبار نیست.

فریبا گفت: چی کسی؟ و چرا من باید همراه تو بیایم؟

گفتم: راستش طرف مقابل ما زن است و ترجیح میدهم تو به جای من با او ملاقات کنی.

گره ابرو های فریبا باز شد و گفت: چطور زنی است که تو باید به دیدن آن بروی؟

گفتم: او در قندهار نام و نشانی دارد. یک نشریه هم به اسم شوهر او است؛ یک زن تحصیل کرده و قدرتمند است. ماقصد داریم او را با خود متحد کنیم.

ولی دوست دارم تو با او صحبت کنی البته باید ذکر کنم اجبار نیست اگر دوست نداشتی لازم نیست بروی.

فریبا گفت: پیشنهاد جالبی است اسم این خانم چی است؟

گفتم: اسم او راحله است بسیار به زن ها کمک میکند و در دهات مخالف های هم دارد. زن های ستم دیده را از چنگ مرد های ظالم نجات داده و همه روزه سخنرانی هایی در این مورد انجام میدهد.

ولی موافق های او بیشتر از مخالفان او است. در شهر قندهار از نفوذ بالایی برخوردار است؛ خیلی خوب می شود در جبهه ما حرکت کند.

فریبا گفت: یعنی از تو من میخواهی او را راضی کنم با شما همکاری کند؟

گفتم: دقیقا!

فریبا به فکر فرو رفت و گفت: واقعا برای من جای تعجب است. چرا من؟ من حتی به زبان مادری خود دچار مشکل میشوم، چطور با یک زن تحصیل کرده ای مثل او صحبت کنم؟

گفتم: تو بیشتر از هر کسی در قانع کردن دیگران مهارت داری بیا و یکبار امتحان کن. البته خارج از بحث اسب سواری به آن فکر کن.

فریبا خندید و گفت: نه خوشم آمد. میخواهم ببینم این زن قوی کی است. بالاخره جز صفورا زنی پیدا شد که ترس به دل مردان این شهر ایجاد کند ولی از راه درست آن!

(فریبا)

نزدیک های ظهر بود همراه با کریم از خانه بیرون شدیم.

کریم گفت: ببین تا جایی که امکان دارد به حرف های او گوش کن و ببین چی خواسته هایی دارد.

ما هم در مورد خواسته های او صحبت میکنیم و بعد نتیجه گیری میکنیم که این زن برای حزب ما چقدر کار آمد است.

گفتم: متوجه شدم. ولی خدا از دلم خبر داشت باورم نمیشد کریم چنین کار مهمی را به من واگذار کرده باشد.

من نماینده حزب جمعیت بودم که قرار بود با کسی مذاکره کند. خدایا حتی در خواب هم چنین روزی را تصور نمیکردم. نیم ساعتی در راه بودیم تا به مرکز شهر رسیدیم. کریم گفت: اصلا نترس تا جایی که من شنیدم زن بسیار مهربانی است ولی تو باید هوشیار باشی و بفهمی تک تک جملاتی که استفاده میکنی چی معنای دارد و چی برداشتی از آن میشد کرد.

سر خود را تکان دادم و گفتم: تمام سعی و تلاش خود را انجام میدهم.

کریم گوشه سرک ایستاد کرد و گفت: هی وحشی به خاطر امروز واقعا معذرت میخواهم ولی از کاری که کردم پشیمان نیستم واقعا عالی بود بسیار خندیدم ولی بار آخرم بود. قول شرف میدهم دیگر تکرار نمیشود.

چشم های خود را ریز کردم و گفتم: این بار را میبخشم ولی بار دیگر به این راحتی گذشت نمیکنم.

کریم به صورت خود دست زد و گفت: البته این بار بسیار از خود گذشتگی نشان دادید کاملا معلوم بود.

خندیدم و گفتم: هنوز هم درد دارد؟

کریم گفت: نخیر جانم مشقت تو آنقدر ها هم قوی نبود. بیشتر تعجب کرده بودم تا چیزی از درد آن احساس کنم. آن دوازه سفید را میبینی؟

به جایی که اشاره داد نگاه انداختم و گفتم: بلی میبینم. کریم گفت: بالای دروازه مطبوعه نوشته شده است. زمانی که داخل شدی سراغ خانم راحله را بگیر

و بگو از طرف حزب جمعیت آمدی.

گفتم: چشم تمام سعی و تلاش خود را انجام میدهم.

کریم گفت: شک ندارم موفق باشی؛ من همینجا منتظر میباشم.

بسم الله گفتم و از موتر پیاده شدم. خدایا برای اولین بار کسی من را لایق چنین کار مهمی دانسته من را کمک کن سر بلند از این دروازه بیرون شوم.

داخل مطبوعه شدم پسر جوانی نزدیک من شد و گفت: بفرمایید با کی کار دارید؟

گفتم: من با خانم راحله جان کار دارم.

پسرک نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: باید صبر کنید تا اجازه بگیرم.

گفتم: تشکر من همین جا منتظر میباشم.

در حالی که میان آب و عرق بودم به چهار اطرافم نگاهی انداختم. زنان و مردان باهم در حال کار کردن بودند بدون آنکه کسی برتری نسبت به دیگری داشته باشد. چقدر این رفتار ها برای من جالب بود. در همین زمان پسرک آمد و گفت: اجازه ورود دارید ولی عجله کنید چون پنج دقیقه بعد خانم راحله کار مهمی دارند.

گفتم: بلی تشکر میکنم پشت دروازه ایستاد شدم و دوبار آهسته کوبیدم.

کسی صدا کرد بفرمایید. یا الله گفته داخل شدم.

با دیدن آن زن تمام تصورات من بر هم خورد. من انتظار دیدن زن قوی هیکل و خشنی را داشتم ولی او بر عکس بسیار مهربان بود و خوش برخورد.

دست خود را دراز کرد و گفت: خوش آمدی خواهرم بیا بنشین. تشکر کرده نشستم. با خود گفتم زنی به قدرتمندی او چطور با نزاکت و با ادب است. در همان نگاه اول مجذوب اخلاق خوش و گفتار شیرین او شدم.

پرسید خواهرم نمیدانم خبر داری یا خیر ولی وقت زیادی ندارم. اما با وجود این سعی میکنم تا آخر به حرف های شما گوش کنم و چاره‌ای به آن پیدا کنم.

گفتم: تشکر بسیار مهربان هستید، نمیدانم از کجا شروع کنم.

خانم راحله با مهربانی گفت: راحت باش راز تو پیش ما محفوظ است. بگو از کی شکایت داری؟ ولی عجله کن من وقت زیادی ندارم راستش منتظر شخصی مهمی هستم.

گفتم: چشم ولی من از کسی شکایت ندارم.

پرسید پس چرا اینجا آمدی؟

گفتم: من از طرف حزب جمعیت به اینجا آمده‌ام.

خانم راحله از جای خود بلند شد و نگاهی به من انداخت و به قهقهه زدن شروع کرد.

حرکات او بسیار زشت و زننده بود که اصلاً برای من قابل درک نبود پرسیدم دلیل خنده های شما چی است؟

راحله سر جای خود نشست و گفت: معذرت می‌خواهم ولی برایم گفتند قرار است رئیس حزب به دیدن من بیاید و آن مرد است نه زن!

خندیده گفتم: من فکر کردم از خانه شوهر خود به اینجا پناه آوردی دختر جان!

نگاه سرد خود را به او دوختم و گفتم: نخیر محترمه من از طرف رئیس حزب جمعیت کریم خان به اینجا آمدم و منتظر شنیدن شرط های شما هستم.

زن که معلوم بود از حرف های من در حیرت است گفت: چرا کریم خان خودش به دیدن ما نیامد؟ یا ما را لایق خود نمیداند و شما را فرستاده است؟

لبخندی زدم و گفتم: نخیر او می‌خواست به دیدن شما بیاید ولی من مانع شدم. به عنوان همسر کریم به اینجا آمدم تا با هم در مورد مسائل مربوط به حزب صحبت های داشته باشیم. چون به این باور هستم زن ها بهتر همدیگر را درک میکنند.

خانم راحله گفت: عجیب است واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. برای من گفته بودند کریم آدم مجاهد افراطی است و زن ها برای او هیچ اهمیتی ندارند.

من امروز با تمام قوا حاضر شدم تا در مقابل این مرد ایستادگی کنم ولی با دیدن شما تمام افکارم خاموش شد. با شنیدن این حرف لبخندی زدم و با خود گفتم: کریم مکار از اول میدانست این زن قصد جنگ دارد برای همین من را فرستاد.

گفتم: بلی از شروع باید بگویم ما تمام شرایط شما را قبول داریم و میپذیریم.

هر چند قانون نانوشته ولی قبول شده‌ای داریم که می‌گوید زن ها همیشه بعد از مردان قرار دارند؛

ولی من با این حرف موافق نیستم و از شما طلب همکاری دارم تا این حرف را به گوش تمام مردان این سرزمین برسانیم و بفهمانیم زن ضعیف نیست.

ما بدون کمک های خارجی هم قوی هستیم و نیاز به قوانین آنها نداریم.

خانم راحله از جای خود بلند شد و نزدیک من آمد؛ گفت: اجازه است تو را به آغوش بگیرم؟

بعد از مدت ها چیزی شنیدم که خودم به دنبال آن بودم؛ خوشحال هستم هم عقیده هستیم اگر هیچ کسی ما را کمک نکند من و تو به تنهایی ریشه این خرافات و جهل را از بین می‌بریم.

او را محکم به آغوش کشیدم و گفتم: حتما به امید خدا خانم راحله جان!

(کریم)

بیست دقیقه از رفتن فریبا می‌گذشت که دیدم از مطبوعه بیرون شد. خدایا از چهره او معلوم است به جایی نرسیده، حیف شد.

دروازه موتر را باز کرد و محکم کوبید.

گفتم: الله اکبر دختر با دروازه موتر چی مشکلی داری؟

فریبا گفت: با صاحب موتر مشکل دارم!

تو میدانستی او زن میخواد با تو بحث کند و من را فرستادی؟

من احمق فکر کردم چقدر مهم شدم تا به این جلسه میروم.

گفتم: حالا چی اتفاقی افتاده است؟

فریبا در حالی که دست های خود را زیر بغل خود زده بود گفت: هیچ، خانم راحله قبول کردند با ما توافق کنند.

خندیدم و گفتم: دیدی چقدر عالی عمل کردی؟

اگر خودم میرفتم و سر بریده شده خود را جلو پای آن زن می گذاشتم باز هم قبول نمیکرد. آفرین فریبا آفرین

من به تو افتخار میکنم.

فریبا گفت: دروغ نگو، چون آن زن تو را قبول نداشت من را فرستادی.

گفتم: چرا همیشه سر جنگ داری؟

فکر میکنی من تو را ریشخند کردم؟ نخیر تو را ارج دادم میدانستم موفق خواهی شد.

جز تو در خانه ما نادیه و ناجیه هم است، حالا گلثوم بماند. چون میدانستم تو توان این کار را داری تو را فرستادم. حالا قهر نکن، بیا برویم جایی را میشناسم کباب عالی دارد.

قبل از حرکت به طرف کابل جان مهمان من باش.

فریبا با چشم های خمار خود به سوی من دید و گفت: دو خوراک...

گفتم: چی؟

فریبا گفت: دو خوراک برای من بگیر یکی کافی نیست.

لبخند زدم و گفتم: چشم

(کریم)

در تمام مسیر فریبا بیرون را نگاه میکرد و حرفی میان ما رد بدل نشد.

نزدیک های رستوران گفتم رسیدیم البته اگر هنوز هم اشتیاق چند دقیقه پیش را داشته باشی.

فریبا گفت چرا نداشته باشم من با هر چی قهر باشم با غذا نیستیم، بریم مجاهد.

از موتر پیاده شدیم و به طرف چپرکت های رو به افتاب رستوران حرکت کردیم، پرسیدم چی دوست داری بگیرم؟

فریبا گفت هر چی خودت خواستی برای من هم بگیر.

گفتم به چشم چند دقیقه اینجا منتظر باش برمیگردم ، و به طرف دروازه دخولی رستوران حرکت کردم، فضای گرم داخل رستوران و بوی غذا ، دود کباب هوایی برای تنفس باقی نگذاشته بود. ریس رستوران من را شناخت و با خوشحالی نزدیک من شد ، دعا میکردم قصد به اغوش گرفتن من را نداشته باشد، ان هم با ان لباس ها ..

ولی تا رسید دستانش را باز کرد تا مرا به اغوش بگیرد ولی من زود دستش را گرفتم و گفتم پوزش میطلبم نکام هستم و نمیخواهم به شما همسرایت کند و دوست ندارم شما همریض شوید .. پیر مرد خندید و گفت کریم جان هر چی از دوست اید نیکوست ..

و من را به اغوش گرفت ، چند ضربه اهسته به پشت ان مرد زدم و گفتم خوشحال شدم شما را اینجا دیدم ..

پیر مرد گفت من هم، باور کنید در ارزوی دیدار با شما بودم ، نمیدانم امروز افتاب از کدام سو برخواسته و به طالع من تابیده که شما را در رستوران خود ملاقات میکنم .. امروز مهمان من باشید .

بیایید شما را به دوستان و اشنایانم معرفی کنم .

دست اش را گرفتم و گفتم امروز نمیشود ، در حقیقت با سیاه سر ام اینجا ادمم ، ولی حتما به دیدن شما میاییم .

پیر مرد با خنده بلندی گفت ها ها فراموش شده بود مبارک باشد ، دوست داشتم در محفل شما حضور داشته باشم ولی پسر نا لایقم از بام افتاده و پایش را شکستاده بود ، شب تا صبح کوچه به کوچه به دنبال طبیب بودیم هاها ..

بیایید امروز جبران کنم و مهمان من باشید .

گفتم بسیار لطف دارید لازم به این کار نیست .

گفت چرا هست دوست دارم هدیه ای گرانبهای تقدیم شما کنم

با بره بریان چطور هستید ؟

گفتم نه زنده باشید این بسیار هست ، ولی صاحب رستوران اسرار داشت که قبول کنم .

من هم به ناچار قبول کردم و گفتم ولی اگر مشکلی نداشته باشید با خود میبرم ، صاحب رستوران بسیار خوشحال شد و گفت البته هر طور مایل هستید .. من هم سه خوراک کباب ساده سفارش دادم و بیرون شدم .

به طرف جایگاه فریبا روان شدم که دیدم او نیست و چند مرد انجا نشستند ..

پرسیدم میبخشید برادران ، دختری در این جا بود شما ندیده اید ؟

یکی از انها که معلوم بود مست هست و به حال خود نیست گفت نمیدانم لالا ما کسی را ندیدیم ، ولی جوینده یابنده است هاهاها برو ببین دختر کجا پنهان شده است.

به خنده های احمقانه شان توجه نکردم و چهار اطراف را به دقت نگاه کردم ، چطور امکان دارد این دختر کجا رفته میتواند .

از خانه عمه جان هم بسیار دور هستیم ،در همین زمان صدای هارن موتر به گوشم رسید ، و توجه من را جلب کرد .

اهسته به طرف موتر روان شدم، این که موتر من هست ،کی پشت جلو ان نشسته ؟

با عجله خود را رساندم که دیدم فریبا پشت اشترنگ نشسته و در حال هارن کردن است ..

دروازه را باز کردم و گفتم چطور داخل شدی ؟ دروازه اش قفل بود .

فریبا گفت سوال جالبی است چطور داخل شدم ؟

گفتم میدانم تو بگو .. فریبا گفت فراموش کرده بودی انها را قفل کنی ، برای همین باز بودند .

حالا چی شد سفارش های شما ؟

گفتم هنوز آماده نیست ولی باید سر جای منتظر میشدی ، نمیدانی فکرم هزار جا رفت وقتی دیدم ان مرد ها در جای تو نشستن و تو نیستی ..

فریبا سرش را بر روی اشترنگ ماند و گفت حوصله هیچ کاری را ندارم ، حتی بیکاری ..

پس عجله کن هوا گرم هست دوست دارم هر چی زودتر به طرف خانه حرکت کنیم.

گفتم تبخ غذا به دستان من نیست صبر کن .

وقتی آماده شد میگیریم و با هم به طرف خانه حرکت میکنیم ، غذا را هم در خانه میخوریم درست هست ؟

فریبا چشم هایش را بست و گفت خودت بهتر میدانی ..

به صورت اش دست زدم و گفتم تب نداری ،چرا اینطور رفتار میکنی ؟

فریبا با پشت دست اش به دستم کوبید و گفت چیزی نیست که تو بدانی ،فقط تنه ایم بگذار و برو .

از حرکات و رفتار او چیزی نمیفهمیدم ،مروری به تمام کار های ان روز انجام دادم و متوجه

خطایی نشدم ،پس فریبا چرا اینطور رفتار میکند ؟

(فریبا)

کریم دروازه را کوبید و رفت ، چشم هایم نمزده بود سعی میکردم عادی رفتار کنم ولی امکان نداشت .

هر قدر خود را فریب بدهم و بگویم زندگی گلثوم ربطی به من ندارد باز هم مسبب تمام بدبختی ها ان دختر من هستم.

با چی امید و ارزویی عروسی کرد ،مردی که اینقدر دوست اش دارد حتی به او نگاه هم نمی کند .

امروز اولین روز زندگی مشترک این دو میباشد ولی کریم به جای گلثوم وقت اش را با من سپری میکند ..

احساس میکنم بدکاره هستم چیزی که تمام عمر از ان هراس داشتم ..

این‌که زندگی و خوشی دیگران را بدزدی کمتر از بدکارگی نیست .

با آمدن کریم به طرف خانه روان شدیم ، در طول راه بسیار تلاش کردم با او صحبت کنم تا در مورد گلثوم اینقدر ظالم نباشد ، ولی از هر نظر نگاه میکردم ، من نباید در زندگی شخصی دیگران مداخله کنم .

هر چند به خاطر من در حال فروپاشی بود .

سکوت میان ما چنان سنگین بود که صدای نفس کشیدن او را هم‌میشنیدم ، ولی نباید حقایق را نادیده گرفت ، کریم کلید خوشبختی من بود و باعث میشد کسی باشم که هیچ وقت نبودم .

برای اولین بار در زندگی نکبت بارم ، کسی پیدا شده تا تحول ایجاد کند و باغ خشک و بی حاصل من را به گلزار تبدیل کند .

ولی چی میتوان کرد حقیقت همیشه تلخ هست ، بر ویرانه دیگران خانه اباد نمیشود .

به کوچه ای خاکی و پیچ دار خانه عمه جان داخل شدیم ، من هم چادرم را منظم کردم و با ایستاد شدن موتر بدون حرفی پایین شدم .

(صفورا)

چهار روز میگذشت و در این زمان پنج بار تا خانه ای فریبا رفتم و دست خالی برگشتم ، چنان از پیدا کردن فریبا نا امید شده بودم که میلی به زندگی نداشتم .

سحر نزدیکم شد و گفت خاله جان قربانت شوم بیا تا بیرون بریم و بازار را ببینیم ، تمام روز در کنج این اتاق خود را حبس کردی ، آخر از این کار ها چی حاصل، مگر با این کار فریبا پیدا میشود ؟

گفتم دختر برو و تنه‌ایم بگذار ، فریبا تمام دارایی ام بود و از دست دادم اش .. خدا میداند چی بر سرش آوردند ..

تو نشنیدی ان پسرک چی گفت ، فریبا را شکنجه دادند تا حدی که او را شفاخانه رسانده اند .

قطره اشکی از کنج چشم ام لغزید و گفتم میدانی من حتی یک بار هم گوش او را نکشیدم و او را ناسزا نگفتم ... آخر چطور او را شکنجه دادند ؟

وقتی فکر میکنم فریبا درد کشیده باشد قلبم به درد میاید ، ولی صبر کن دستم به ان کریم بزدل برسد ، کاری با او کنم تا مرغان آسمان به حال اش اشک بریزند .

دستی که برای لت و کوب فریبا بلند شود از شکستن هست .

در همین حال بلقیس داخل اتاق شد و گفت بلند شو صفورا کسی پشت دروازه هست و به دنبال صفورا میگردد ..

گفتم کی هست تو او را میشناسی ؟

بلقیس گفت خیر اولین بار هست او را دیدم ، ولی معلوم هست تو را خوب میشناسد چون نام پدر تو را میداند ..

با شنیدن این حرف ترس به جانم افتاد، یعنی چی پدرم را می‌شناسد ..؟
از جایم بلند شدم و به طرف دروازه حولی حرکت کردم ، سحر به دنبال ام آمد و گفت خاله چادرت فراموش شما شد ..

گفتم مهم نیست پشت دروازه خواستگار نیامده ،تا من برایش چادر بپوشم ..
دروازه را باز کردم و با مردی تقریباً پنجاه پنجاه دو ساله ای روبه رو شدم .
پرسیدم با کی کار دارید محترم ؟

مرد که از لباس هایش معلوم بود شخص محترمی هست گفت من را به خانه دعوت نمیکنید ؟
گفتم نه متاسفانه انقدر هم با نزاکت نیستم ،اگر همینجا گفتنی هایمان به اتمام برسد خوشحال خواهم شد .

بفرمایید با صفورا چی کار دارید ؟

مرد که معلوم بود ادم صبوری هست لبخندی زد و گفت نخیر راحت باشید ، گاهی اوقات باید بی نزاکت بود ..تا ادم ها قدر احترام را بدانند .. از جیب واسکت اش کاغذی را بیرون آورد و گفت این از طرف برادر شما هست .
باید این را شصت کنید .

ورق سفید را گرفتم و در حالی که حیران بودم چی اتفاقی رخ داده پرسیدم برادرم ؟

ان وقت من را از کجا پیدا کرده است ؟ و از همه مهم تر این کاغذ چیست که شصت من اینقدر برایش مهم است ؟

مرد نگاهی به من انداخت و گفت البته متاسف هستم که چنین خبری را به عرض شما میرسانم ولی پدر جان شما دیگر در قید حیات نیستند .. و این کاغذ نشانده مالکیت شما بر مقدار پیسه ای است که پدر شما برایتان باقی گذاشته است ..

بعد از شنیدن این حرف ها پوز خندی زدم و گفتم پس بلاخره مُرد ،نفس عمیقی کشیدم و گفتم حیرانم چرا در کنج اتاق خوابیده بودم و برای این خوشی جشن نگرفتم ..

مرد گفت چطور یعنی از مرگ پدرتان خوشحال هستید؟

گفتم البته که خوشحالم ، او مایع ننگ مرد های این سرزمین بود ..

هر چند از مرد ها دل خوشی ندارم ولی پدرم در صدر جدول قرار دارد .

ورق را به زمین انداختم و گفتم برو به برادرم بگو ، صفورا خودش میاید و حق خود را میگیرد ،لازم نیست به طور خیرات پشت دروازه تحویل بگیرد .

و دروازه را محکم به روی ان مرد بسته کردم .

سحر با دیدن من دهانش باز ماند و گفت خاله فامیل تو پیسه دار هستند ؟

گفتم نه فامیل من یک نفر هست که فعلا او را گم کردم جز فریبا فامیلی ندارم ..

سحر با دوش خود را به من رساند و گفت پس من چی؟ یا بلقیس ..

هیچ کدام ما برایت مهم نیستیم؟

گفتم نه بحث بر سر مهم بودن یا نبودن نیست منظور من فامیل بود .

شما سه نفر دوست های من هستید ولی فریبا فامیل من ، کسی که همیشه در کنار من بوده و برایم ارزش بالای دارد .

(فریبا)

همه ان شب کباب بره را با بسیار لذت میل کردند ، ولی من لب به غذا نزنم ، عذاب وجدان بالای من سنگینی میکرد .

و راه گلونم را بسته بود .

ولی حیران بودم چرا کریم تکانی نمیخورد و اوضاع خراب زندگی اش را نمیبیند ..

گاهی اوقات هم فکر میکنم شاید تمام اینها به خاطر من هست ، من بخت سیاه و شومی دارم ، تا به حال هر جایی پا گذاشتم جز بدبختی سودی برای ان فامیل نداشتم ..

رو به ناجیه کردم و گفتم تا چی زمانی قندهار هستیم؟

ناجیه گفت چطور به این زودی خسته شدی؟ بین چی اب و هوایی دارد ..

گفتم نه بخت خسته شدن و یا نشدن نیست ، فقط میخوام بدانم تا چی زمانی اینجا هستیم.

ناجیه لقمه نانی به دهانش گذاشت و گفت من میدانم ولی باید از پدر جان و برادر جانم بپرسید .

ولی این را خوب میدانم وحید امتحان دارد و باید برگردد .

گفتم چه عالی پس من با وحید و سامیه میروم ، شما هر وقت دوست داشتید بیاید .

ناجیه گفت خود دانی ، ولی ما برای یک هفته امدیم و چند روزی از ان باقی مانده ..

از جایم بلند شدم تا با سامیه صحبت کنم ، پرسیدم عزیز جان شما چی زمانی به سمت کابل حرکت میکنید؟

سامیه در حالی که دخترش را می خواباند گفت فردا ، دوست ندارم بروم ولی وحید امتحان دارد .

گفتم امکانش هست من را هم با خود ببرید؟

سامیه گفت هر طور دوست داری ، معمولا در سال یک بار سفر میکنیم ، بمان و لذت ببر کابل چی کار مهمی داری؟

گفتم کار مهم ندارم از فضای دهات خوشم نیاید ، دوست دارم در شهر باشم .

سامیه گفت خود مختاری دختر جان ، پس برو و آماده باش ساعت هفت صبح وحید امتحان دارد ، ما زودتر حرکت میکنیم.

گفتم به چشم سامیه جان ..

با عجله به طرف اتاق خودما روان شدم و لباس هایم را جَم کردم ، مریم با غوری چای داخل اتاق شد و گفت چی عجله ای به رفتن داری دختر ، از رنگ و رخ ماخوشت نیامده ؟
گفتمنه عزیزم این چی حرفیست ؟

اتفاقاً تو برایم بسیار عزیز هستی، و تنها خاطره خوشی که از قندهار با خود میبرم دورانی هست که با تو هم نشین بودم و صحبت میکردیم .

مریم گفت پس چرا قصد رفتن داری ، هنوز قریه را به خوبی ندیدی ، باش تا با هم به دیدن دشت های سرسبز و گلزار برویم ، دیدن شان خالی از لطف نیست .
صورت اش را با دستانم گرفتم و بوسه ای بر پیشانی او گذاشتم ، و گفتم میدانم مریم جان اینجا بسیاررر مقبول هست .

ولی، میخواهم برگردم ، به فضای دهات عادت ندارم عزیزم.
ولی خدا از دلم خبر داشت چقدر میخواستم بمانم و بین گلزار قدم بزنم ..
اما تا زمانی که من باشم کریم گلثوم را نمیبیند ، من با غم و بدبختی سازگاری دارم ولی گلثوم ندارد .
تمام شب در اتاق بین دخترا خود را حبس کردم و بیرون نشدم .
کاش جایی را برای رفتن داشتم تا از این خانه و خانواده دور میشدم .
مثل مهمان ناخوانده در بین شان هستم و سایه نحس من بر روی انها افتاده است .
تا نزدیک های صبح بیدار بودم و با تکتک دروازه از جایم بلند شدم .
سامیه گفت وقت رفتن هست ، عجله کن ، هسته بیا کسی بیدار نشود .
پاهایم را اهسته میان بستر خواب دختر ها گذاشتم و رد شدم .
از زینه ها پایین شدم و نگاهی به اتاق گلثوم انداختم ، پرسیدم سامیه کریم دیشب کجا خوابیده بود؟
سامیه گفت پیش همسرش دیگر کجا بخوابد ..

باشنیدن این حرف هرچند خود را به بازی گرفته بودم و لبخند میزد ولی در اعماق وجودم ناراحت شدم .

من که هیچ تعهدی نسبت به کریم ندارم از اینکه او را با کسی ببینم ناراحت میشوم ، وای به حال گلثوم بیچاره چی عذابی را تحمل میکند .

از دهلیز بیرون شدیم و چادر مرا پیش گرفتیم تا به عقب نیوفتد ، صدای کسی آمد که گفت کاش فرار چاره ساز بود من هم فرار میکردم .

برگشتم و بادیدن کریم یک متر پریدم ، دستم را بر روی قلبم ماندم و گفتم چی میکنی؟ ترسیدم ..

هواکم کم در حال روشن شدن بود و چهره کریم تا جای قابل دید ..

با دیدن چشم هایش پرسیدم دیشب هم نخوابیدی ؟

کریم گفت نه خواب به چشم هایم نمیاید ، تمام وقت به این فکر میکردم چی گناهی مرتکب شدم که اینقدر با من بد رفتار میکنی .

به گناه های نکرده ام فکر کردم و باز هم جوابی پیدا نکردم.

لبخندی زدم و گفتم انقدر هم که فکر میکنی بیگناه نیستی مجاهد ..

به دروازه اتاق گلثوم اشاره دادم و هسته گفتم اصلا خبر داری ان دختر در این یک شب و روز چند بار از رفتار های تو دلش شکسته است ؟

کریم گفت پس دل من چی ؟ من مهم نیستم ؟

گفتم نه چون تو حالا دیگر مجرد نیستی ..

و بدون حرف اضافه ای به طرف دروازه حولی حرکت کردم.

بر خلاف میل ام حتی یک بار هم به پشت نگاه نکردم تا برای اخرین بار او را ببینم ..

تمام مسیر راه کابل قندهار سامیه خواب بود و چشم من اندکی بسته نشد .

نه فکری بر سر داشتم و نه میلی به زندگی ، در یک حالت بدی از بلا تکلیفی قرار داشتم .

ساعت نه نیم صبح کابل رسیدیم ، پرسیدم برادر وحید مگر شما ساعت هفت امتحان نداشتید ؟

وحید با لبخندی گفت امروز دو امتحان دارم یکی را از دست دادم برایم مهم نبود دومی به ساعت ده برایم مهم هست .. اصلا به خاطر همین کابل امدم .

سامیه را بیدار کردم و با هم از موتر پیاده شدیم ، وحید مقداری پیسه به دست همسرش گذاشت و گفت تو برو خانه من بعد از امتحان میاییم .

با هم به سمت موتر های چوک حرکت کردیم ، پرسیدم اینجا کجاست ؟

سامیه گفت اینجا پل باغ عمومی هست ، چطور پرسیدی ؟

گفتم راستش برایم آشنا هست .

من با صفورا اینجا امده بودم ، کاش بدانم کجا زندگی میکند و خود را به او برسانم ..

سامیه گفت دختر جان جواری دوست داری بگیریم ؟

به سمت جواری های بریان دیدم و گفتم البته چای صبح هم نخوردیم عالی میشود .

دوتا جواری گرفتم سامیه میخواست پیسه اش را حساب کند گفتم تو برای خودت نمیگیری ؟

سامیه با تعجب به طرف من دید و گفت همان دوتا دست تو یکی اش مال من هست .

خندیدم و گفتم خیر هر دو مال من هست یکی برای خودت بگیر .

سامیه خندید و گفت به یک قناعت نمیکنی ؟

گفتم نه متاسفانه امکان ندارد .

سامیه باگرفتن جواری گفت فریبا میتوانی چند دقیقه دخترم را بگیری ؟ دست هایم بی توان شده اند ، بسیار سنگین هست .

گفتم البته ، ولی چرا بیدارش نمیکنی ، دختر کلانی هست در زمان خواب و زنش دوبرابر میشود .

سامیه دست اش را ماساژ میداد و گفت خدا نکند بیدار شود ، ان وقت تمام بازار را برایش بخرم آرام نمیشود . بگذار بخوابید ..

در تمام مسیر دختر سنگین سامیه را گرفته بودم ، با بدبختی خود را خانه رساندیم ، نزدیک های خانه دخترک بیدار شد و پنج دقیقه باقی مانده را به پای خود رفت ..

اه دختر خیر نبینی چرا زودتر بیدار نشدی ؟

، از کمر درد خود را راست نمیتوانستم .

همانطور دست به کمر به طرف خانه روان بودیم که سامیه گفت دیدی نام خدا چقدر سنگین هست هاهاها .

با کنج چشم به سویش دیدم و گفتم طفل دو ماه نیست کلان دختر هست باید سنگین باشد .

و بین غر غر هایم متوجه شدم زنی پشت دروازه ما نشسته است ..

سامیه گفت ان زن کیست ؟

گفتم نمیدانم صبر پرسیان میکنم حتما گدا هست .

با نزدیک شدن به ان زن تا گفتم خاله جان اینجا چی میکنید ، برگشت و با دیدن او دهانم باز ماند ..

صفورا دو چشم اش به من قفل شده بود و لب باز کرده گفت به دنبال گمشده ای هستم .

آزیتا: #قسمت_بیستم [2/22, 12:14 AM]

#دلبر_وحشی

(صفورا)

شب خواب بدی دیدم و به محض بیدار شدن ، تا نزدیک های صبح خواب به چشمانم نیامد ، با اندک روشنی ملا اذان از خانه بیرون شدم.

موتر های ملی بس در ان وقت صبح خالی بود و به یکی از انها بالا شدم .

از پل باغ عمومی تا چوک موتر پیدا نکردم و پیاده به راه افتادم ، تمام راه چنان سریع حرکت میکردم خودم هم دلیل انرا نمیدانستم.

نزدیک های خانه فریبا رسیدم که رمقی به جانم نمانده بود و قدرت یک قدم دیگر را در خود نمیدیدم.

کوچه ها خالی بود و سکوت عجیب و ترسناکی حکم فرما ، تا جایی که واقعا ترسیده بودم ..

خدایا این وقت صبح چرا از خانه بیرون شدم ؟

باتوان باقی مانده خود را به دروازه فریبا رساندم و همانجا از خستگی زیاد افتادم .

چندبار باسنگ به دروازه کوبیدم و صدای کسی را نشنیدم ، به سمت زنجیر دروازه نگاهی انداختم
وبادین قفل بزرگ او دوباره ناامید شدم.

سرم را به دروازه اهسته میکوبیدم واز خدایم طلب مرگ میکردم .

بدون فریبا زندگی به بی معنا ترین شکل ممکن میگردد ، خدایا یا فریبا را به من برسان یا خلاصم کن

..

تو بهتر از همه میدانی چقدر ناتوان و بدبختم ، اینکه هر دم ناله نمیکنم از غرور بیجا ام هست ، ولی
در باطن بسیار ضعیف هستم و این همه درد و غمرا تحمل نمیتوانم.

اهی عمیقی از درد کشیدم و چشم هایم را بستم ،نمیدانم چقدر گذشت تا صدای اشنایی
به گوشم رسید(..خاله جان اینجا چی میکنید ..)

یک لحظه دلم لرزید و به سویش دیدم ، فریبا !!!

به سختی لب باز کردم و گفتم به دنبال گمشده ای هستم ..

حاله ای از اشک به دور چشم هایم حلقه زد با صدای لرزانی گفتم پیدایت کردم جان مادر ..

فریبا هم اهسته گفت برای بردن من امدی ؟

سرم را به بالا و پایین تکان دادم و گفتم بله امدم ..

زنی همرا او بود و گفت فریبا کیست این زن و چی میخواهد ؟

فریبا اشک هایش را پاک کرد و گفت گدا هست ، ارد میخواهد ..

سامیه گفت پس برو داخل و برایش بیاور ..

البته خاله جان این که امروز برایت ارد میدهم دلیل نمیشود هر روز اینجا بیایی ..

به سوی ان زن دیدم و در حالی که خوشحالی ام را پنهان نمیتوانستم گفتم این آخرین روزی هست
که من را اینجا میبینید ، وعده هست ..

ان زن هم لبخندی زد و گفت با داشتن چنین صورت و زیبایی چطور گدا شده ای ؟

گفتم مگر گدا ها باید زشت صورت باشند ؟

خندید و گفت نه ولی نباید به زیبایی تو باشند ، واقعا حیف این زیبایی ..

قهقهه ای زد و گفتم حالا چی حیف باشد یا نباشد من گدا هستم ،و برای بلند شدم از زنجیر دروازه
گرفتم و ایستاده شدم .

با دیدن من خندید و گفت ماشاءالله به این قد و این زیبایی ، خواهر جان واقعا گدا هستی ؟

به چهره احمقانه ان زن دیدم و گفتم نه برای دزدی امدم خواهر ..

و هر دو با هم خندیدیم ، حس میکردم جان دوباره گرفتم، فریبا با کاسه اردی بیرون امد و گفت بگیر
خاله جان ..

ان زن که همراهش بود گفت نخیر ، چرا همراه کاسه خیرات میدهی ؟

خریطة ارد نداری ؟

گفتم نه خواهر جان ندارم ، زن به من نزدیک شد و چادرم را از دستم کشید و گفت چطور گداهى هستى که لباس به این گران قيمتى به تن داری ؟

گفتم باور کنید اى لباس هارا از مردم گرفتم ، من واقعا غریب و بیچاره هستم ..

دستم را گرفت و گفت این دست هاى گدا نیست ، دروغ گو ..

فريبا زود برو داخل خدا میداند کیست ..

و با پشت دست فريبا را تيله داد و داخل خانه روانش کرد ، میخواستم مانع ان زن شوم که فريبا چشمكى کرد و من دست نگهداشتم ..

ان زن هم با صدای بلندی که در حال دشنام دادن به من بود دروازه را بر رویم کوبید ، انقدر قوی بود که هوای حاصل از برخورد دروازه به صورتم خورد .

(فريبا)

کاسه ارد به دست پشت دروازه ایستاد مانده بودم ، سامیه گفت الله اکبر این کی بود ؟

خدایا مارا از شر زن هاى مثل او حفظ کن ، از چهرش معلوم بود گدا نیست ، اخر گدا خریطه ارد دارد ..

حتما قصدش داخل شدن به خانه بود خدارا هزار مرتبه شکر زود فهمیدم .

به صورت رنگ پریده سامیه دیدم و بلند گفتم ده دقیقه دیگر میایم ..

سامیه گفت چرا چیغ میزنى دختر ؟

گفتم هیچ میخواستم بگویم ارد را دوباره سر جایش بگذارم برمیگردم .

سامیه گفت خوب هست اگر میتوانى پیاله ابى برای من هم بیاور ثواب میکنى ، ببین دست هایم را به لرزه افتادند ..

با لبخندى که پنهان کردنش اسان نبود به طرف اشپز خانه روان شدم و گفتم اخر کی هست

صفورا ، هاهایا او زنى هست که تن مردان را به لرزه میاورد ..

تو که عددى نیستى باید بترسى .. خدایا شکر .

پیاله اب را گرفتم و با عجله خود را به او رساندم ، و گفتم بگیر .

سامیه كمى از ان نوشید و گفت زنده باشى دختر جان ، دعا میکنم وحید زودتر به خانه بیاید ، کم کم میترسم ، در این منطقه تا به حال چنین اتفاقى رخ نداده بود .

گفتم حالا مگر چی شده ؟ شاید بیچاره به تازه گى گدایى را شروع کرده و راه رسم اش را نمیداند .

سامیه گفت یاوه گویی نکن دختر ، مگر گدایى راه و رسم دارد ؟

گفتم بله مثلا باید همیشه خریطه ارد داشته باشد هاهایا .

سامیه با خشم به سویمدید و گفت به هر حال من خانه می روم ، کمی استراحت کنم ..
بسیار هوشیار باش دختر دروازه را بر روی کسی باز نکنی ..
گفتم به چشم ..

با رفتن سامیه منتظر شدم تا صدای بسته شدن دروازه اتاقش را هم بشنوم ...
و با عجله به طرف دروازه رفتم و بدون اندکی صبر باز اش کردم ،صفورا رو به روی دروازه
ایستاد بود و با دیدن من گل لبخندش شگوفا شد و به سویم آمد .
چند قدم بین ما بود انراپرواز کردم و خود را به اغوش او انداختم..
چشم هایمچنان شروع کرده بودند به باریدن که باورنمیشد از خوشحالی روزی چنین اشکبریزم ..
صفورا صورتم را بوسه باران کرد و گفت خدارا هزاران بار شکر تورا پیدا کردم عزیز دلم .
نمیدانی چقدر به دنبال تو بودم ، این سگصفت ها به تو اسیبی رساندن ؟
کجایت درد میکند ها ؟ جانمادر بگو از منپنهان نکن ..

گفتمنه نه من خوب هستم باور کن ..صفورا گفت پس چرا تورا شفاخانه بردند ؟
گفتم تو از کجا میدانی ؟ صفورا گفت یکی برایم خبر رساند ولی بگو خوب هستی ؟ چقدر لاغر شدی
دختر بمیرم و این حالت تورا نبینم ..
یکلقمه نان به خانه این کریم خر سوارپیدا نمیشود ؟
خندیدم و گفتم خر سوار هاهاها .

صفورا گفت نخذ دختر نمیدانی چقدر بدبختی کشیدم تا تورا پیدا کردم ..
سرم را محکم به اغوش گرفت وگفت شکر پیدایت کردم خدارا هزار بار شکر ، میدانی نذر به گردن
گرفته بودم تا تورا پیدا کنم ..
دست هایش را بوسیدم و گفتم من خوب هستم ،از این بگو تو چطور هستی ؟ منظورم محاکمه هست
..

صفورا لبخند تلخی زد و گفت درد جانم انقدر زیاد نبود تا فهمیدم تورا از دست دادم ، و از اینکه در
زمان بردن تو هوشیار نبودم بسیار خود را سرزنش کردم ..

اه عمیقی کشید و گفت هنوز هم برای شروع تازه پیسه کافی دارم ، بیا تا برویم دخترم ..
با خوشحالی گفتم میایم ،مادر جانم میاییم ..

صفورا گفت عالی هست پس بیا همینحالا حرکت کنیم.

گفتمصبر همه فامیل به قریه هستند ،جز عروس اول که پیشتر اورا دیدی کسی نیست ، من لباس
های گرانبهای دارم آنها را جمعکنم میاییم ..

تو همینجا منتظر من باش ..

صافورا گفت درست هست دخترم ، ولی عجله کن ..

با خوشحالی داخل خانه شدم و به سرعت هر چی برایم خریده بودند را در هم پیچیدم و از خانه بیرون میشدم ، که سامیه از زینه ها پایین شد و گفت دوست داری برای چاشت چی بپزم ؟

خودم شوربا هوس کردم ، ولی گفتم چون دو نفر هستیم نظر تورا هم بپرسم ؟

با دیدن او ترسیدم ولی سعی کردم عادی رفتار کنم و گفتم عالی هست ، سلاته انرا من آماده میکنم

...

سامیه گفت آفرین سلاته یادم رفته بود ، راستی چرا لباس هایت را جم کردی ؟

گفتم چیز هاها هوا گرم هست و همه شان بوی عرق گرفتند ، با خودم گفتم حالا که بیکار هستم لباس هایم را بشورم .

سامیه گفت خوب هست ، ولی عجله کن افتاب این فصل بسیار ضرر دارد .

گفتم به چشم عزیزم .

با رفتن سامیه به طرف اشپز خانه..

با دوش خود را به دروازه رساندم و باز اش کردم ، یک قدم گذاشتم و محکم به چیزی برخورد کردم .. سرم را بلند کردم و با دیدن کریم چیغ بلندی کشیدم .

کریم ترسید و گفت چی خبر هست ؟ تو خوب هستی ؟ با این همه عجله کجا روان هستی ؟

گفتم تو اینجا چی میکنی ؟ کریم گفت تا جایی که یادم میاید اینجا خانه من هست .

گفتم میدانم اینجا خانه کی هست ، قرار بود یک هفته قندهار بمانید ، حالا اینجا چی میکنی ؟

کریم در حالی که تعجب کرده بود گفت انقدر با تفریح و خوشگذرانی عادت ندارم ، و زود برایم خسته کن میشود .

و با شانه زدن به من داخل خانه شد ، و از دستم گرفت ..

دستم را کشیدم ، که گفت وحشی یک دقیقه صبر ، میخواستم بپرسم این لباس ها را کجا میبندی ؟

به لباس هایم دستم نگاه کردم و ورخطا شدم گفتم ام چیز هست ، رنگ شان را دوست ندارم ، میبینی تیره هستند و من رنگ های شاد دوست دارم ..

گفتم این ها را به کسی بدهم ، تا دل مسکین بی چاره ای را شاد کنم .

کریم با همان نگاه سردش به سوی من میدید ، به وضوح میشد فهمید همین حالا به دلش میگوید فریبا دروغ نگو .. میخواستی فرار کنی ..

لبخندی زدم و گفتم البته باید قبل از اینکار از شما اجازه میگرفتم بلاخره این لباس ها را شما برایم گرفتید ..

کریم گفت نه لباس ها برای تو هست دوست داری بپوش دوست نداری خیرات بده ، مشکل از مادرم هست باید تورا با خود میبرد تا انتخاب کنی ، بلاخره سلیقه جوانا با پیر ها فرق میکند .

حالا این لباس ها را به کی میدادی ؟

بیرون دروازه را نگاه کردم و اشاره دادم ان زن که چادر سیاه پوشیده ..

کریم نزدیک آمد و لباس ها را گرفت ، گفت من برایش میدهم .

دعا دعا میکردم پیسه های داخلش را نیند ..

خدایا کاری کن بدون دیدن لباس ها او را به صفورا بدهد ..

تا کریم رفت و پس امد چند بار مُردم و زنده شدم .

داخل خانه امد و دروازه را رو بروی چشمم بسته کرد و گفت بیا..

ولی من چشمم به اخرین امیدم بود که از بین رفته بود ، خدایا چرا همان اول نرفتم ؟

لباس ها کفن شود برایم چرا نرفتممم ... فریبای احمق حالا چه میکنی ؟

کریم از دستم گرفت و گفت بیا ، دست اش را پس زدم و با صدای بلند گفتم نکن ..

اخر چی گناهی کردم که گرفتار تو شدم ؟

چرا رهایم نمیکنی ؟

مگر زن نداری ؟

از من چی میخواهی مجاهد ، تورا به تمام مقدسات قسم از خیر من بگذر .. باور کن هیچ سودی برای تو ندارم ..

فکر میکنی تفریح را دوست ندارم ؟ نه بسیار دوست دارم ولی امدم تا بین تو و گلثوم واقع نشوم ..

من مرد زن دار را نمیخواهم چرا این را نمیفهمی ؟

کریم دست اش بر روی هوا مانده بود، و بدون هیچ حرکتی به حرف هایم گوش میداد و دفاعی نمیکرد .

چهره اش بیشتر به مردگان از گور برخواسته شباهت داشت تا ادم زنده ..

چشم هایم را بستم تا دلم به حال اش نسوزد ، خدایا این چی مصیبتی بود به دامان من گذاشتی ..

کریم گفت پس تو اینطور خوشحال هستی ؟

به سویش دیدم و گفتم بله دقیقاً همینطور خوشحال هستم ..

دوباره لب باز کرد و گفت یعنی از گلثوم خوش ات نیاید ؟

چشم هایم پر اشک شد و گفتم مجاهد چرا کور شدی و نمیبینی ...

اینکه از گلثوم خوشم بیاید یا خیر چی سودی برایم دارد ؟ او زن تو هست .. و تا زند هست در کنار تو میباشد ..

دنیایی به این کلانی ، و این همه مرد ، چرا باید من زن دوم کسی باشم در حالی که میتوانم زن اول کسی باشم .

من دوست ندارم شوهرم را با کسی تقسیم کنم ..
همینطور گلثوم هم دوست ندارم در واقع هیچ زنی دوست ندارد .
مگر تو عاشق گلثوم نبودی ؟
بگذر از خیر من و فکر کن فریبای وجود ندارد ، و با گلثوم زندگی ات را بساز ، باور کن زنی مثل
او به اسانی پیدا نمیشود .. پس مفت او را از دست نده ..
کریم به روی زمین نشست و به فکر فرو رفت .
بوی سوختگی تمام حولی را گرفته بود به طرف اشپز خانه دیدم و متوجه سامیه شدم ، از بین
دروازه مارا میدید ..
صدا کردم غذا سوخت ..
و به دلم گفتم زن احمق ایستاده مارا میبیند .
بعد از چند دقیقه سکوت بین ما ..
کریم از جای اش بلند شد و گفت ، نمیدانم چی برداشتی میکنی از حرف هایم ولی ..
به قول خودت چی دوست داشته باشی چی دوست نداشته باشی .. این خانه ، خانه تو هست و من
همشوهر آینده تو ..
تا حالا بسیار با تو به خوبی رفتار کردم ولی مثل اینکه تو از خوبی چیزی نمیدانی .. و باید ستم و
زور بالای تو باشد تا فرمان ببری ..
گناه من هست که فکر کردم اهلی شدی ، نه تو همان وحشی هستی که برای اولین بار به این خانه
امدی ... فریبا جان .
و نزدیک من شد و کومه هایم را کشید و رفت .
بلند چیغ زدم من همین امشب خود را میکشم .. همین امشب
پس منتظر باش .
کریم برگشت و گفت دروغ نگو جرات این کار را نداری ..
با لگد محکم به دروازه حولی زدم و گفتم فهمیدی ؟
همین امشب ..
خدا کند صفورا منظورم را فهمیده باشد .
ببین و تماشا کن مجاهد که چطور از این خانه میروم ..
همان زمان کسی اهسته به دروازه سه بار تک تک کرد .
این رمز صفورا هست ..
دو بار به دروازه زدم و اهسته گفتم امشب یادت نرود .

کریم از خانه بیرون شد و گفت زن لالا جان برای چاشت چیزی برای خوردن هست یا همه را سوزاندی ؟

سامیه از اشپز خانه بیرون شد و گفت نخیر هاها کریم جان چرا بسوزد ؟

تا نیم ساعت دیگر آماده میشود ، راستی فریبا جان سلاته را آماده نکردی ..

کریم به کنایه گفت فریبا جان مگر سلاته هم آماده میتواند؟ فکر میکردم جز زخم زبان زدن چیز دیگری یاد نداری ..

گفتم نه اشتباه کردی من زخم زبان را هم یاد ندارم، کریم گفت نه شکسته نفسی میکنی دختر .. در این کار مهارت بالایی داری ، خود من به شخصاً چندین بار از زخم زبان های تو جان سالم به در بردم.

به حرف های احمقانه اش گوش نکردم و به طرف خانه روان شدم .

من از آن دسته انسان های بودم که همیشه تیشه به ریشه خود میزنند و بعد از افتادن درک میکنند چی کار احمقانه ای انجام دادند .

پیش کلکین نشسته بودم و حیران بودم شب چطور میخواهم از خانه فرار کنم ..

کریم با مجمه کلانی داخل خانه شد و نزدیک من نشست ..

گفت چقدر میخوری همانقدر نان میدی ؟

به سوییچ دیدم و گفتم میدانی من آخر تورا نشناختم ، که این همه چهره داشتی ..

کریم قرص نان را گرفت و گفت مگر چند چهره دارم ؟

گفتم بسیار ، کریم مهربان ، کریم دلسوز ، کریم عاشق ، کریم مکار ، و در آخر ، کریم شیطان صفت ..

کریم به خنده شد و گفت یک لحظه ترسیدم فکر کردم واقعا من را شناختی هاها ..

نه دختر جان هنوز هم کم گفتمی ، یک عمر هم برای شناخت من کافی نیست .

حالا چقدر میخوری ؟ من که واقعا گرسنه هستم ..

به طرف شوربا دیدم و گفتم انشاالله زهرت شود .

کریم تکه نانی به ان زد و داخل دهانش گذاشت و گفت امین .

میدانی فریبا ... واقعا حیرانم سامیه چطور شوربا را سوزانده هاها ..

این که اب هست ، حتا مزه سوختگی را میشود احساس کرد .

ولی بد مزه نیست ..

حالا واقعا قصد نداری غذا بخوری ؟

به سوییچ دیدم و چیزی نگفتم ..

کریم گفت میخواهی برایت کباب بگیرم ؟

باز هم نگاه خشکو سردم را به او دوختم و چیزی نگفتم.

دو ساعت از رفتن صفورا میگذشت و زمان زیادی مانده بود تا افتاب غروب کند و پادشاهی شب شروع شود .

از طالع بد من عقربه های ساعت حرکت نمیکردن و یکساعت به چند ساعت تبدیل شده بود .

استرس زیاد و ترس از کریم باعث شده بود حالت تهوه بگیرم .

معلوم نبود چقدر رنگو رخ زردم من را به باد میدهند و نقشه فرارم را اشکار میکنند ..

در فکر عمیقی فرو رفته بودم و آمدن ناجیه را متوجه نشدم ..تا من را به اغوش گرفت فهمیدم همه فامیل شان برگشتند ..

ناجیه گفت چطور هستی عزیزم دلم برایت تنگ شده بود ، میدانی تا تو امدی کریم امد و تا کریم امد گلنوم دیوانه شد و اخر پدر جانم عصبی شد و گفت همه جمع کنید برمیگردیم هاهایا ..

اصلا باید تورا زولانه میکردیم تا نیایی ..

نادیه گفت عروس فراری دیدی چی کردی ؟ همه را به دنبال خود کشاندی کابل ..

به سوی انها دیدم و گفتم بدبخت شدی فریبا ، حالا با این همه ادم چطور فرار کنم ؟

از جایم بلند شدم تا بیرون برم ، نزدیک دروازه متوجه پیچ پیچ های سامیه با مادر کریم شدم ..

حالا همه میفهمند من امروز با کریم گفتم کردم ، اخر خون انسان زیر دامن زن پنهان میشود این زن دیگر کیست ..

حتی اجازه نداد مادر کریم بشیند .

شب دور از انتظار ولی فرا رسید ، در کنج اتاق نزدیک کلکین نشسته بودم و چشم هایم به دروازه بود ..

چطور بفهمم صفورا امده است؟

یعنی دروازه میزند ؟ چی میکند خدایا کاش میفهمیدم .

کریم در چهار چوب دروازه ایستاد شد و گفت منتظر کسی هستی ؟

گفتم ها چی ؟ نخیر چرا باید منتظر کسی باشم ؟

کریم چشم هایش را ریز کرد و گفت چی بدانم ..

گفتم برو حوصله بحث با تورا ندارم

کریم گفت بیا غذا آماده هست ، دیشب نخوردی امروز نخوردی امشب باید غذا بخوری فهمیدی؟

گفتم باشد برو میاییم ، همین مانده تو غذا در دهانم بگذاری ..

صفورا دستم را گرفت ولی دستش را رها کردم و پیش کریم زانو زدم ، صورتش را بوسیدم و گفتم
مرا ببخش مجاهد ..

کاش میشد بمانم ولی نمیشود ..

ولی این را بدان همیشه در قلب من جایی داری

لطفا زنده بمان ..لطفا .

صفورا از دستم گرفت و من را به زور بلند کرد ، فریاد میزد دختر چرا اینقدر احمق شدی اخر
این صبر کردن ها سر مارا به باد میدهد ..

خون کریم دست هایم را رنگین کرده بود ، به سمت سرک های عمومی میدویدیم خدا حافظ کریم ..
خدا حافظ مجاهد ..

کاش مرا ببخشی و فراموش ام کنی ..

(کریم)

در حالت نیم هوشیار و بیدار قرار داشتم ولی تمام حرف های فریبا را شنیدم و فهمیدم ..

ولی سرم چنان درد میکرد که قدرت تکلم را از دست داده بودم ، بعد از چند دقیقه صدای وحید و
پدر جانم به گوشم رسید ..

که من را صدا میکردند ..

وحید رسید و من را از جایم بلند کرد ، یکی از ان زن ها صدا کرد ها برادر دزد ها با او حمله کردند
و به سر او ضربه زدند.

اورا شفاخانه برسانید تا جان خود را از دست نداده ..

وحید نام من را فریاد میزد و سعی میکرد من را به هوش بیاورد ، به سختی از بازوی اش گرفتم و
انزن

وحید گفت چی میخواهی بگویی ؟

دوباره گفتم ان ... زن

وحید گفت کدام زن ؟

باشنیدن این حرف زن چادری پوش پا به فرار گذاشت و پدرم گفت وحید بدو نگذار این زن فرار کند
.

از شانه هایم پدرم گرفتم تا من را از زمین بلند کرد ، به طرف موتر روان شدیم ..

پدرم گفت خدای من با چی به سر تو ضربه زدند ؟

ولی من زبانم میچرخید تا چیزی بگویم.

تمام مسیر شفاخانه به چوکی پشت موتر افتاده بودم و هر دقیقه بیشتر از قبل احساس میکردم خون از
دستم میدهم .

صدای گنگ کسی را شنیدم که میگفت عجله کنید عجله کنید ولی دید چشمانم تار شده بود از اطرافم بی خبر بودم.

حس گرمی شدید میکردم، مثل اینکه نور افتاب مستقیم به صورت من تابیده باشد .

چشم هایم را به سختی باز کردم ، بوی دوا و الکل به مشام میرسید ..

حتماشفاخانه هست ، هاهایا پس زنده هستم.

(کریم)

نور افتاب چشم هایم را میسوزاند ، لب گشودم و به سختی گفتم کسی صدایم را میشنود ؟

وحید ..؟ پدر جان ؟

صدای پای کسی به گوشم میرسید که نزدیک و نزدیک تر میشد ، دستم را گرفت صورتم را بوسید از بوی عطرش فهمیدم پدر جان هست ..

با صدای لرزانی گفت خدارا شکر بیدار شدی کریم جان ، نمیدانی در زمانی که اینجا خوابیده بودی چند سال از عمر من کم شد .

دست اش را فشار دادم و گفتم چند وقت بیهوش بودم ؟

پدرم گفت امروز پنج شنبه هست ، پرسیدم واقعا ؟

پدرم گفت بله سه شنبه شب تورا به حالت بسیار بدی اینجا آوردیم تمام لباس هایت غرق در خون بود پسرم ..

دستم را بوسید و گفت فکر کردم تورا از دست میدهم کریم جان ..

گفتم من سالم هستم پدر جان باور کنید ، جگر خونی برای شما خوب نیست ..

صدای کسی به گوشم رسید که میگفت مگر نگفتیم تا به هوش امد خبر کنید ؟

سلامت فرزند تان برایتان ارزشی ندارد کاکا جان ؟

کسی نزدیک ام شد و چشم هایم را باز کرد گفت میتوانی ببینی ؟

گفتم بله ولی نور چشم هایم را میسوزاند ، زمان زیادی چشم هایم را باز نگاه داشته نمیتوانم .

داکتر با دست اش عدد دو را نشان داد و گفت این چند هست ؟

گفتم دو .. ولی من همه چیز را به خوبی دیده میتوانم ، فقط سر درد شدیدی دارم .

داکتر گفت معمول هست ، ضربه محکی به سر شما وارد شده ، خدارا شکر جمجمه شما ترک برنداشته ..

زانو ام را بلند کرد و گفت پاهایت را خم راست میتوانی ؟

گفتم بله من خوب هستم .. پدرم جان وحید کجاست ؟

داکتر گفت اول اجازه بدهید معاینه من به اتمام برسید آقای محترم .

گفتم معذرت میخواهم بفرمایید .

کف پاییم را دست کشید و گفت چیزی احساس میکنی ؟

خندید و گفتم برادر ما را ریشخند خود ساختی هاهاها ؟

داکتر با لحن جدی گفت نخیر برادر ، معمولاً در جریان ضربات به سر گاهی اوقات بعضی حس ها از بین میرود ، مثل حس لامسه ، باصره ، چشیدن

شاید از نظر شما از دست دادن حس چشیدن مهم نباشد ولی وقتی مزه غذای را نفهمیدین و حس کردین خاکستر میل میکنید ، ان وقت میفهمید چرا من معاینه میکنم .

گفتم واقعا شرمنده شما هستم ، بفرمایید ادامه دهید ، و رو به پدر جانم گفتم ، چی شد ان زن را گرفتید ؟

پدرم گفت ان زن را گرفتیم ، ولی بسیار ناله میکند و میگوید قصد اش کمک کردن بوده و هیچ نقشی در اسباب رساندن به تو نداشته است .

فریبا هم لادرک گردیده ، حیرانم ان شب چی اتفاقی افتاده .

ما به کسی چیزی نگفتیم تا حفظ آبرو کنیم ، ولی واقعا چی شد ؟

گفتم قضیه در حالی که بسیار ساده هست ولی درک ان واقعا دشوار هست ..

یادت هست فریبا را که آوردیم زنی بین انها بود به نام صفورا؟ ..

پدرم گفت نه حافظه ام یاری نمیکند ، پسر من با شما نبودم حالا چی ربطی به ان زن دارد .

گفتم ان شب همه شان آمده بودند تا فریبا را با خود ببرند ، همان صفورا با یک دختر دیگر که البته اصلا آشنا نبود ، من هم سعی کردم مانع شان شوم ، ولی همین دختری که شما دستگیر کردید با چیزی به سرم کوبید و من را نقش زمین کرد .

پدرم گفت اصلا تصور هم نمیتوانم یکزن چقدر میتواند بد شود ..

گفتم بهتر هست تصور نکنید هاهاها ، رو کردم به سوی داکتر و گفتم داکتر صاحب اگر اجازه شما باشد من دوره درمانم را در خانه سپری کنم ، از فضای حبس شفاخانه خوشم نیاید .

داکتر گفت شما مریض عادی نیستید ، شنیدم حزب جمعیت زیر دست شما هست ، شما برای ماندن و یا رفتن به اجازه من ضرورت ندارید .

هر چند خانه جای مناسبی برای ادم زخمی نیست ، ولی من همیشه به دیدار شما میایم زخم شمارا بررسی میکنم تا از عفونت ان جلوگیری کنم .

گفتم جهان سپاس لطف بزرگی انجام دادید ، انشالله در آینده ها نزدیک جبران کنیم .

(فریبا)

دو روز از فرارم میگذشت ، و خبری از سحر نبود ، دوست داشتم راه خانه را گم کرده باشد تا گرفتار شده باشد .

از سوی دیگر نگران کریم بودم خدا میداند از ان ضربه سر جان سالم به در برده یا خیر ..

بلقیس دروازه اتاق را باز کرد و گفت دختر بیا کمکمگر نمیبینی دستم بند هست ؟
از جایم بلند شدم و با عجله خود را به اورسادم ، و غوری غذا را از دست اش گرفتم .
بلقیس گفت دیگر نمیتوانم منتظر صافورا باشم ، بیا غذایمان را بخوریم تا سرد نشده است .
گفتم نه نوش جان میلی ندارم .
بلقیس گفت خدایا دیوانه شدم ، تا دیروز صافورا خلق من را تنگ ساخته بود حالا تو ... باور کن تو
سحر را نمیشناسی ، او دختر رند و چالاکی هست ، بر فرض گیر آمده باشد ..
او حرفی از ما و جایی بود باش ما نمیگوید .
گفتم من تمام نگرانی ام سحر نیست ، کریم ..
بلقیس بین حرف هایم پرید و گفت به لحاظ خدا دختر جان صبر داشته باش ..
صافورا رفت تا ببیند کریم زنده هست یا خیر ، و فهمیدن ان هم کار سختی نیست ، لازم است تا
نزدیک های خانه کریم برود و ببیند ایا فامیل شان در عزا به سر میبرند یا همه جای آرامی ایست و
اتفاقی رخ نداده .
گفتم کاش بلقیس کاش ... ولی خدا از دلم خبر داشت ، هر ان دست های خونین ام به یادم میامد و
بدن بی جان کریم ..
چشم هایم را بستم و شروع کردم به دعا کردن ..
هنوز در نصف ها ان هم نرسیده بودم که دروازه حولی تک تک شد .
با عجله از خانه بیرون شدم حتی چپلق هایم را نپوشیدم و خود را به دروازه رساندم و بازش کردم
صافورا با دیدن من گفت آرام باش کریم هنوز زنده هست .
پاهایم سست شد و افتادم اه خدایا شکر .
صافورا گفت باورم نمیشود این همه دیوانه ان پسر شده باشی ..
گفتم چطور فهمیدی زنده هست ؟
صافورا گفت اول از خبازی سر کوچه شان پرسیدم ، در این کوچه دو روز پیش جوانی را کشتند ، امدم تا
در فاتحه ان شرکت کنم ..
ولی خباز گفت امکان ندارد حتما کوچه را اشتباهی امدم .
من هم قبول نکردم و تا خانه کریم رفتم ..
همه جان آرامی بود ، باز هم صبر کردم تا کسی از خانه بیرون شود و ببینم حال و اوضاع او چطور هست
، چون از دست دادن یک جوان همه اعضای فامیل را نابود میکند .
در همان زمان موتر جیب سبز رنگی پیش خانه ایستاد کرد و کریم با پدرش از ان پایین شدند .
من هم بدون اندکی صبر محل را ترک کردم .

پرسیدم صفورا کریمچطور به نظر میرسید ؟

صفورا اوف کشید و گفت از کسی که سرش را کفاندیمچی انتظاری داری ، برایت بکوبد و برقصد ؟ رنگو رخ اش زرد بود و سرش را بسته کرده بودند .

ولی مرد هست از او چیزی نمی رود دختر اینقدر خود را عزاب نده ..

اینقدر که او را دوست داشتی چرا فرار کردی ؟

سرم را به دیوار تکیه دادم و گفتم صفورا ، نمیدانم چطور بیان اش کنم ، من از ان خانه بیرون شدم تا در حق گلثوم ظلمی نکرده باشم ..

حالا ببین کریم زخمی هست و سحر مفقود گردیده ..

به خیال خودم بسیار خوب عمل کردیم ولی دیدی چی شد ؟

صفورا چادر اش را برداشت و گفت اگر نگران سحر هستی که باید بگوییم نباش ..

او دختری نیست که ادرس خانه را به کسی بگوید .

گفتم چرا تو و بلقیس فکر میکنید من نگران خودم هستم ؟

دخترک را گرفتند تباه و در به در میشود .

صفورا بلند خندید و گفت بدترین ابرو ریزی برای یک دختر این هست ، که او را بی عزت کنند ..

که سحر بسیار وقت هست عزتی ندارد هاهاها .

امدیم بر دومین اتفاق ، فکر میکنی کریم او را شکنجه میکند ؟

اه دختر عزیزم این زندگی که ما داریم هر روز اش شکنجه هست ..

و اخرین اتفاق ، اگر فکر میکنی سحر را میکشند ؟

باید ذکر کنم او تا به حال چهار بار قصد خود کشی کرد ولی موفق نشد .

پس برخیز دخترم زندگی منتظر ما نیست اگر لحظه ای غافل شدی همه چیز را از دست میدی ، و پشیمانی سودی ندارد

(کریم)

هنوز پایم را داخل حولی نگذاشته بودم که مادرم به استقبال آمد ، دست به گردنم انداخت به سوی خود کشید ، سرم چرخید ولی زود از دروازه محکم گرفتم ..

پدرم گفت نکن زن چی میکنی او تعادل ندارد ، ولی مادرم گریه میکرد و میگفت خدا کریم را دوباره برابم بخشید فاتح ، بگذار او را به اغوش بگیرم ..

سر مادرم را بوسیدم و گفتم من خوب هستم میبینی بر روی پاهایم ایستادم ..

لطفا گریه نکنید ، اگر من را دوست دارید باید خوشحال باشید من زنده هستم نمردم .

وحید نزدیک شد و گفت بیا به من تکیه کن ، با هم خانه میرویم .

نادیه هم نزدیک شد و زیر بغلم را گرفت ، خندیدم و گفتم انقدر قوی هستی تا وزن من را به دوش بگیری ؟

نادیه چشم‌هایش اشک الود شد و گفت خدا لعنت کند تو را با این عشق و عاشقی ..

احمق کم بود تو را از دست بدهیم ، اخر چرا اینقدر با جان خود قمار میکنی ؟

گفتم حالا این دلسوزی بود یا دعای بد ؟

نادیه گفت بس کن کریم ، جای برای مزاح نیست .

به سوی ناجیه دیدم از چشمانش غم‌میبارید خدا میداند چقدر اشک‌ریخته بود .

گفتم شما زن ها را درک نمیکنم ، وقتی میدانید گریه کردن چاره ساز نیست ، چرا به ناحق این همه اشک میریزید ؟

سامیه گفت تو اشک را بهانه کردی ؟ اگر گلثوم را ببینی چی خواهی گفت ؟

زن بی چاره از غم زیاد تا به حال سه بار از هوش رفته ، مادر و برادرش آمدن و او را با خود بردند ، اگر خبر شود تو به هوش امدی جشن به پامیکند .

با کمک وحید و نادیه دراز کشیدم و سرم را به آرامی به روی بالشت گذاشتم .

وحید گفت من می روم تا گلثوم را خبر بسازم ، در این دوشب تا مرز جنون پیش رفت ..

خدارا شکر سالم هستی دوباره به خانه امدی .

گفتم صبر وحید ؟ ان دختر را کجا بردین ؟

وحید گفت پیش فردین هست ، ولی فکر میکنم او بی گناه هست ، اگر گناهکار بود ما را خبر نمی ساخت ..

گفتم نه تو نمیدانی همان دختر با چیزی بر سرم کوبید .. خوب به یاد دارم .

مادرم گفت الله اکبر شما از کی صحبت میکنید ؟ مگر نگفتید دزد ها به کریم حمله کردند ؟

نادیه گفت مادر جان ساده من ، دزد کجا بود ؟ فریبا را فراری دادن ، همان زن های بدکاره ای که فریبا بین شان زندگی میکرد ..

مادرم از تعجب دست به دهان شد ، گفتم نادیه راست میگوید

امده بودند تا فریبا را با خود ببرند .

پدرم گفت بس هست تا جایی که لازم بود همه شنیدید ، بیرون شوید تا کریم استراحت کند .

با بیرون رفتن همه ناجیه میخواست نزدیک من بیاید پدرم گفت برو بیرون دختر کریم سردرد هست باید استراحت کند .

گفتم بیا ناجی گپی نیست ..

ناجیه لب هایش میلرزید و به طرف من میامد ، گفتم باور کن بین همه اینها گریه تو زیبا تر هست هاهاها

با چشم های اشک الود خندید و گفت نکن مزاح حال خوب نیست ..
برای اولین بار به کسی اعتماد کردم ، دیدی چی شد ؟ کم بود لالای عزیزم را از دست بدهم ..
صورتش را نوازش کردم و گفتم لالایت بیدی نیست که به هر بادی بلرزد ..
قربان چشم هایت وعده کن دیگه گریه نکنی ..
ناجیه بینی اش را با شنگ چادرش پاک کرد و گفت وعده هست ولی تو هم باید وعده دهی دیگر
سراغ فریبا نروی .
گفتم نه نشد به این قضیه مداخله نکن ناجی این را بگذار برای من ..
حالا هم برو حال خوبی ندارم کمی استراحت کنم .
با رفتن ناجیه از جایم به سختی بلند شدم باید به دیدن ان دختر میرفتم ...
اهسته از خانه برآمدم و با موتر به مقصد خانه فریدن حرکت کردم .
(صفورا)

فریبا بسیار تغیر کرده بود دیگر ان دخترک خورد سال و بازی گوشی نیست که از من میشناختم
،حس میکنم دیگر به من نیاز ندارد .

بلقیس گفت نه اشتباه میکنی ، او بیشتر از هر وقتی به تو نیاز دارد .

من هم سن سال فریبا بودم که بد کاره شدم .

گفتم جدی؟ در شانزده سالگی؟

بلقیس لقمه نان در دهانش ماند حیران به سویم دید ،گفتم انتظار نداری از چشم هایت بخوانم ؟

بلقیس به خنده شد گفت نه به سوی مرد همسایه میدیدم، ببین چطور با فریبا جور آمده هاهایا.

به طرف جایی که اشاره میداد نگاه کردم ،استغفرالله ..فریبا هم سن نواسه این مرد هست .

از جایم بلند شدم بلقیس گفت چی کار داری صحبت میکنند ..

گفتم تو هم از یک صحبت ساده شروع کردی ..

بلقیس خندید و گفت ولی طرف قابلم پسر جوان خوش سیمایی بود .

از خانه بیرون شدم و صدا کردم فریبا غذا سرد شد حرکت کن در این افتاب سوزان چی میکنی ؟

فریبا هم سرش را پایین انداخت و از پهلوی من گذر کرد ، اهسته قدم برداشتم و نزدیک پیر مرد
شدم .

گفتم ببین کاکا عبید ،اصلا برایم مهم نیست چند سال عمر کردین و چقدر پیر هستیند ..

در سه متری دخترم شما را دیدم از خود گله کنید از من نی .

کاکا عبید گفت چطور در یک شب صاحب دختر شدین ؟

گفتم این‌از کمالات بنده می‌باشد ، امر دیگری باشد ؟

پیر مرد خنده ای کرد و گفت افرین به این کمالات ..

(کریم)

فردین دخترک را در زیر زمین خانه خود زندانی کرده بود ، با او راهی زیر زمین شدیم .

پرسید حالا چند روز صبر میکردی ، با این وضعیت چطور تا به اینجا امدی ؟

گفتم وقت برای هدر دادن ندارم ، این همان کسی هست که بر سرم ضربه زد ، ممکن بود ان شب بمیرم .

فردین گفت واقعا ؟ باورم نمیشود اخر تو او را از نزدیک دیدی ؟

گفتم چطور ؟

فردین گفت یکی از دستاتش کار نمیکند ، اخر چطور به سر تو ضربه وارد کرده است ؟

گفتم این زن ها را تو نمیشناسی شاگرد های صفورا هستند بسیار مکار و حيله گر ..

فردین قفل دروازه را باز کرد و اولین نفر داخل شدم ، در بین زغال سنگ ها خوابیده بود ، نزدیک اش شدم و با پشت پا دکه ای به او زدم تا بلند شود .

سرش را بلند کرد و با دیدن من ترسید ، گفتم چی شد فکر کردی با یک ضربه تو من مُردم؟

دخترک چادر اش را جم تر گرفت و گفت من شما را نمیشناسم..

گفتم چقدر هم حیا هستی ، فکر میکنی نمیدانم بدکاره هستید ؟

یک کلام بگو صفورا کجاست؟

بگو ان وقت ازاد هستی ..

شروع کرد به گریه کردن و گفتن اینکه من را نمیشناسد ، فردین نزدیکم شد و گفت لالا دست

راستش اصلا عادی نیست یک بار ببین ، حتما اشتباه کردی ..

نشستم به زمین و گفتم دست ات چی مشکلی دارد ؟

گفت مادر ذاتی هست به سمت عقب برگشته ، چادرش را دور کرد و با دیدن دست او تعجب کردم .

این معیوب هست چطور امکان دارد ..

از زیر زمین بیرون شدم و فردین گفت: دیدی برادر ، این بسیار لاغر و ضعیف هست امکان ندارد با

یک دست به شما حله کرده باشد ..

گفتم نمیدانم اجازه بده فکر کنم ، چهره این دختر اصلا آشنا نیست ، یعنی وحید این را اشتباهی آورده ؟

درست در همان زمان صدای وحید به گوشم رسید ، از دهلیز بیرون شدم که گفت افرین ..

همه به فکر تو هستند و تو امدی اینجا ؟ با خود چی میکنی کریم ، از زندگی سیر امدی ؟

گفتم یک دقیقه جناب ، این دختر که تو آوردی معیوب هست ، دست راست اش کار نمیکند .
وحید گفت منظورت چیست ، مگر تو همان زنی را نگفتی که ما را خبر ساخت ؟
گفتم بله همان را گفتم ولی او معیوب نبود .
وحید گفت امکان ندارد ان دختر سالم بود باور کن به من حمله ور شد به هزار بدبختی او را مهار کردم .
کلید را از دست فردین گرفت و گفت باید خودم ببینم ،چطور امکان دارد .
ما هم از پشت او روان شدیم وحید نزدیک دخترک شد و دست اش را دید ..
گفت امکان ندارد من این چهره را فراموش نمیکنم ، در ان وقت شب زن دیگری نبود ، فقط یک نفر بود ان هم همین دختر ..
گفتم نه تو در اشتباهی ، ان شب دو زن دیگر هم بودند صفورا و فریبا .
وقتی متوجه انها نشدی پس این را هم اشتباهی آوردی .
فردین بین خانه این بیچاره کجاست ،و او را به خانه شان برسان .
به سوی ان دخترک دیدم و گفتم میبخشید خواهر جان شب بود و تاریکی برادرم اشتباهی شما را با خود آورده است ..
از خانه فردسن بیرون شدم و یک راست به موتر بالا شدیم ،وحید گفت عقم را از دست میدهم ،
اخر چطور امکان دارد ؟
بخدا قسم سه قدم هم نرفته بود او را گرفتم ،کریم بگو باور میکنی ...؟
گفتم باور میکنم ، این همان دختر هست ، ولی اینکه چرا دست اش اینطور هست را نمیدانم .
وحید گفت مستقیم بگو منظورت چیست من مثل تو چیستان ها را خوب درک نمیکنم .
گفتم ساده هست ، اول در ان وقت شب در کوچه ها چی میکرد ان همتها ؟
دوم دیدی دختر نورمالی نیست راحت در بین زغال سنگها خوابیده بود در حالی که از خانه دور هست و پیش مردی زندانی ..
برای یک دختر هر دو مورد ترسناک هست ، ولی دیدی هیچ ترسی در چشم هایش نبود .
صبر میکنیم تا فردین او را پیش خانه اش پایین کند ، باز ما تعقیب اش میکنیم .
وحید گفت درست هست ولی من باز هم نفهمیدم دست اش چرا معیوب هست .
گفتم بخدا این قسمت را من همفهمیدم .
فردین با دخترک حرکت کردند و ما هم به تعقیب انها بودیم ، وحید گفت اگر ناراحت نمیشوی ،میخواستم چیزی بگویم .
گفتم از چی زمانی مثل دختر ها صحبت میکنی ؟

واضع بگوچی میخوای بگوی این اجازه گرفتن ها چی معنای دارد؟

وحید گفت من مثل تو ادمرکی نیستم و با این طور مسایل بسیار محتاط برخورد میکنم .

ببین تو زخمی شدی و گلثوم هم بسیار رنج کشیدی ، حد اقل چند دقیقه صبر میکردی تا تورا میدید ، با چی خوشحالی از خانه مادرش امد و با جای خالی تو رو به رو شد .

گفتم وحید ببین البته معذرت میخوام ولی فکر نمیکنم این مسایل مربوط تو شود ، مگر من در مورد تو و سامیه با تو حرف میزنم ؟

وحید که از چهرش معلوم بود چقدر حرف هایم برایش گران تمام شده چیز دیگری نگفت و سکوت کرد .

واقعا جالب هست ، این روز ها هر کی را میبینم بیشتر از من میدانند و سعی دارن من را نصیحت کنند ، مگر من چند سال سن دارم ، هر چقدر باشد به اندازه ای هست که خوب و بد را تشخیص دهم . نزدیک های خانه رسیده بودیم فردین در کنار سرکی ایستاد شد و دخترک را پایین کرد .

چشمانم را به او دوخته بودم تا گم اش نکنم ، ناگهان وحید دستمالی را پیش بینی ام گرفت و گفت بگیر از بینی تو خون میچکد ..

به لباس هایم نگاه کردم ، غرق در خون شده بود ، سرم را به عقب گرفتم ، و گفتم وحید متوجه دختر باش تا گم نشود .

وحید گفت حتما تو متوجه خودت باش ، ولی از موتر بیرون نیا من پیاده میشوم تا او را گم نکنیم .

به جای که وحید روان بودم نگاه میکردم ، دخترک هم بسیار اهسته در حال رفتن بود .

از دحام مردم و موتر ها زیاد بود و برای همین میترسم او را گم کنیم .

دروازه موتر را باز کردم و اهسته پایین شدم ، و به را افتادم در حالیکه یک دستم پیش بینی ام بود

...

چند دقیقه ای از پشت او روان بودیم تا متوجه فردین شد و شروع کرد به دویدن ..

وحید و فردین به دنبال او بودند ، من هم سعی میکردم خود را به آنها برسانم ، صدا کردم وحید نگذار فرار کند ..

در همین تعقیب و گریز ها فردین میخواست به ان طرف سرک برود ، که ناگهان موتر باری امد و با او برخورد کرد .

با تمام سرعت به سویش دویدم و خورا به او رساندم ، هنوز هوشیار بود و میخواست بلند شود ، گفتم بلند نشو برادر صبر صبر ..

وحید خود را به ما رساند و در کثر از ثانیه دورا دور ما مردم حلقه زدند ..

کسی میگفت اتفاقی رخ نداده باید بلند شود از زیر بغل اش گرفتم تا او را شفاخانه برسانیم ..

دخترک هم در بین جمعیت گم شد و دیگر او را ندیدم .

(صفورا)

همه در حالت آماده باش نظامی قرار داشتیم چشمانم به دروازه بود منتظر بودم کریم داخل شود ..

هر چند سحر دختر قوی بود ولی احتیاط شرط عقل هست ..

شیبا صدا کرد خاله برای شب چی میل دارید بیزم ؟

گفتم هیچ دختر هیچ ، با این همه استرس مگر اشتهایم باقی میماند؟

شیبا گفت ولی باز هم ...

که صدای دروازه باعث شد هر دوی ما به سوی دروازه ببینیم ..

چنان دروازه را میکوبید که حس کردم کریم هست ..

شیبا گفت الله اکبر خاله بدبخت شدیم.

گفتم دهانت را به خیر باز کن دختر ، از جایم بلند شدم و تگه سنگی را از زمین برداشتم ..

با وجودی که ترسیده بودم ولی سعی میکردم خود را از دست ندهم ..

فریبا و بلقیس هم از خانه متوجه شده بودند ..

اهسته نزدیک شدم و گفتم کیست ؟

صدای سحر به گوشم رسید که میگفت باز کن خاله سحر هستم ..

تا دروازه را باز کردم ، در حالیکه نفس نفس میزد خود را به اغوم انداخت و او را گرفتم .

گفتم چطور آمدی کسی تعقیب ات نکرد ؟

سحر خندید و گفت نخیر یکی از آنها را موتر زد و من هم خود را بین جمعیت پنهان کردم ..

ولی خاله دستم دوباره بیجا شده ، بسیار درد میکند ..

به دست اش نگاهی انداختم و گفتم صد بار گفتم این کار را نکن از شانه اش محکم گرفتم و دست

اش را به تمام قدرت به سمت خودم کشیدم .. که چیغ بلند زد و از حال رفت ..

شیبا و بلقیس آمدند تا او را خانه ببرند ، من بیرون شدم تا سر کوچه رفتم ..

چهار طرف را دیدم کسی نبود خدا را شکر یعنی کسی سحر را تعقیب نکرده است .

(فریبا)

با عجله بیرون شدم باورم نمیشد سحر برگشته باشد ..

پرسیدم او را چی شده ؟

بلقیس خندید و گفت از چال های قدیمی اش استفاد کرده ، البته بعد از مدت طولانی ..

گفتم یعنی چی کدام چال ؟ یعنی حالا از پیش کریم آمده است ؟

بلقیس گفت نمیدانم از کجا آمده ، ولی سر و صورتش سیاه هست معلوم هست در این مدت جایی

خوبی نبوده ..

شبیبا گفت زیر چشمانش حلقه زده معلوم هست بسیار درد کشیده است .

بلقیس گفت چی انتظار داری ؟ دست اش را بیجا کرده معلوم هست درد دارد.

گفتم چطور امکان دارد ؟ مگر میشود دست اش را بیجا کند ؟

بلقیس گفت این دختر را به یاد داری ولی از ماجرای ان خبر نداری ..

در یک فامیل بسیار غریب به دنیا آمده ، خواهر ها و برادرش را فروختن ولی این را کسی نخرید چون بسیار ضعیف و لاغر بود ..

البته از همان زمان دختر چالاک بود ، طوری که خودش میگفت در طفولیت از جایی افتاده و دست اش بیجا شده، یک هفته با دست بیجا شده گدایی کرده و بسیار پیسه به دست آورده هاهایا ..

هر چند اصلا خنده دار نیست ، ولی این دختر از دست بیجا شده اش بسیار استفاده کرده ، بارها اورا بی جا میکند تا خود را معیوب جلوه بدهد هاهایا ..

البته تا حالا بسیار موفق بوده و کسی بالای او شک نمیکند .

گفتم دختر بیچاره ، دلم به حال اش سوخت ، یعنی چقدر زندگی میتواند سخت شود که چنین عذابی را بالای خود روا بدارد ؟

بلقیس گفت اووو پرسان نکن هاهایا البته این در مقابل بدبختی های که این دختر دیده چیزی نیست

..

گفتم مگر چی چیزی میتواند از این هم بدتر باشد ؟

بلقیس گفت زمانی که یازده ساله بود پدرش اورا لباس پسرانه پوشاند و او را در چوک برای فروش برد تا کسی اورا بخرد .

ای قضا همان روز کسی پیدا شد و اورا خرید ، همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه دخترک بیچاره را حمام عمومی بردند ، این بیچاره هم نمیخواست رازش افشا شود به گریه و زاری شده بود که حمام نمیروند .

شخصی که اورا خریده بود لباس هایش را به زور از جانش کند و متوجه شد این بیچاره دختر است

..

چنان ای طفلک را لت و کوب کرده بودند که تا هفته ها از جای بلند نمیشد ..

و پدرش را هم هیچ وقت پیدا نکردند ، مثل برده ها کار میکرد در خانه ان مرد ..

تا اینکه فرار کرد و با خاله فرشته آشنا شد ..

و بعد از خاله فرشته با ما همراه شد ..

به چهره معصوم او نگاه نکن ، از معصومیت او چیزی باقی نمانده ..

در کل از سحر چیزی باقی نمانده هیچ چیزی ...

نگاهی به سحر انداختم و دلم از زندگی سیاه شد ، چقدر ظالمانه ، همیشه یکی هست که با دیدن او بر زندگی که داری شکر گذار باشی ..

همیشه یکی ظالم تر وجود دارد که ترس به جان همگان افگند

ولی قسمت طنز تلخ او اینست که با اینهمه بدبختی هنوز هم لبخند به لب دارد و امید وار به فردای نامعلوم است .

(کریم)

فردین را شفاخانه رساندیم خدارا شکر اسیب جدی ندیده بود ،ولی از اینکه با جان کسی بازی کردم واقعا پشیمان بودم ، قضیه ان دختر کاملا به من مربوط میشد نباید فردین را دخیل میکردم ..

اووف ،چشم هایم رابستم که صدای داکتر به گوشم رسید ..کریم خان تا به حال کسی را به ظالمی شما ندیدم ..

چشم هایم را باز کردم و گفتم ظالم ؟ بر حق کی ظلم کردم خودم بی خبرم ؟

داکتر گفت به خودت ،در حالی که خوب متذکر شدم باید استراحت کنید ولی باز هم گوش نکردین و وضعیت شما خراب شد .

خندیدم و گفتم یک لحظه ترسیدم در حق کسی واقعا ظلم کردم ،برو برادر مریض های مهمتری داری که زندگی را بسیار دوست دارند و قصد شان مردن نیست انها را کمک کن ..

از من چیزی باقی نمانده تا برایش بجنگم ..

داکتر گفت چرا چشمتان را باز نمیکنید تا متوجه شوید بود و نبود شما برای کی مهم هست ..

هیچ کسی اینقدر تنها نیست کریم خان حتما یکی هست تا برایش سردرد شود .

برو و ان شخص را پیدا کن تا از سر دردی برای شما جانش را به حق نسپرده ..

با شنیدن سخنان داکتر یاد اخرین حرف های فریبا افتادم ، کاش میشد بمانم ولی نمیشود ، اما این را بدان همیشه در قلبم جای داری مجاهد ..

کاش در قلبت جای داشتم تا تنهایمنمی گذاشتی ، این حس راه دور ات مرحمی برای درد هایمنیست دختر ،کاش میفهمید بوسه به پیغام نمیشود ...

کاش..

دلبر وحشی من ، ای دلبر شوخ و نازنینم ،کاش اینقدر که زیبایی ظالمنبودی ..

مجاهد را بهکشتن دادی و خودت از حال دل اش بی خبری ،خدا یارت باشد ،و کلام اش نگهدارت ،زبانم برای دعا بد نمیچرخد ، ولی اگر خدایی هست فریادم را بشنود و تورا به دردم دچار کند ،تا بفهمی با من چی کردی ..

به یاد چشم های خمارت چند وقتیست نخوابیدم ،و با جنون فاصله زیادی ندارم .

ولی تو ندیدی حالم را و به بی رحم ترین شکل ممکن رهایم کردی ...

بودن در قلب تورا نمیخواهم دختر ، خودت را میخواهم کاش این را میفهمیدی ..

دردی دارم که فریاد نمیشود ،و هر روز بیشتر دیروزگلویم را چنگ میزند ..

آخر من از این همه درد میمیرم ، و تو باز هممیدانی و این ظلم است بسیار ظلم است ..
از جایم بلند شدم و سلانه سلانه راه میرفتم ، هر کسی نزدیک میشد با دیدن من میترسید .
ولی برایم مهم نبود ، با لباس خونین از شفاخانه بیرون شدم و راهی خانه شدم .
در راه صدای رادیو را بلند کردم و خواستم خود را غرق چیزی غیر فریبا بسازم .
امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم .
غرق دریایی شرابم کن و بگذارم بمیرم .
قصه ای عشق و به گوش من دیوانه چی خوانی .
بس کن افسانه و خوابم کن بگذار بمیرم .

با سر درد شدیدی که داشتم خانه رسیدم ، صدای رادیو را خاموش کردم و پیش خودم گفتم احمد
ظاهر هم ادم جالبی هست ، حالت خوب باشد با صدایش بهتر میشود خراب باشد خراب تر و لبخندی
زدم گفتم بگذار بمیرم فریبا ، هر چند زخمی ساختی و من را به عالم خودم رها کردی ..
دروازه خانه را باز کردم و داخل شدم ، حتی دیدن خانه بدون فریبا جالب نیست ..
زمانی که دروازه را بسته میکردم ناجیه صدا کرد لالایم آمده ..

گلثوم از خانه بیرون شد به سمت من آمد ، برای بار اول اصلا نشناختم اش ، مثل زن های شده بود
که شوهرش را در جنگ از دست داده باشد .

میخواست مرا به اغوش بگیرد ، گفتم صبر کن لباس هایم پاک نیست ، ولی متوجه شدم چقدر از
دیدن من خوشحال است ، پوزخندی به طالع خودم زدم و گفتم ان که باید خوشحال باشد فرار کرده و
من برایش مهم نیستم ..

این خوشحالی تورا چی کنم ؟

گلثوم چشم هایش نم زد و گفت مهم نیست من تورا به جایی فریبا هم دوست دارم .
دیگری کی را دوست داری و تورا ترک کرده است ؟ نام بگیر من به جان ان هم تورا دوست خواهم
داشت ..

قلبم اینقدر بزرگ هست که این زخم زبان ها در ان گم میشوند و تاثیر بر من ندارند .

تو هم انسانی ، آخر من را درک میکنی میدانم ..

گفتم کاش من به اندازه تو امید وار بودم ، ان وقت زندگی ساده تر میشد ، ولی ان کس که امید ایجاد
میکند راهی برای پیدا کردن اش باقی نگذاشته ..

اهسته نزدیک گلثوم شدم و گفتم واقعا شرمنده هستم که اینقدر بد رفتار میکنم ، ولی چی باور کنی و
چی نکنی دقیقا به درد خودت دچارم ، من را نمیخواهد ... هر کاری برایش انجامدم باز هم من را
نمیخواهد ..

پس میفهمم چقدر غم داری ، ولی دوی درد ات پیش من نیست

و اهسته دست بر روی قلبم ماندم و گفتم چون دلم را دلبر وحشی ربوده است.

و از پهلوی چهره در هم شده گلثوم گذر کردم ..

شب با تمام سیاهی اش فرا رسید با کنایه بر ایتم میگفت چقدر تنها هستم .. و مثل هر شب باز هم خواب به چشمانم نمیامد ..

گلثوم نزدیک ام شد و گفت بیا در اتاق بخواب، حال خوبی نداری چطور بیرون میخوابی ؟

گفتم برو گلثوم میخوام تنها باشم .

گلثوم گفت میدانم دوست داری تنها باشی ، ولی به خاطر من نیا برای خودت بیا ، من پیش دختر ها میخوابم ، تا تو راحت باشی .

گفتم چرا سعی میکنی خوب باشی ، در حالی که میبینی کسی خوبی تو را نمی فهمد ؟

گلثوم سرش پایین ماند و گفت همه اینها برای دل خودم است ، چون دوستت دارم نمیتوانم از کنار تو به سادگی بگذرم .

تا تو در این جا بمانی من خواب ندارم .

دیگر این را باید فهمیده باشی ، اخر خود تو هم عاشقی .

لبخندی زدم و گفتم جای مهم نیست من خواب ندارم .

اگر اینقدر عاشقم هستی کاری کن بخوابم ، چندین شب هست خواب ندارم ، و این مرا دیوانه میکند .

گلثوم گفت صبر برایت از چایی مادر جانم دم میکنم ، برای اعصاب خوب هست ، و کمک میکند راحت بخوابی ..

گفتم تشکر ، هر چند لیاقت این همه خوبی را ندارم .

گلثوم لبخند زد و گفت اگر بدانم تو خوشحال میشوی هر کاری میکنم .

در اتاق منتظر گلثوم بودم تا برایم چایی بیاورد .

تمام وسایل اتاق تغییر کرده بود ، همه به رنگابی آسمانی شده بودند ..

یعنی این دختر رنگ آبی را دوست دارد ، چقدر خسته کن

زندگی باید رنگارنگ باشد ، یک رنگ جالب نیست .

همین وقت گلثوم چای به دست داخل شد و گفت بفرمایید .

چای را گرفتم و گفتم حالا واقعا رنگابی را دوست داری ؟

گلثوم گفت بله چطور تو خوشت نیامده ؟

گفتم نه ربطی به من ندارد به هر حال این اتاق تو هست .

گلثوم گفت نخیر اینطور نگو ، اینجا مشترک هست .

خندیدم و گفتم نه دیگر برای من نیست ، حالا اگر اجازه ات باشد باید بخوابم .

وقتی رفتی برق را هم خاموش کن .
گلثوم از جایش بلند شد و به طرف دروازه رفت ، منتظر بودم بیرون شود ولی دروازه را بست و گفت من جایی نمی روم .
گفتم ببین برای همین هست که میگوییم با زن جماعت نباید معامله کرد .
بر سر حرف شان ایستاده نمیشوند ، پس من بیرون میرم ..
گلثوم گفت نخیر لازم نیست از اتاق بیرون بروید ..
من این طرف اتاق میخوابم ، اگر به هیچ چیزی اهمیت نمیدهی ، حد اقل به فکر غرور من باش ..
من برای خوابیدن پیش خواهرانت مشکلی ندارم ، ولی تحمل کنایه های سامیه را ندارم .
پس از این غرور بی جا دست بکش و همین جا بخواب ..
به سویش دیدم و چیزی نگفتم ، حتی جرات نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم ..
چقدر از رفتارم در مقابل این دختر شرمسارم ... ولی کاری جز پشیمانی از من ساخته نیست ..
کمپل را بر سرم کشیدم و تا نزدیک های انحنای گردن بالا اوردم .
خدایا من را از زندانی به نام زندگی آزاد کن ..

(فریبا)

هفته ها و ماه ها پی هم میگذشتند ، ولی در کمال ناباوری هر روز منتظر بودم تا کریم پیدا کند .
هر چند احمقانه بود ولی ، کاش بیاید به دنبالم و من را پیدا کند .
این بار لازم نیست من را با اسلحه ببرد ، خودم خود را زولانه کرده با او راهی میشوم .
چقدر دلم آن خنده هایش را میخواهد ، چقدر میخوام بشینم و روز شب به حرف هایش گوش کنم تا ببینم او چقدر از عاقل بودن خود احساس غرور میکند ، و خستگی ام از بین برود .
کریم مثل رویا محال وارد زندگی من شد و همانطور هم زود رفت ..
من با رها کردن کریم لطف بزرگی در حق خودما کردم .
که البته بیشتر به فداکار شباهت دارد .
هیچ وقت کریم را با زنی تقسیم نمیتوانم ، همین طور نمیخواستم این احساس را گلثوم هم تجربه کند .
پس رهایش کردم تا فقط برای یک نفر باشد ..
اینکه هر روز از دیدن او با گلثوم رنج بکشم بهتر هست نداشته باشم اش .
با صفورا و دخترا عهد کردیم دیگر کار خلاف نکنیم ، و همه جا به دنبال کار ابرومند بودیم ، تا در بخش پرسونل اشپز خانه شهر داری کابل ما را استخدام کردند .

هر چند معلوم بود شیبا دل سر اشپز را برده ولی ما به نیت خیر میگیریم و میگوییم کارگر نیاز داشتند .

ولی باز هم به یک کار اکتفا نکردم ، در روز های جمعه به خانه مردم میرفتیم تا رخت شویی کنیم ، هر چی بود دیگر به نام بدکاره صدایمان نمیکردند ، و من خدایم را هزاران بار شاکر بودم .

بلقیس صدا کرد واقعا خسته شدم ، آخر این همه کدو زرد را چطور پوست کنیم ؟

مگر کچالو هست ، که راست پوست شود ؟ ببین چقدر لایه بیرونی ان ضخیم هست .

خندیدم و گفتم یک بار ندیدم آرام به کار ات ادامه دهی ، تو هر روز شکایت میکنی ..

این پیاز چقدر تند هست کور شدم ، این شلغم ها کلان هستند به دستام جای نمیشوند ، این کدو ها شاخ دارند و پوست نمیشوند هاهایا به لحاظ خدا با مواد غذای چی مشکلی داری ؟

بلقیس دست به کمر ایستاد شد و گفت مهم مواد نیست اندازه انهاست .. ببین صد تا کدو زرد هست .. آخر من خود را میکشم ..

دیگر توان ندارم صفورا به دادم برس .

صفورا ملاقه ره محکم به دیگ کوبید و گفت یا مثل ادم به کارت ادامه میدهی یا خدا شاهد هست با همین ملاقه به فرقت وار میکنم .

نمیبینی تفت پیاز کورم ساخته جایی را نمیبینم ...

همه ما به خنده شدید صفورا گفت آرام باشید دیوانه ها ..

سحر گفت بلقیس از جان ات سیر امدی ؟ صفورا خودش به دنبال راه فرار هست ، تو پیش او شکایت میکنی هاهایا

در همین وقت سر اشپز امد و گفت از اشپز خانه بیرون نشوید .

چون قرار هست ریس حزب جمعیت بیاید ، در تالار سخنرانی دارند .

بعد اینکه از دهلیز گذشتند اجازه خروج دارید ، دروازه را هم بسته کنید .

با شنیدن ریس حزب جمعیت وارد از دستم افتاد ..

صفورا از دستم گرفت و گفت آرام باش ، دروازه را بسته میکنیم انشالله متوجه ما نمی شود .

بلقیس گفت مگر کی هست ؟

سحر گفت کریم خان هست هاهایا ، چند وقتییست سخنرانی او را از رادیو ها میشنوم واقعا ادم با جذبه ای هست و حرف هایش را محکم به گوش همه میرساند .

در حالی که از شوک امدن کریم بیرون نشده بودم ، گفتم کدام رادیو ؟

سحر گفت نمیدانم متوجه نشدم ولی سخنرانی امروزش را هم میتوانی از رادیو بشنوید .

به سوی دروازه دیدم ، صفورا گفت برو و از نزدیک او را ببین عزیزم ..

گفتم راستی ، یعنی میتوانم ببینمش ؟

صافورا گفت از چهره ات معلوم هست چقدر مشتاق دیدار او هستی ، و این چیزی نیست که پشت اشک هایت پنهانش کنی ..

برو دختر ، ولی از دور ببینش ، بسیار نزدیک اش نشو چون نمیدانیم هنوز هم عاشق تو هست یا به خاطر فرار ات به خون ات تشنه است .

با خوشحالی از اشپز خانه بیرون شدم ، جمعیت زیادی به دیدن او آمده بودند ، از بین آنها به سختی گذر کردم و خود را به تالار سخنرانی رساندم .

چشم هر طرف به دنبال کریم بود ، خدایا او کجاست ؟

چند ماه از آخرین دیدار ما میگذشت ، ولی چیزی به دلم میگفت هنوز هم همان کریم هست تغییری نکرده ، شاید به همان اندازه عاشق باشد شاید هم بیشتر ..

ولی من فقط به دیدار او امدم ، کریم برای چشم هایم نور هست و برای قلبم آرامش ..

یک بار دیگر ببینم اش حتی از دور ، دیگر ارزوی ندارم .

در همین زمان صدای الله اکبر به گوشم رسید ، و برگشتم تا ببینم چی اتفاقی رخ داده .

و کریم را دیدم در ورودی تالار قرار داشت و با همه دست میداد و احوال پرس می کرد ..

لبخندش را دیدم و پاهایم سست شد ، کسی از دستم گرفت و گفت بیا این طرف دختر جان سر راه ایستاده ای ..

نمیبینی رهبر در حال آمدن هست ؟

از شنگ چادرم برای پوشاندن صورتم استفاده کردم و در کنجی ایستاد شدم ، کریم با همان لبخند و قدم های استوارش در حال آمدن بود ..

انقدر هم که میگفتی عاشق نبودی مجاهد ، عاشق ها اینگونه لبخند نمی زنند ، چقدر لباس سفید به او میزبیت ، کاش همینجا بمیرم تا پیش پای او قربانی شوم ..

چشم های سیاهش بیشتر از هر وقتی برق میزد و دل نادانم را برای هزارمین بار به لرزه انداخت .

به طرف لرزش دستانم دیدم و گفتم خدا از تو نگذرد مجاهد با من چی کردی ..

همانطور که نزدیکم میشد دستم را دراز کردم تا اگر شود او را لمس کنم ..

در این زمان حساس اشک هایم دید من را تار کرده بودند ، و کریم را به خوبی نمیدیدم ..

با چادرم زود زود اشک هایم را پاک میکردم تا یک ثانیه هم از دیدن او غافل نشوم ..

در یک قدمی من رسیده بود و دستش را لمس کردم و گفتم حتی اگر گناه باشد با تو زیباست .. مجاهد

راضی ام باتو اگر سهم دلم غم بشود .

وبهشت من اگر باتو جهنم بشود .

روی این سینه تبار تب آلود هوس.
گنهی نیست اگر دست تو مرهم بشود.
چه گناهی چه حرامی چه کسی گفته که دل.
باید از روی قوانین تو محرم بشود.
من ازین غصه بجان آمده ام بی دینم.
دین اگر باعث این غصه و این غم بشود.
کافر کافر مطلق به هواداری تو.
چه شود کفر اگر چاره ی آدم بشود.
گنه ست اینکه اگر باتو بمانم...؟! به درک
بگذارید که از اهل جهنم بشوم.
(شاعر نا معلوم)

(کریم)

بر سر منبر ایستاده بودم و با دیدن این همه جمعیت حس کردم جان دوباره گرفتم ..
با شور و شوق زیاد شروع کردم به سخنرانی ..
بسم الله الرحمن الرحيم ..

اول سلام عرض میکنم خدمت تمام شما هممیهنان عزیزم.
و از خداوند صحتمندی و تندرستی را همراه با صلح دایمی در وطن برای تک تک شما ارزومندم .
همان طور که میدیدم گفتم قوانین ما برای پیروزی ساده هست ، ما قدرت و دولت راحرف به
دهانم خشکید ، چند بار پلک زدم تا بهتر متوجه شوم..
برای لحظه ای فریبا را دیدم ، وحید اشاره میداد ادامه بدی ..

اما چشمم به فریبا مانده بود باورم نمیشد او را میبینم ، خدایا من خواب نیستم ؟
دست به روی چشمانم گذاشتم و دعا دعا میکردم خواب باشد چشم‌هایم را باز کردم و به جایی فریبا
نگاه انداختم ، نه اشتباه نمیکنم او فریباست ..
پدرم همراه با وحید اشاره میداد شروع کن ..
ولی من هر چی برای گفتن بود را فراموش کرده بودم ، کسی نزدیکم شد و ورقی را بر رو میز
گذاشت .

بلندش کردم ، متوجه شدم متن سخنرانی است ، صدایم به لرزه افتاده بود و ضربان قلبم را به خوبی
میشنیدم ..

گفتم اگر حالا به سویس بروم فرار میکند ..

لبخندی زد و با صدای بلند گفتم من همیشه طرفدار ملت هستم و همراه ملت ...

ملت اب و خاک نیست ، ملت اراضی نیست ، ملت مردمانی هستند که در آن جا زندگی میکنند ..

افغانستان جز یک تکه زمین خشک و خالی چیز دیگری نیست ، این مردم هستند که افغانستان را زنده نگهداشتند .

و من از صمیم قلب دوستش دارم ..

به طرف وحید اشاره دادم نگاهی به جمعیت پایین تالار بیاندازد .

وحید هم مثل من متوجه فریبا شده بود ...

از جایش بلند شد و به آرامی حرکت میکرد تا فریبا متوجه نشود .

به چهره خندان فریبا دیدم و گفتم برای همین تمام سعی و تلاشم در قسمت ابادی این خاک انجام میدهم تا برای ملت اش جایی امنی باشد و بتوانند زندگی عاری از جنگ را تجربه کنند .

(فریبا)

غرق در گفتار کریم بودم ، نمیدانم چرا ولی احساس غرور میکردم ، وقتی میدیدم مردی مثل او را دوست دارم .

این همه ادم امروز اینجا جمع شده اند ، تا به حرف های او گوش کنند ..

چی خوشبختی بالا تر از این ، همیشه سر فراز باشی مجاهد .

در همین زمان کسی از دستم گرفت و کشید مرا ، ترسیدم و برگشتم با دیدن سحر گفتم ارام چی میکنی ؟

سحر گفت مهمانی به اتمام رسیده است ، وقت رفتن است .

از پشت سحر روان شدم در حالی که نه پای رفتن داشتم و نه دل راضی به رفتن بود

نزدیک دروازه اصلی برای آخرین بار او را دیدم با بغض که مهمان گلونم شده بود بیرون شدم .

سحر گفت حیرانم دختر ، وقتی کریم را دوست داری چرا فرار کردی ؟ مگر مغز خر خوردی ؟

ببین چه کسی را رها کردی ، در بین مردم از محبوبیت خاصی برخوردار هست ، و روز به روز طرفدارانش بیشتر و بیشتر میشوند ، حالا همه او را میشناسند ..

مگر صفورا چی دارد ، اینجا جز بدبختی چیزی دیگری برای تو نیست .

دست اش را فشردم و گفتم گاهی اوقات بایا بدانی جایگاهت کجاست ، و من فهمیدم خانه کریم جایی برای من نداشت .

سحر گفت چطور جایی برای تو نداشت وقتی کریم تورا دوست دارد یعنی همه چی در اختیار تو است .

گفتم خیر بدون اینکه بفهمی قضاوت نکن ، کریم زن دارد و من ادمی نیستم که زندگی کسی را به تباهی بکشم..

گلثوم زن کریم بسیار دختر خوبی هست ، هیچ وقت در زندگی غم و درد را ندیده و با ان آشنایی ندارد .

چرا باید زندگی را به کام او زهر کنم، و از حق نگذیرم من کریم را با او تقسیم نمیتوانم ، در ان خانه فقط جای یکزن هست ، یا من یا گلثوم ..

پس تصمیم گرفتم بهتر هست او را نداشته باشم تا با کسی او را تقسیم کنم .

سحر گفت پس تکلیف احساس تو چی میشود ؟

این فداکاری را هیچکسی نکرده ، ببین من از عشق چیزی نمیدانم ، ولی برای کریم تو بسیار با ارزش هستی پس قدر این بها دادن ها را بدان دختر ..

اگر کریم یک پسر لا و بالی بود من هم رضایت میدادم ، ولی او ادم سر شناسی هست ، حتی اگر ده زن داشته باشد باز هم تو سوگلی ان هستی و این را بی ارزش ندان ..

دست اش را رها کردم و با خنده گفتم بیا برویم ، سحر جان کار زیاد هست.

سحر که از اخم بین دو ابرو ایش معلوم بود از جواب من ناراحت شده ، گفت بی عقل هستی و هیچ راه درمانی هم نیست ..

در همین زمان صدای کسی را شنیدم که گفت صبر کن فریبا ..

ترسیده برگشتم و در همین زمان با برادر کریم روبرو شدم ..

چند قدم به عقب رفتم میخواستم فرار کنم ، که گفت تو شرم نداری ؟

گفتم چی ، منظورت چیست ؟

گفت بی ابرو ترین دختری که تا به حال دیدم تو هستی ، از مرد زن دار چی میخواهی ؟ از زمانی که فرار کردی دیگر جایی در ان خانه نداری ، از همان اول با امدن تو رضایت نداشتم اما به خاطر کریم چیزی نگفتم ..

فقط به خاطر تو کریم تا سرحد مرگ رفت و پس آمد ..

شما نام زن را به نجاست کشیده اید.

سحر گفت هی برادر متوجه حرف هایت باش ..

وحید گفت چپ بدکاره ، به کدام حق اینطور با من صحبت میکنی ؟

اگر همین حالا اراده کنم تو را به جرم سو قصد به جان کریم زندانی میکنم.

وحید نزدیک تر شد و گفت خوب به حرف هایم گوش کن ، این آخرین باری هست که سعی میکنی خود را نزدیک کریم بسازی فهمیدی ???

تا به حال تو را چیزی نگفتم ولی از این به بعد اگر سعی کنی زندگی کریم را خراب بسازی برایت گران تمام میشود ..

کریم و گلثوم بسیار خوشحال هستند و به همین روز ها فرزندشان به دنیا میاید ، بسیار هم از زندگی خود راضی هستند .. بس کن دیگر این حيله ها و فریب دادن ها را ..
اگر دوست داری نام بدکاره بالای تو نباشد ، از کریم دور باش ..

باشنیدن حرف های وحید کرخت شده بودم و حرکتی نمی کردم ، حس میکردم حمله عصبی برایم رخ داده .. زبانه برای دفاع از خودم نمی چرخید ..

سحر دستم را گرفت و من را با خود کشید ، ولی حتی توان راه رفتن نداشتم ..
به هزار بدبختی خود را به اشپز خانه رساندم ..

صفورا گفت چی اتفاقی رخ داده چرا رنگت پریده دختر ؟

سحر گفت خاله فر.... بی... ببا.... کم کم صدایش برایم گنگ میشد و درک درستی از چهار اطرافم نداشتم و آخرین چیزی که شنیدم صدای صفورا بود ... فریبا تورا چی شد دختر

(کریم)

سخنرانی هنوز جریان داشت و بعد از من چندین تن دیگر هم سخنرانی کردند ..
ولی برای ختم باید یک بار دیگر صحبت میکردم .

دعا دعا میکردم از دست وحید فرار نکرده باشد ، ولی از اینکه برای تماشای سخنرانی من آمده بود بسیار خوشحال بودم تا حدی که لبخندم را پنهان نمیتوانستم ..

بعد از ختم سخنرانی بسیاری از مردم نزدیک من شدند و برایم موفقیت بیشتر ارزو میکردن ..
با همه دست میدادم و تشکری میکردم ، چهار طرفم را محافظین پوشش داده بودند .

وحید را از دور دیدم و اشاره دادم پیدا شد ؟

ولی با تکان دادن سرش به سمت راست و چپ دوباره نا امید شدم ..

هر چند با آمدنش این را فهمیدم که من را هنوز هم دوست دارد ..

با خوشحالی زیر لب گفتم از انجایی که دوست داری در سخنرانی های من شرکت کنی پس پیدا کردن ات کار سختی نیست ..

از تالار سخنرانی بیرون شدیم و با عجله داخل موتر بالا شدیم .

پدرم گفت کریم جان مثل همیشه عالی درخشیدی ، مطمئن هستم موفقیت از ان ماست .. فقط حیرانم در جریان سخنرانی چطور متن را فراموش کردی ؟

وحید گفت انسان هست دیگر با دیدن ان همه جمعیت گاهی اوقات صحبت کردن به زبان مادری فراموش ادم میشود چی برسد به متن سخنرانی .

گفتم با وحید موافق هستم ، انتظار دیدن ان همه جمعیت را نداشتم ..

انشالله در دفعات بعدی سعی میکنم کنترل بیشتری بر روی خودم داشته باشم .

بعد از چندین دقیقه به خانه رسیدیم ،مادرم به استقبال آمد و گفت از رادیو شنیدم افرین پسرم واقعا سر بلند ساختی مارا .

دست اش را بوسیدم و گفتم همه اینها به خاطر زحمات شماست ..

و با صدای بلندی گفتم امروز بسیار خوشحالم ، پس بیایید امشب را جشن بگیریم.

ناجیه گفت عالی هست ، من هم موافق هستم..

به طرف اتاقم روان شدم تا لباس هایم را تبدیل کنم ، گلثوم در اتاق نشسته بود لباس هایش را مرتب میکرد ...گلویم را صاف کردم تا متوجه من شود ..

گفتم امکان دارد برای چند دقیقه بیرون منتظر باشید ؟

گلثوم با لبخندی گفت البته ، راستی افرین سخنرانی را تا به آخرین قسمت ان شنیدم واقعا عالی بود

..

تبسمی کردم و گفتم تشکر زنده باشید ..

گلثوم گفت راستی ،ام میخواستم برای رفتن به خانه خالم از تو اجازه بگیرم ..

برگشتم و گفتم چرا باید از من اجازه بگیری ؟

گلثوم گفت چون ، مادر جان گفتند باید اول از تو اجازه بگیرم ..

خندیدم و گفتم نخیر راحت باش ، هر جایی دوست داری برو ..

من با مادرم صحبت میکنم تا هر وقت خواستی از او اجازه بگیری ونیازی به اجازه من نباشد .

گلثوم بعد از مکس کوتاهی گفت تشکر..

گفتم نیازی به تشکر نیست ،حالا اگر اجازه جناب عالی باشد لباس هایم را تبدیل کنم ..

گلثوم سرش را پایین انداخت و گفت به روی چشم و از اتاق بیرون شد .

واقعا حیران بودم چرا مادرم این قسم رفتار میکند ، هر چیزی مربوط به گلثوم هست را به من واگذار میکند ، مگر طفل خورد سال هست ؟

فقط دو سال از او بزرگتر هستم نه بیشتر .

شب در جریان غذا خوردن غرق در افکارم و لبخند امروز فریبابوادم و از اطرافم بی خبر ..

با تکان دادن دستی جلو چشمم سرم را بالا کردم ، مادرم گفت کریم جان گلثوم چرا برای غذا خوردن پایین نیامد ؟

گفتم من چی بدانم حتما گرسنه نیست .

نادیه گفت نخیر گلثوم ، چاشت هم غذا نخورد ،حالا هم پایین نیامده حتما مریض هست .

گفتم طفل نیست، دختر عاقل و بالغی هست اگر مریض باشد باید بگویید، پدرم گفت زن ها همیشه از درد شان حرف نمیزنند، نه تا زمانی که کاسه صبر شان لبریز شود .

پس برو و نگذار به آخرین حد صبر خود برسد ، در این چند ماه یک بار به حرف هایش گوش نکردی ، آخر او هم انسان هست ، به یک امیدوی خانه پدرش را رها کرده و به این خانه آمده است..

قاشق به دستم مانده بود و حیران به طرف شان میدیدم .

حتی اگر آخرین حد صبر گلثوم هم فرا برسد من چیزی برای گفتن ندارم ..

از جایم بلند شدم ، و گفتم دختر احمقی نیست و من را میشناسد ، این زندگی را خودش انتخاب کرده ، من او را مجبور به هیچ کاری نساختم .

که حالا انتظار دارید من جوابگو باشم ، پدرم گفت جز تو دیگر کی جوابگو هست آخر تو شوهرش هستی .

گفتم نخیر من نیستم ، میدانی کی جوابگو هست؟ به سوی مادرم دیدم و گفتم وقتی در زمان نکاح گلثوم را به جای فریبا نشانیدین ، باید چنین روزی را پیش بینی میکردید ..

حالا هم کسی حق ندارد تمام گناه را به گردن من بیاندازد .

بهتر هست سر به گریبان کنید و بدانید کی دلیل غذا نخوردن گلثوم هست .

مادرم گفت این حرف های تو چی معنا دارد ؟ مگر از اول قرار نبود با این دختر عروسی کنی که حالا این قسم صحبت میکنی؟

گفتم نه با آمدن فریبا نمیخواستم با گلثوم عروسی کنم..

پدرم گفت دروغ نگو کریم ، قرار بود با هر دو عروسی کنی ، تو با من این چنین گفتی یادت نیست ؟ من برایت گفتم باید بین هر دو عدالت را برقرار کنی ، و تو هم قبول کردی ، حالا حرف هایت فراموش ات شد ؟

گفتم نه حرف هایم فراموشم نشده ، ولی این حرف زمانی بود که فریبا فرار نکرده بود ، با رفتن فریبا همه چیز تغییر کرده ، حتی من ان کریم سابق نیستم..

پدرم گفت یعنی چی ؟ این که تو تغییر کردی گناه گلثوم چیست ؟ تا کی باید این طور به خانه تو سر سفید کند ؟

این دختر تو را دوست دارد بفهم ، مثل زن بیوه به خانه تو آمد ، و تا به حال هیچ خواسته از تو نداشته ، آخر کدام دختر این کار را میکند ...؟

قدر این دختر را بدان کریم ، و اینقدر خود خواه نباش ..

فریبا تو را رها کرد و رفت .. ولی تو هنوز به دنبال ان دختری ..

باور کن من میدانم منظور تو از این کار ها چیست .. تو ضد کردی و این ضد کردن به نفع هیچ کدام تان نیست .

در حالی که از حرف های تک‌تکشان ارزده شده بودم چیزی نگفتم و به سمت اتاقم روان شدم .
چرا همه سعی میکنند به صلاح من حرف بزنند ؟ مگر من خوب و بد خود را تشخیص داده نمیتوانم ؟

در فکر بودم که خود را پشت دروازه دیدم ، هسته تکه ای به در کردم ، و منتظر جواب شدم ..
ولی صدای کسی را نشیدم ، دوباره محکمتر دروازه را تک تک کردم .. ولی باز هم جوابی نگرفتم ..
حتما خواب هست ، ولی سر شب هست چرا باید اینقدر زود بخوابد ؟

دروازه را به آرامی باز کردم و داخل شدم ، درکنج اتاق رو به دیوار خوابیده بود .
هسته نزدیک اش شدم و گفتم اگر حالا بخوابی نیمه های شب بیدار میشوی و تا صبح خواب به چشمانت نمیاید ..

برخیز با هم پایین بریم وقت غذا خوردن هست و مادر جان هم پلو خوشمزه ای تبخ کرده است ، حیف هست ان را مزه نکنی و بخوابی ..

ولی باز هم صدای از گلثوم نشنیدم

بلند تر صدا کردم گلثوم؟؟

هی گلثوم صدای من را میشنوی ؟

هسته پهلوی گلثوم زانو زدم و گفتم یعنی چقدر خواب تو عمیق هست ؟ یا خود را به خواب زدی ؟

از شاناه اش گرفتم و به سمت خودم چرخاندم تا ببینم بیدار هست یا خوابیده ..

که ناگهان با دهان کف کرده او رو برو شدم ، فریاد کشیدم وحید.... پدر جان ...

کمپل را کنار زدم و از زمین بلند اش کردم ، و با عجله از اتاق بیرون شدم ..

وحید سر زینه ها با من برخورد کرد و پرسید خیریت هست ؟

گفتم نه دهان گلثوم کف کرده به احتمال زیاد اقدام به خودکشی کرده ، باید او را شفاخانه برسانیم ..
صورت رنگ و رو رفته گلثوم وحشت من را دو برابر ساخته بود و دعا میکردم تا رسیدن به شفاخانه صبر کند و نمیرد .

مادرم گفت دیدی چی کردی ؟ دختر مردم را جوان مرگ کردی کریم ..

همه ترسیده بودند نادیه نزدیک شد و سر گلثوم را گرفت ، با کمک هم او را به سیت پشت موتر گذاشتیم و با عجله به طرف شفاخانه حرکت کردم ..

در مسیر راه گلثوم شروع کرد به سرفه کردن ..

نایده گفت عجله کن کریم هنوز زنده هست ، من هم با تمام سرعت به سمت شفاخانه حرکت میکردم .

نزدیک های شفاخانه حادثه ترافیکی شده بود و راه بند بود مجبور شدم از پس کوچه ها خود را به شفاخانه برسانم ..

سرفه های گلثوم شدید تر میشد و لب هایش کبود شده بود ،داکتر ها به کمکما آمدن و تا معده او را شستشو بدهند ..

در چوکی های انتظار شفاخانه نشسته بودم و سخت پشیمان بودم ..

خدایا گلثوم را نجاب بده ، باورم نمیشد اینقدر زندگی برایش سخت شده باشد تا دست به خود کشی بزند ..

عذاب وجدان گلوم را سخت می فشرد تا حدی که نفس کشیدن را برآیم سخت ساخته بود ..

اصلا باورم نمیشد گلثوم چنین کاری را انجام داده باشد ، همه از این واقعه سخت متاثر شده بودن و من را مقصر میدانستند ..

داکتر زنی جوانی بود و با دیدن گلثوم گفت قضیه خود کشی هست ..ولی باورش نمیشد گلثوم همسر من باشد ..

با خشم نزدیکم شد و گفت صدای شما از عدالت و انسان دوستی پرده گوش مردم را شکافته ، ولی در خانه خود شما زنی اقدام به خود کشی میکند ..چی جوابی برای این دارید محترم ؟

سرم پایین مانده بود و چیزی برای گفتن نداشتم ،وحید نزدیک داکتر شد و گفت آرام باشید با این چیغ زدن ها چی را میخواهید به دست بیارید ؟

گلثوم بعد از دست دادن طفل خورد سال اش دچار مشکلات روانی شده و این به دست کریم نیست ..

لطفا قبل از اینکه چیزی بدانید قضاوت نکنید ..

داکتر گفت من نمیدانستم او مشکلات روانی دارد ، ولی خود کُشی چیزی نیست که ساده از کنار ان گذر کرد ..

هر چند فعلا حال خانم گلثوم خوب هست ولی من گذارش انرا به پولیس شفاخانه واگذار میکنم .

و برآیم اصلا مهم نیست شوهر این خانم کیست و چی مقامی دارد ..

نزدیک وحید شدم و گفتم چرا به ناحق دروغ گفتم ،اگر پولیس ها از گلثوم بپرسند میفهمند تو دروغ گفتمی ان وقت چی میکنی ؟

وحید گفت زمانی که تو لال شدی و چیزی برای گفتن نداری باید من اقدام کنم ، ابرو و حیثیت تو در خطر هست این را نمیفهمی ؟

گفتم لعنت به من و حیثیت من ، اگر گلثوم امشب موفق به خود کُشی می شد خود را هیچ وقت نمیبخشیدم .

(فریبا)

چشم هایم را باز کردم و با نور علیکین رو به رو شدم ، میخواستم از جایم بلند شوم ،که صفورا مانع شد و گفت استراحت کن ..

هر چیزی که شنیدنی بود را از سحر شنیدم و میدانم چقدر غمگینی ، ولی دخترم زندگی هنوز ادامه دارد و اینقدر با ارزش هست که با فکر کردن با این طور اشخاص خرابش نکنی ..

به حرف های پوچ ان مرد فکر نکن ، عقاید او هیچ ربطی به تو ندارد ، و تو مسول رفتار او نیستی ..

به نور علیکین خیره شده بودم و گفتم تو چرا نخواستی ؟
صفورا گفت چون صبح شده و حالا باید به کار های ما برسم ..
از جایم بلند شدم و به آسمان دیدم ، هوا در حال روشن شدن بود ..
نزدیک صفورا شدم و صورتش را بوسیدم ، نمیدانم چی کار خوبی انجام دادم تا مادری مثل تو دارم .
صفورا خندید و گفت هر چند لایق این تعریف نیستم ولی باز هم با شنیدن ان وجودم سر شار از خوشحالی شد دخترم .

میخواستم به طرف دهلیز حرکت کنم ، که از دستم گرفت و گفت ، با من حرف بزن ، اینکه هر غمی داری در خود پنهانش میکنی و با دیگران شریک نمیسازی برای سلامتی تو ضرر دارد .
گفتم من غمی ندارم ، کریم را خودم رها کردم ، و حرف های برادرش اصلا برایم مهم نیست ..
هر چند دروغ میگفتم ، و خودم را به بازی گرفته بودم ، تک تک حرف های وحید مثل خنجری بر قلب من بود ..

نمیدانم روز تولد من چی اتفاق نحسی رخ داده که من این چنین بدبختم ، از کسی که انتظار ندارم من را عزاب میدهد و غم من اندکی برایش مهم نیست ، حتی یک بار فکر نکرد شاید حرف هایش من را نابود کند، من فقط برای دیدن کریم رفته بودم ، او را از دور میدیدم ، کجای کار من اشتباه بود ؟

افسوس به حال این مردم چقدر ظالمانه روح و روان یک شخص را تخریب میکنند، و برایشان اصلا مهم نیست ان شخص از غم بمیرد.

بعد از خوردن صبحانه صفورا گفت زینب را میشناسی؟

گفتم اگر بشناسم هم فعلا به یاد ندارم ..

صفورا گفت خوب زینب در خانه ای علی خان کار میکند و امروز به دلیل کمر دردی نمیتواند رخت شویی کند ..

اگر موافق هستی با هم بریم ؟

خانه شان دور هست و تا انجا پیاده روی میکنیم و با هم جواری میخوریم .. آخر روز هم پیسه خوبی بدست میاریم ..

نظرت چیست فریبا ؟

گفتم هر کاری باشد از خانه ماندن بهتر هست ، امروز اصلا حال خوشی ندارم ، این چهار دیواری من را دیوانه میکند ..

صفورا خندید و گفت با حرف تو موافقم ، زمانی که جگر خون هستی و ناراحت خانه ماندن هیچ سودی ندارد و ممکن حال و احوالت بدتر شود ..

و بعد بلند صدا کرد بلقیس برای شب چلو بپز از راه ترشی میاریم ..

گفتم اخ ترشی را بسیار دوست دارم دو کیلو بگیرم ..

صفورا گفت هر چقدر تو دوست داری میگیرم ..

چادرم را گرفتم و به دنبال صفورا به راه افتادم ، در مسیر راه جواری خریدیم و مقداری هم بولانی و تا خانه علی خانه پیاده رفتیم ..

بسیار خوش گذشت و ان حس بد صبح را نداشتم ..

با داخل شدن به خانه پسر نوجوانی نزدیک ما شد و گفت شما برای رخت شویی به اینجا آمدین ؟

گفتم بله راستش زینب کمر درد بود و مارا فرستاد ..

پسرک گفت میدانم از حال او خبر داریم ، صبر کنید مادرم را صدا کنم تا با شما صحبت کند ..

صفورا گفت درست هست پسر جان ما منتظر هستیم ..

در همین زمان پسرک خورد سالی داخل حولی شد و گفت نعیم چرا نمیایی همه منتظر تو هستند ..

به طرف این پسر دیدم که گفت چند دقیقه صبر کن فیض ..

باید مادر را صدا کنم تا با این خانم ها صحبت کند ..

چشم هایم از دیدن ان دو گرد شده بود و پرسیدم نام شما دو نعیم و فیض هست ؟

پسر نوجوان در حالی که مادرش را صدا میزد گفت بله چطور ؟

همان وقت زنی از خانه بیرون شد و چادرش را بر سرش انداخت گفت خوش آمدین ..

با دیدن چهره ان زن دهانم باز ماند و گفتم مادر

(فریبا)

زنی در مقابلم ایستاده بود که شباهت بسیاری به مادرم داشت ..

اهسته نزدیک ما میشد ، و در حالی که چشمانش را به من دوخته بود ، گفت شما دونفر به جای زینب آمدید ؟

چند بار پلک زدم و سعی کردم او را به خوبی ببینم ، باورم نمیشد کسی اینقدر شبیه مادرم باشد ، دل نا دل در حالی که صدایم می لرزید پرسیدم ، شما چندیدن سال پیش در کارته سختی زندگی نمی کردید ؟

زنی که در مقابلم ایستاده بود ، به سویم دید و گفت ... بله

با شنیدن بله ... دلم به لرزه افتاد و دوباره گفتم ، میبخشید میپرسم ..

ولی اسم شوهر شما فضل علی نبود ؟

زن نگاهی به سر تا پای من انداخت و چیزی نگفت ..

با دیدن او چشم هایم دوباره شروع کردن به سوزش و آماده شدن برای باریدن، گفتم چندیدن سال پیش ، با مادرم راهی ایران شهر مشهد شدیم ..

چند بار نفس عمیق گرفتم تا بغض گلونم باز شود و گفتم ، میدانید شاید اشتباه کنم ، ولی شمادختری گم شده ای به نام فریبا ندارید ؟

زن که رنگ از رخس پریده بود کم کم چشم هایش نم زد ، و به سختی لب گشود و گفت چرا داشتیم ، از بخت بد گم اش کردم ..

دیگر خود را کنترل نکردم و به زانو افتادم ، به چهار دیواری خانه دیدم و چیغ زدم چرا پس نیامدی ؟

مگر نفهمیدی دخترت گم شده و دیگر با تو نیست ؟

اخر تو چطور مادری هستی؟؟

با مشت به سینه ام میکوبیدم و میگفتم من از تو نمی گذرم باشد که خدا هم تورا نبخشد ، کودکی و جوانی ام را تباہ کردی ..

صفورا دستانم را محکم گرفته بود تا خود را نرم و سعی میکرد من را آرام کند ..

ولی مادرم به چند قدمی من ایستاده بود و جز اشک ریختن کاری نمیکرد ..

چیغ زدم حرف بزنی ، این همه سال گذشت تو هنوز هم چیزی برای گفتن نداری؟؟

بگو چرا به دنبال من نیامدی بگوووو من حق دارم بفهمم چرا رها شدم ، چرا بدبخت و در به در شدم ..

من برای یکلقمه نان چقدر منت هر کس و ناکس را کشیدم ..

اخر تو چطور زنی هستی که دخترت را رها کردی ؟ شرم به تو ..

اهسته نزدیکم شد و گفت هر چی بگویی حق داری ، ولی اگر این زن بدبخت را اجازه دفاع بدهی بسیار خوب میشود ..

صفورا گفت ، دوست دارم بشنوم چی جمله ایی میتواند مرحم بر درد های این دختر باشد .

مادرم پیش پایم نشست و دستانم را گرفت ، گفت نمیدانم چطور میخواهم خود را توجیع کنم ، هر چند باورش سخت هست ولی هر روز از گم کردن تو ارزوی مرگ کردم ..

دستانم را به چشمانش مالید و بوسه ای زد .

و باز با بغضی که از صدایش معلوم بود گفت ، شب تاریک بود من فیض را در بغل داشتم ، بقچه ای به پشتم بود و دست نعیم را محکم گرفته بودم ...

اه دخترت کاش نمیگفتم از دامنم بگیر ، کاش دست تورا خودم میگرفتم ..

خدا لعنت امکند ، دختری هم سن تو در کنار من راه میرفت و فکر کردم او تو هستی ..

یک بار نپرسیدم و نام ات را صدا نکردم ..

نمیدانی چقدر خود را به خاطر این حماقت سرزنش کردم فریبا ..

وقتی مشهد رسیدیم و هوا روشن شد ، متوجه شدم ان دخترک ، که تمام شب پا به پای من آمده بود تو نیستی ..

خدا شاهد هست تمام خوابگاه قاچاق بر را زیر رو کردم ، چقدر داد و فغان کردم دخترم کجاست ..

ولی هیچ کسی نمیدانست ، باور کن من حتی نمیدانستم تورا کجا از دست دادم ..

اشک هایم را پاک کردم و گفتم همان جا که زمین گل نرم داشت پاهایم به گل بند ماند و زمین گیر شدم ..

از خستگی زیاد همان جا افتادم تا صفورا من را پیدا کرد ..

مادرم گفت باور کن همان روز هر چی برایم باقی مانده بود را به دست قاچاق بر دادم و گفتم من را از همان راه که آوردی برگردان ..

بسیاری ها میخواستند مانع من شوند ، و میگفتند دختر تو گم شده ، دیگر اورا پیدا نمیتوانی ..

ولی من قانع نشدم و به راه افتادم ، همان شب در تاریکی مطلق به راه افتادم ، تا تورا پیدا کنم ..

قاچاق بر میگفت امکان ندارد او را پیدا کنی ، شهر هرات جایی کوچکی نیست ..

خدا میداند دخترت کجا باشد ولی من از پیدا کردن تو دست نکشیدم و شروع کردم به جستجوی تو ، هر چی مسجد و شفاخانه بود را گشتم ، ولی هیچ کسی خبری از تو برایم نداد ..

یک هفته به دنبال تو بودم ، و هر چی پس انداز داشتم را مصرف کردم .. ولی تورا نیافتم ..

شب ها در مسجد میخوابیدم و روز ها به دنبال تو بودم ..

ولی زمین دهان باز کرده بود و تورا بلعیده بود ..

گریه هایم شدت گرفت و گفتم من از بخت بد در ان زمان کابل بودم ، اگر با صفورا یک جا نمیشدم حتما من را پیدا میکردی ..

ولی با صفورا و بلقیس راهی کابل شده بودم ...

مادرم دستانش را باز کرد و عاجزانه گفت میشود من را ببخشی و اجازه دهی تا تورا به اغوش بگیرم هر چند اصلا لایق داشتن دختر مثل تو نیستم ...

بدون اندکی صبر دستانم را به دورش حلقه کردم و در حالی که صدایم به خاطر گریه زیاد نشسته بود گفتم من سال هاست منتظر چنین روزی هستم ..

و هر دو از دیدن هم چنان خوشحال شده بودیم که صفورا به کل فراموشم شد.

صفورا گفت هر چند زمان مناسبی نیست ولی لباس ها کجاست ، تا من کارم را شروع کنم ؟

مادرم را رها کردم و صورت صفورا را محکم بوسیدم و گفتم مادر این زن نمادی از شجاعت ، قدرت ، و یکمادر نمونه هست ..

اگر او نبود خدا میداند من تا به حال زنده بودم یا خیر ..

مادرم دستان صفورا را گرفت میخواست ببوسد که صفورا گفت چی میکنید خاله جان انقدر هم سن سال ندارم ..

مادرم گفت من مدیون شما هستم ، تا آخرین روز زندگی ام ،خدمتگذار شما هستم ، این که دخترم را مثل دختر خود بزرگ کردید و برایش مادری کردین بسیار برایم اهمیت دارد ..

کاش بتوانم این همه نیکی شما را جبران کنم ..

صفورا به سوی من دید و گفت خواهرم همین که حق مادری کردن برای فریبا را از من نگیرید ، بسیار در حقم لطف کردین ..

مادرم گفت البته من چی حقی دارم، تا تورا مانع شوم ، اینکه او را به دنیا اوردم دلیل نمیشود تنها من مادرش باشم ..

تو نسبت به من مادر بهتری برای این دختر بودی ، پس حق تو بیشتر هست .

در همان زمان به سوی نعیم دیدم که اشک میریزد ، از جایم بلند شدم و گفتم مرد گریه نمیکند ..

نعیم گفت چرا گریه میکند ، هر مردی با پیدا کردن خواهر گمشده اش گریه میکند ، فریبا بسیار دلتنگ ات بودم خواهرم ...

گفتم فریبا قربان این قد و بالای تو شود ، ببین چطور پشت لب سیاه کرده ای ، حالا برای خودت مرد شده ای ، خودم برایت خواستگاری می روم ..

نعیم اشک هایش را پاک کرد و به خنده گفت از این بگو من یازنه دارم یا خیر ؟

یا شنیدن این حرف لبخندی تلخی زدم و گفتم نه نداری ..

به سوی فیض دیدم و گفت چرا پشت دروازه پنهان شدی ؟

تو من را به یاد نداری من فریبا هستم ..

مادرم صدا کرد فیض بیا پیش این دختر زیبا خواهرت هست .. نمیخواهی به او سلام کنی ؟

فیض گفت نه ، من یکخواهر دارم او هم نرگس هست ..

با شنیدن نام نرگس تعجب کردم و برگشتم ، مادرم گفت بله دخترم ، من ازدواج کردم و یک دختر دیگر هم دارم.

خواهر ناتنی تو ... البته اگر او را لایق خواهر بودن بدانی ..

چیغ از خوشحالی سر کشیدم و گفتم ارزویم داشتن یکخواهر هست .

کجاست این نرگس ؟

مادرم گفت نرگس به اتاق بالا خواب هست ..

پرسیدم این شوهرت علی خان کی هست ؟ من او را میشناسم؟

مادرم گفت نخیر تو او را نمیشناسی ، من با مادر او در هرات آشنا شدم ، چون به دنبال تو بودم تمام دارایی ام را مصرف کرده بودم و غذای برای خوردن نداشتیم ..

هیچشیری نداشتم تا به فیض بدهم طفلک در حال جان دادن بود.

به ناچاری دروازه خانه ای را زدم ، و زنی مهربانی دروازه را برایم باز کرد .

و من را به خانه خود راه داد ، دقیقا یک هفته قبل عروس اش سرِ زان به حق سپرده بود ..

و طفل نو زادی از ان به جا مانده بود ، مادر کلان ان طفل گفت اگر به نواسه اش شیر بدهم من را در خانه خود نگهدارد .

من هم قبول کردم ، ولی بعد از چندین هفته برایم پیشنهادی داد، تا همسر پسرش شوم و هم زندگی خود را نجات دهم هم زندگی پسرش را ، من هم چاره دیگری نداشتم و قبول کردم .

علی خان ادم بسیار خوبی هست ، و من از او راضی هستم.

گفتم پس نرگس دختر تو نیست ؟

مادرم گفت نه ولی تمام محبتی که از تو دریغ کردم را با او دادم .

گفتم خوب کاری کردی .. اینکه دل طفل بی مادری را شاد کنی بسیار ثواب دارد .

به سوی صفورا دیدم و گفتم چطور موافق هستی ؟

صفورا خندید و گفت حس خوبی دارد ولی میدانی شب شد و ما هنوز لباس ها را نداشتیم ..

همه خندیدم و گفتم تو همیشه در صحنه های حساس مزاح میکنی ..

مادرم گفت بفرمایید داخل یادم رفت شما را دعوت کنم ..

باید صبر کنی تا علی خان بیاید و تورا ببیند .

با صفورا داخل خانه شدیم و مادرم رفت تا چایی دم کند .

صفورا گفت خوشحالی مادرت را پیدا کردی ؟

به چهار دیواری خانه نگاه میکردم و گفتم راست بگوییم ؟

صفورا گفت معلوم هست ..

گفتم هر چند شاید باور نکنی ، ولی انطور که فکر میکردم خوشحال نشدم ، همیشه فکر میکردم با دیدن مادرم از خوشحالی بمیرم ..

یا انقدر چیغ بزنم تا صدایم برای همیشه خاموش شود .

ولی هیچ کدام رخ نداد ، چرا ؟

صفورا گفت چی بدانم ، ولی شاید چون مادرت را در خورد سالی از دست دادی ، و از همان زمان احساس خلا و پوچی میکردی ، و همیشه منتظر بودی دوباره با آمدن مادرت ان خلا را پر کنی ..

ولی حالا میبینی ان خلا با آمدن مادرت هنوز هم احساس میشود ..

گفتم دقیقا همین حس را دارم ..

بگو ببینم تو هم این حس خلا را تجربه کردی ؟

صفورا اهی کشید و گفت این خلا زمانی ایجاد میشود که کسی را از دست بدهید.

و با از دست دادن ادم های بیشتر این خلا بزرگ تر و بزرگ تر میشود تا تورا در خود غرق کند .

و من هم آن شخصی ام که سال هاست غرق شده و هیچ کسی به سراغ اش نیامده تا او را نجات دهد .

گفتم پس در اینصورت با آمدن کریم در زندگی ام این خلا پر میشود ؟

صفورا خندید و گفت هیچ وقت این حماقت را انجام نده ، کریم برای هر کسی راه فرار باشد برای تو چاه عمیقی است که تورا دفن میکند .

ولی زره زره که حتی از نابودی خودت خبر هم نشوی و یک روز متوجه شوی که بسیار دیر هست .

کریم عشق محال هست ، هیچ وقت به دنبال عشقی مثل این نباش ..

گفتم چرا ؟

که همین وقت مادرم با چایی داخل امد و گفت امروز صبح روت پخته بودم ، و بین دستمال پیچ داده بودم تا گرم بماند ..

یادت هست فریبا این کار را تو به من یاد دادی ؟

گفتم بله من همیشه چای را بین لحاف می پیچم تا گرم بماند .

تکه ای از روت کندم و گفتم حالا هم خودت نان میپزی ؟

مادرم گفت همیشه ، اوایل فکر میکردم کار هست و انجام میدادم حالا فهمیدم عادت هست ..

علی خان همیشه میگوید دود و آتش پوست صورتم را خراب میکند ، ولی من دوست دارم خودم نان بپزم ..

لبخندی زدم و گفتم چقدر عاشقانه ، باید این علی خان را ببینم ..

مادرم خندید و گفت چقدر فرق کردی دختر ، اصلا آن دخترک خورد سال و معصوم نیستی ..

برای اولین بار که تورا دیدم ، حس کردم اشنایی قدیمی باشی ..

صفورا گفت چی انتظار داشتی ؟

نزدیک به نه سال میگذرد ، معلوم هست آن دختر سابق نیست ، راستی روت های شما واقعا لذید هستند .

مادرم تبسمی کرد و گفت نوش جان ، و بشقاب روت را نزدیک من کرد و گفت نمیدانم هنوز هم روت دوست داری یا خیر ، ولی مزه کن ببین هنوز مزه سابق را دارد ؟

یک تکه از روت را کندم و به دهانم گذاشتم ، گفتم هر چند همین پیشتر با خودم عهد کردم دیگر اشک نریزم ولی ، فکر کنم امکان ندارد ..

این روت هنوز هم مزه سابق را دارد مادر ، به همان اندازه خواستنی و مزه دار .. دست تان درد نبیند ..

مادرم با خوشحالی گفت نوش جان نفس مادر ، باورم نمیشود زنده هستم و تورا میبینم ..

چی میکنی زندگی بر وفق مراد هست ؟

چقدر درس خواندی ؟ خانه ات به کجاست ؟

بسیار سوال ها دارم ، ک میخوام به همه انها برسم .

لبخندی زدم و به سوی صفورا دیدم ، و گفتم با صفورا زندگی میکنم ، درس را تا صنف هفتم ادامه دادم و همینطور که برای مادرم توضیح میدادم به یاد روز محکمه صحرایی افتادم ، بعد از ان آشنایی با کریم ، و دوران شیرین دیوانگی هایم با او کار کردن در اشپز خانه شهرداری ...

و گفتم از زندگی برایت چیزی نگویم بهتر هست ، مادرم گفت چرا ؟

گفتم چون ارزش گفتن ندارد و من را غمگین میسازد .

مادرم دست به صورتم کشید و گفت دوست نداری نگو ، من هم نمیخواهم تورا غمگین بینم ..

چند دقیقه با هم صحبت کردیم و با نرگس هم آشنا شدم ، دختر زیبایی بود و دوست داشتنی ..

ولی بسیار گوشه گیر طوری که اصلا نمیخواست به او نزدیک شوم ..

از قرار معلوم مادرم تنها در ان خانه زندگی میکرد و از خشو و ننو و عیور هیچ خبری نبود .

خانه را اتاق به اتاق دیدم واقعا محو زیبایی ان شدم ، قاب عکسی از یک شخص نظامی به دیوار خانه اویزان بود که نظرم را جلب کرد .

از صفورا پرسیدم حتما این خان هست ..

صفورا گفت چی بدانم من که او را ندیدم ، ولی اگر علی خان باشد بسیار جالب میشود .

گفتم چرا باید جالب شود ؟

صفورا گفت او کمونیست هست ، گفتم نه امکان ندارد .

صفورا گفت چرا کمونیست هست لباس اش را ببین ... این روز ها همه به خون کمونیست ها تشنه هستند ..

نمیبینی هر روز شورش های مردمی در مقابل کمونیست ها بیشتر و بیشتر میشوند .

این ملا صفت ها کشور را به نابودی میکشند ، هر روز خرافات را به گوش مردم نادان ما پر میکنند و انها را سلاح به دست در مقابل کمونیست ها ایستاده میکنند .

آخر کمونیست کیست ؟ ان هم افغان هست ، این نسل کشی و برادر کشی هست ..

و میدانی همه اینها به خاطر کیست ؟

گفتم نه به خاطر کی ؟ صفورا گفت به خاطر کریم و حزب جمعیت ، هر چند حزب های دیگری هم وجود دارند ولی کریم هم یکی از همان رهبر های دروغین هست .

گفتم نه کریم دروغ گو نیست ، من او را میشناسم .

صفورا با کنج چشم به من نگاه کرد و دست اش را به روی قلبم ماند .. اهسته گفت این حرف ها مستقیم از قلبت میآیند و هیچ اعتباری ندارند ، هر وقت با عقل ات صحبت کردی من قبول میکنم .

در همین زمان دروازه خانه باز شد و نزدیک کلکین رفتم تا ببینم کیست ، مادرم صدا کرد بیا فریبا علی خان آمد تورا به او نشان بدهم ..

چادرم ره منظم کردم و با صفورا از خانه بیرون شدیم ، با دیدن علی خان وحشت کردم ..

نیم صورت اش کاملا سوخته بود یک چشم او کور بود .

یک پا نداشت و با عصا راه میرفت ..

به سوی صفورا دیدم که او ترسیده هست ، مادرم گفت علی خان ببین فریبا دخترم ، همان که سال ها پیش او را گم کرده بودم ..

امروز خدا او را به من رساند .

علی خان که سعی میکرد لبخند بزند گفت سلام دختر جان ..

ولی چنان از صورت او ترسیده بودم که حرف زدن یادم رفته بود .

علی خان به مادرم گفت دختر بیچاره با دیدن من ترسیده .. برایش بگو ادم خور نیستم ..

گفتم نه نه اصلا هم اینطور هست ، واقعا معذرت میخواهم اگر چنین برداشت کرده اید .

علی خان گفت اگر اجازه تان باشد داخل برویم زمان طولانی سر یک پا ایستاد شده نمیتوانم .

گفتم بله البته بفرمایید ، و با هم داخل خانه شدیم به مادرم اشاره دادم تو با این عروسی کردی ؟

مادرم ابرو هایش در هم شد و گفت بیا داخل صحبت میکنیم .

به دنبال مادرم داخل خانه شدم و در چند قدمی علی خان نشستیم .

پایاله چای را به دست گرفت تا بنوشد ولی چای از کنج لبش به بیرون ریخت ، بسیار شرمید و گفت دیگر لب هایم در اختیارم نیست .. شرمنده .

صفورا گفت نخیر برادر دشمن تان شرمنده باشد ..

علی خان گفت دشمنم هیچ وقت شرمنده نمیشود و هر روز بیشتر از دیروز قوی میشود .. مثل اینکه دعای بد من برای او حکم دعای خیر دارد .

مادرم گفت نخیر اینطور فکر نکنید ، خداوند اخر او را به سزای اعمالش میرساند .

دعای شب و روز من نابودی و سرنگویی ریس حزب جمعیت هست .. انشالله به عزای تک تک عزیزان خود بشیند و از غم زیاد بمیرد .

با شنیدن نام حزب جمعیت اهسته گفتم کریم ..

مادرم گفت بله کریم ، همان سگصفت مزدور ، ببین با علی خان چی کردند ؟

ادم های که از نام خدا و کلام اش سو استفاده میکنند ، مزدور های ایران کشور را به نابودی کشیدند .

گفتم ولی حزب جمعیت به تازگی تشکیل شده چطور امکان دارد .

زخم های علی خان از حالا نیست ..

علی خان گفت سه سال پیش از جایی عبور میکردیم ، مجاهدین به ما حمله کردند و بسیاری ها را کشتند ، به نام کمونیست ما را گردن میزدند .

من در انفجار ماین دستی اسیب دیدم ، با وجودی که یک چشم ام را از دست دادم ولی چهره کریم هیچ وقت فراموشم نمیشود .

ریس حزب بودن اش دلیل نمیشود قاتل نباشد .

با تعجب به طرف صفورا دیدم که ابرو هایش را بالا داد و گفت عجب ، ما نمیدانستیم اینقدر ادم بدی هست .

مادرم گفت چرا مگر شما از طرفدار های کریم هستید ؟

صفورا گفت نخیر عزیزم خدا نکند ، ما زن ها را چه به سیاست و طرفداری کردن از حزب ها ..

سر صحبت را با علی خان باز کردیم و تمام ماجرای گم شدنم را از سر برای او هم قصه کردم ، ولی از رفتار و گفتار اش معلوم بود ادم بسیار متشخصی است ، ولی هیچ وقت باورم نمیشود کریم این بلا را بر سرش آورده باشد ، اصلا کریم مرد خوبی هست ، او نمیتواند اینقدر ظالم باشد ، حتما اشتباهی صورت گرفته ، یا علی خان حالت خوبی نداشته و فکر میکند کریم قصد جان او را کرده .. نمیدانم خدایا کمک ام کن دیوانه می شوم ..

(کریم)

با احساس درد شدیدی در ناحیه گردنم از خواب بیدار شدم سرم بین دو چوکی موتر بند مانده بود ..

از موتر پیاده شدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم تا از درد ان کاسته شود ولی برعکس بدتر شد ، کاش خانه میرفتم ، تمام بدنم کوفت دارد .

داخل شفاخانه شدم ، که مادرم را دیدم گفت خوب شد امدی گلثوم بسیار وقت است بیدار شده ، وقتی خبر شب تمام شب منتظر بودی تا او به هوش بیاید بسیار خوشحال شد ..

چشم هایم را مالیدم و گفتم حالا به دیدن او می روم ، تشکر که خبر دادید ..

فاجه کشیده داخل اتاق گلثوم شدم ، مادر و تمام اعضای فامیل اش در کنارش بودند .

حیران بودم چرا هیچ کسی برای خود کشی گلثوم از من شاکی نیست ..

گلثوم دست اش را دراز کرد و گفت بیا اینجا ، چطور خواب پر هستی ، چرا دیشب خانه نرفتی ؟

به سوی مادر و برادرانش دیدم و گفتم سلام صبح شما بخیر ..

گلثوم گفت واقعا به خاطر دیشب معذرت میخوام همه را به تشویش ساختم ..
نباید غذای فاسد شده را میخوردم .

به سوی گلثوم دیدم و گفتم منظورش چیست ؟ کدام غذای فاسد ؟

مادر گلثوم گفت همیشه همینطور بی پروا هست ، ولی خدارا شکر اسیب جدی ندیدی دختر ..
تشکر داماد جان ، اگر تو او را به شفاخانه نمی رساندی ، خدا میداند امروز گلثوم خود را میدیدم یا
خیر ..

گفتم وظیفه بود خاله جان نیاز به تشکری نیست ، گلثوم برای همه ما عزیز هست و امید وارم دیگر
این چنین اتفاقات رخ ندهد .

گلثوم سرش پایین ماند و چیزی نگفت ، برادر گلثوم گفت خوب هست کم کم برای ترخیص گلثوم
باید اقدام کنیم ..

گفتم البته ، من صحبت میکنم .

از اتاق گلثوم بیرون شدم وحید همانجا ایستاده بود پرسیدم زمانی که من به خواب بودیم چی اتفاقی
رخ داده ؟

گلثوم چی میگوید ، قضیه غذای فاسد چیست ؟

وحید گفت هیچ وقتی پولیس امد از او بازجویی کرد گلثوم گفت خود کشی نکرده بلکه غذای فاسد را
میل کرده و حال او بد شده ..

هر چند داکتر بخش مربوطه بسیار اسرار داشت این خود کشی هست ولی پولیس ها حرف های
گلثوم را باور کردند .

خانه این دختر اباد ابروی تورا خرید ، کاش قدر او را بدانی و بفهمی چقدر این دختر تورا دوست
دارد ، این کار ها تمام اش جان فدایی هست میدانی یا خیر ؟

گفتم میدانم ، من میروم کار های ترخیص او را انجام بدهم ..

در مسیر راه با داکتر دیشبی برخورد کردم و با لحنی بسیار زشت صدا کرد هی مجاهد صبر کن ..

در جایم ایستاد شدم و برگشتم ، نزدیکم امد و گفت اصلا اهمیت نمیدهم ، برای چند نفر مهم
باشی ، برای من اندازه سگ ولگرد کوچه شهر کابل ارزش نداری ..

من تورا شناختم ، تو ان چیزی که نشان میدی نیستی .. در وجود تو شیطانی را میبینم که قصد
نابودی همه انسان ها را دارد ..

یک قدم به او نزدیک شدم و اهسته گفتم دیگر چی میبینی ، مثلا اینکه در مورد تو چی فکری
میکنم ؟

به نام بالای جیب او نگاهی انداختم و گفتم خانم ظریفه ...

نگاهی به جیب خود انداخت و گفت برایم مهم نیست در فکر انسان های کوچک و حقیری مثل تو
چی میگردد ...

شما همان زالو های هستید که از خون جامعه تغذیه میکنید ، و برای بشریت سم هستید .

خندیدم و گفتم چقدر این لحن صحبت کردن ، به این لباس و این منصب میزیبید ..

میخواهم ببینم بعد از اخراج شدن از کار باز هم این اینقدر زشت برخورد میکنید یا خیر ؟
پوزخندی زد و گفت کی ؟ تو مرا اخراج میکنی ؟ پس با مامای من آشنا نشدید ، وزیر این کشور هست ، بورو ببینم چطور من را اخراج میکنی ..

گفتم خووووب که اینطور نفس شما از جایی گرمی بلند میشود ، ببینیم چقدر این ماما به درد شما میخورد بانو ..

همرا با گلثوم و مادرم از شفاخانه بیرون شدم و به مقصد خانه حرکت کردیم ، وحید گفت باید جایی برود و همراه ما نیاید .

تمام مسیر راه گلثوم خوشحال بود و لبخند میزد ، نمیدانم چرا ولی واقعا او را درکنمیکردم .

پرسیدم دوست داری میوه برایت بگیرم ؟

گلثوم با خوشحالی گفت بله .

پرسیدم سیب خوب هست ؟ گلثوم گفت نمیدانم هر چی دوست داشتی بگیر ..

بعد از گرفتن سیب به طرف خانه روان شدیم.

سعی میکردم با او بسیار مهربان باشم ، دوست نداشتم یکبار دیگر شاهد خود کُشی گلثوم باشم ..

هر بار چهره رنگ پریده و بدن بی جاننش در آن زمان به یاد میاید ، ترس تمام وجودم را فرا میگیرد .

فردین همراه با فامیل اش برای عیادت گلثوم آمده بودند ، یکپایش هنوز هم لنگ میزد .

پرسیدم چطور هستی پهلوان ؟

فردین گفت به لطف دوست بسیار خوبم هنوز زنده هستم ..

خندیدم و گفتم کنایه زدن کار زن هاست ..

فردین خندید گفت راستی کریم یک سوالی بسیار ذهنم را مشغول کرده شاید فکر کنی به من ربط ندارد ، ولی اگر نپرسم دانه سرطانی میشود ..

خندیدم و گفتم چی سوال خطرناکی هست .. بپرس تا تورا به کشتن نداده ..

فردین نزدیکم شد و گفت ماها به دنبال آن دختر بودی ، حالا چی شد که دیگر برایت مهم نیست ..

گفتم کی گفته برایم مهم نیست ؟

فردین گفت روز سخنرانی دیدم آن دختر با وحید صحبت میکند .

فکر کردم او را پیدا کردین ، ولی حالا میبینم در خانه تان نیست .

گفتم چی ؟ وحید با او صحبت میکرد ؟

فردین گفت عجب پس تو خبر نداری ...

گفتم نه ، من مشغول سخنرانی بودم ، به وحید اشاره دادم فریبا را دنبال کند ، ولی وحید آمد و گفت او از دست اش فرار کرده است.

فردین گفت لالا جانم دوست ندارم میان تو و برادرت قرار بگیرم ولی به سر تنها پسرم قسم دیدم با دخترک در حال صحبت کردن بودند.

گفتم خیر ، فهمیدم چی اتفاقی افتاده ، تشکر لالا از این که برایم گفتی ، حالا میدانم کی با من هست و کی نیست .

راستی فردین ، یک خاتم داکتر هست به نام ظریفه ناصری ...

در شفاخانه سر طبیب هست ، دوست دارم تا شب اخراج شود .

و دوباره در شفاخانه استخدام شود .

فردین گفت خوب انتقالی میدهم او را چرا اخراج اش کنیم؟

گفتم یک مقدار حساب کتاب داریم ، اول میخوامم اخراج شود تا غرور بیجا نداشته باشد .

دوم دوباره استخدام شود ، تا بداند تا چی حدی قدرت دارم ..

فردین گفت برای شخصی به منصب تو زیاده رویی نیست ؟

گفتم تو قرار هست انجام بدهی نه من ..

(کریم)

در مهمان خانه گرد هم جماعده بودیم ، و از موضوعات عادی هر روز صحبت میکردیم .

فردین گفت واقعا جای خوشحالیست ، روز به روز طرفداران ما زیاد میشود ، سخنان ما در هر جایی نقل قول میشود ، حالا کسی نیست که کریم را نشناسد .

ولی به این معنا نیست که مخالف نداریم ، کمونیست های وطن فروش بیشتر از هر وقتی در صدد نابودی ما برآمد اند .

این روز ها مقالاتی به چاپ میرسند که خلاف عرف و قوانین یک کشور اسلامی ایست .

هر چند مردم دیگر آگاه شدند و میدانند دیگر فریب این شیطان صفت ها را نخورند ، ولی باز هم نیاز هست در مقابل اینها ایستاده گی شود ..

تا بفهمد گوش های ما دیگر تاب شنیدن کفر و اسلام ستیزی را ندارد ، باید تمام جریده های آنها آتش زده شود ..

گفتم با حرف های شما کاملا موافق هستم ، و برای من هم این موضوعات بسیار مهم هست ، ولی

هزاران راه برای نشان دادن نارضایتی وجود دارد ، اینکه جریده های آنها را آتش بزنیم اوج

حماقت ما را نشان میدهد ، البته معذرت میخوامم ، هر کسی حق نظر دادن دارد ، ولی همیشه یک راه مسالمت امیزی هم هست.

من نظرم این هست، که در مقابل جریده های آنها، ما هم جریده به نشر برسانیم و عقاید خود را بیان کنیم ..

خشونت همیشه برایم در اولویت نبوده و نیست .

وحید گفت با حرف های خودت کاملاً موافق هستم، ولی در دنیای سیاست نباید تا این اندازه دل رحم بود.

اینجا قانون جنگل حکم فرماست، اینکه تو قصد خوردن شیر را نداری دلیل نمیشود او تورا نخورد

گفتم قانون جنگل را ادم های که افکارشان دقیقاً مثل تو هست تشکیل دادند، ولی برادرم ما انسان هستیم و انسان ها از زمانی که خلقت بشریت آغاز شد، قوانین خاص خودشان را داشتند، خارج از مذهب و سیاست، ما قانون انسان دوستی و مهربانی را داریم .

بیا انسان باشیم انهایی که از قانون جنگل تبعیت میکنند، فرقی با حیوان ندارند .

هر چند انتظار نداشتم وحید از گفته هایم خوشحال شود، ولی توقع ناراحت شدن را هم نداشتم، به هر حال این مرد به من یک حقیقت را قرض دار هست، چرا در مورد فریبا برایم دروغ گفت؟

قبل از صرف طعام از اتاق بیرون شدم، پدرم به دنبالم آمد نزدیک دروازه دهلیز به من رسید، اجازه حرف زدن به او ندادم و گفتم لازم نیست مرا تویخ کنید میدانم زیاده روی کردم .

ولی اگر از اصل ماجرا خبر داشته باشید، من را درکمیکنید .

پدرم گفت بین برادر ها از این سو تفاهم ها ایجاد میشود، ولی باید در بین خودتان حل شود، چپی ضرور هست در مقابل فردین او را تحقیر کنی؟ آخر او دو سال از تو بیشتر زندگی کرده، این بی احترامی حق او نیست .

گفتم من تا به حال جایگاهم را دانستم و هیچ وقت از خط مرزی ام تجاوز نکردم، ولی وحید سعی دارد در زندگی شخصی من دخالت کند، هر چند ادم صبوری هستم ولی این دیگر در توانم نیست .

پدرم گفت مگر زندگی شخصی تو چیست؟

گفتم روز سخنرانی را به یاد دارید؟

پدرم گفت معلوم هست، روز با شکوهی بود ..

گفتم آفرین، ولی قبل از گفتن این موضوع باید خاطر نشان شوم چیزی که برایم مهم هست هیچ وقت از او دست نمیکشم پس خود را برای نصیحت کردن آماده نسازید ..

پدرم گفت مگر چی اتفاقی رخ داده که باید تورا نصیحت کنم؟

گفتم فریبا به دیدن من آمده بود، و بعد از دیدن او متن سخنرانی را فراموش کردم، وحید هم متوجه او شد، در مقابل چشم های من طوری تظاهر کرد که به دنبال فریبا رفته و او را پیدا نکرده

..

ولی من امروز فهمیدم نه تنها او را پیدا کرده بلکه با او صحبت کرده ... آخر چرا به من دروغ میگوید؟

پدرم نگاه افسوس باری به من انداخت و گفت من میدانم آن دختر کجاست ، ولی تنها دلیلی که تا به حال نگفتم همین رفتار های غیر عادی تو هست ، مگر آن دختر چی دارد که اینطور خود را گم میکنی ؟

آخر تو قرار هست رهبر باشی ، چرا اینقدر احساسات تو اسان تسخیر میشود ؟

همین امروز گلثوم همسر تو از مرگ برگشت ، ولی تو باز هم به فکر آن دختری ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم چرا همه تان فکر میکنید زندگی من را بهتر از من اداره میتوانید ؟

من آن دختر را میخواهم ، فهمیدن این چند حرف چقدر برایتان سخت هست که من را عذاب میدهید؟

پدرم گفت حرف تو حق هست ، حالا انسان فهمیده ای شدی خوب را از بد تشخیص میدی ، و به هیچ کسی ضرورت نداری ..

فربیا در اشپز خانه شهرداری کار میکند ، روز قبل از سخنرانی همراه با چند تن دیگر باید تمام محیط را بررسی میکردیم تا امنیت آن را حفظ کنیم ..

من آن دختر را زمانی که کارکنان در حال رخصت شدن بودند دیدم ..

حالا که فربیا را پیدا کردی ، به فکر گلثوم هم باش ، از تو چیزی کم نمی شود ، توجه تو برای گلثوم یک دنیا ارزش دارد .

بعد از رفتن پدرم ، چند دقیقه ای همان جا ماندم .

ناجیه من را برای صرف طعام صدا کرد و گفتم میایم شما شروع کنید .

در جریان غذا خوردن متوجه نگاه های سنگین گلثوم بودم ولی تا به سوی اش میدیدم جای دیگری را نگاه میکرد .

شب هنگام خواب وارد اتاق شدم ، کلکین ها باز بود و هوای خانه را سرد ساخته بود ..

بعد از بسته کردن کلکین ها گلثوم وارد اتاق شد و گفت اه میبخشید یادم رفت کلکین ها را ببندم ، میدانم شما ادم خُنک رویی هستید ولی فراموشم شد .

گفتم مشکلی نیست ، زیاد به این چیز ها فکر نکن ..

پرده های اتاق را کشیدم و گفتم اگر زحمت نمیشود امکان دارد بستر خواب من را پهن کنید ؟

گلثوم گفت البته چند دقیقه صبر کن ، همین حالا پهن میکنم .

به ساعت نگاهی انداختم دوازده شب را نشان میداد ، قفل اش را باز کردم و از دستم کشیدم ..

گلثوم بعد از پهن کردن بستر خواب گفت خواب راحت داشته باشید .

تا یک قدم ماند گفتم کجا می روی ؟ بیا امشب در کنار هم بخوابیم ..

گلثوم چشم هایش کلان شد و به سوی بستر خواب دید ..

گفتم البته اگر کج خواب نیستی ، و دست پایت در اختیار خودت هست ..

و اهسته سنگ کمپل را بلند کردم و دراز کشیدم .

ولی گلثوم همان طور ایستاده مانده بود و تکان نمیخورد ، اشپلاق اهسته کردم و گفتم چی میکنی ؟
اگر میخوابی بسم الله ..در غیر ان برق را خاموش کن .

گلثوم همگفت ام بله ، برق را خاموش میکنم ..

بعد از خاموش شدن برق ها به یک طرف چرخیدم و کمپل را تا قسمت دهانم بالا کشیدم ..

چند دقیقه ای گذشت ولی متوجه بودم هنوز هم نزدیک دروازه ایستاده هست و حرکت نمیکند .

صحنه ای جالبی بود ولی سعی میکردم نخندم .

بلاخره به ارامی حرکت کرد و به سمت من آمد ،یکی از مزیت های تاریکی این هست که معلوم نمیشود کی چی میکند .

چند دقیقه در پشت من نشسته بود و قصد خوابیدن نداشت ..

من هم با تمام صبری که داشتم منتظر بودم تا ببینم چی میکند .

احساس سرما کردم ، فهمیدم کمپل را بلند کرده و قصد داخل شدن دارد .

تقریبا یک دقیقه کامل کمپل را بلند گرفته بود و نمیدانستم چی میکند .

ولی از حرکاتش معلوم بود میخواهد بدون اینکه من بفهمم دراز بکشد ..

لب باز کردم و گفتم اگر نمیخوابی کمپل را رها کن یخ زدم ..

گلثوم در حال که به لکنت زبان افتاده بود گفت ،م...من ،میخوابم ..

و با عجله خود را به پهلویم انداخت و کمپل را کشید تا جایی که نصف بدنم بیرون از کمپل ماند .

به ارامی چرخیدم و گفتم گلثوم ؟

در حالی که پشت به من بود گفت بله ؟

گفتم برگرد میخوام با تو حرف بزنم ..

اهسته برگشت و گفت به دل جان میشنوم ،بگو چی میخواهی بگویی؟

گفتم اول قسمت کمپل من را رها کن .

گلثوم خنده ای کرد و گفت اه میبخشید به کمپل شریکی عادت ندارم ،بفرمایید ..

قسمتی از کمپل را بر سرم انداختم و گفتم ، حالا اگر هوشیار هستی و خواب نداری
میخواستم چیزی بگویم .

گلثوم گفت انشالله که با شنیدن اش خوشحال شوم ..

با شنیدن این حرف از دهانش لحظه ای سکوت کردم و چیزی نگفتم ، نمیدانم چرا ولی از خودم
متنفر شدم ..

گلثوم گفت نمیخواهی بگویی ؟

گفتم چرا همین حالا میخواستم شروع کنم ، ببین گلثوم من و تو ادم های دو روزه نیستیم ، ولی با اینحال یکی دیگر تا جایی که باید نمیشناسیم .

به طور مثال هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینقدر احمق باشی تا با جان خود بازی کنی ، مگر من چقدر مهم هستم که زندگی را بدون من نمی‌خواهی ؟

گلثوم انگشت اشاره اش را بر روی لبم‌ماند و گفت نگو ، این را را ادامه نده ، لطفا ..

دستش را گرفتم و گفتم نه باید بگوییم ، تو اگر می‌خواهی من واقعا شوهر تو باشم ، درست هست من مشکلی ندارم ، ولی این را بدان فریبا آخر به این خانه میاید ، و او تنها همسر من نیست ..

نفس من به نفس او گره خورده ..

از من توقع نداشته باش همانطور که فریبا را میبینم تو را هم ببینم ..

احساسی که نسبت به فریبا دارم از این دنیا نیست ، از جایی بسیار دوری آمده و من را هر روز دیوانه تر میکند .

من حتما نمیتوانم سهم کوچکی از عشقم را برای تو بدهم .

گلثوم چیزی نمیگفت و آرام در سکوت من را تماشا میکرد ، گفتم وقتی نامزد شدیم ، و برای اولین بار تو را دیدم ، خوب به یاد دارم در حوالی شما با پدر جان ات ایستاده بودم ، و تو از میان پرده جالی من را تماشا میکردی .

هر بار با من رو به رو میشدی از شرم به کفش هایت چشم میدوختی و از کلمات شما ، خواهش میکنم ، بفرمایید ، استفاده میکردی ..

رابطه ما در این سه سال جز احترام متقابل چیز دیگری نبود مثل دو همکار در حال انجام وظیفه بودیم ..

ولی فریبا فرق میکند ، من در توصیف او نادان ترین ادم در عالم هستم ..

مثل پیچک انگور به دور من پیچ شده و هیچ راهی فراری برای نگذاشته ..

با اینحال باز هم می‌خواهی همسر من باشی ؟

گلثوم دست اش را کشید و گفت شب تان بخیر ..

پرسیدم هیچ جوابی نداری ؟

گلثوم چیزی نگفت و برگشت ..

من هم کمپل را دور کردم و از اتاق بیرون شدم ..

(فریبا)

شب را در میان مادرم و صفورا دراز کشیدم تا با هم بخوابیم ، اهسته سرم را بر بالشت صفورا گذاشتم و گفتم تو هم فکر میکنی علی خان را کریم به این حالت رسانده ؟

صفورا گفت تو خواب نداری ؟

گفتم نه تا نفهمم تو چی فکری میکنی ..

صفورا گفت مگر فکر من چقدر مهم هست دختر ،تورا به تمام مقدسات قسم بگذار بخوابم .

گفتم ولی صفورا کریم بیگناه هست ، تو با او زندگی نکردی من کردم و میدانم هیچ وقت چنین کاری را نمیکند .

صفورا چشم هایش را باز کرد و گفت همیشه عقاید خود را صدر جدول قرار بده ،و بعد از ان به فکر این باش دیگران چی نظری دارند.

تو خود را قناعت دادی کریم ادم بیگناهیست ، پس به دنبال نظریات دیگران نباش ..

من یک عمر همین حماقت را انجام دادم و امروز اینجا هستم .

اگر از همان اول به او اعتماد میکردم و با او میرفتم ، اینقدر بدبختی را نمیدیدم ..

گفتم منظورت چیست ؟

صفورا لبخندی زد و گفت میدانی به هیچکسی نگفتم ولی تو برایم همه کسی و میخواهم بدانی چرا بدکاره شدم .

در اوج جوانی و زیبایی ام قرار داشتم ، اینقدر غرور داشتم که هیچکسی را در حد خودم نمیدانستم ..

وقتی چشم هایم را سُرْمه میکردم ،و به کوچه میبرادم پیر و جوان دیوانه ام میشدند .

ولی با ان همه زیبایی هیچ کسی جرات نمیکرد به خواستگاری من بیاید ،پدرم بسیار ادم بد اخلاق بود و هیچ کلام خوشی از زبان اش بیرون نمیشد ، هیچکسی نمیخواست دختر چنین ادمی را برای پسرش بگیرد .

برادرانم هم یکی از دیگری بدتر چاقو کش بودند و همیشه زورگوهی میکردند ..

تمام مردم منطقه از دست ما به عزاب بودند ..

ولی پسری بود که نگاهش با همه ادمها فرق میکرد ، نه چندان زیبایی دل فریبی داشت ، نه قد و اندامی ، شاگرد نانوا بود و حتا جای برای خواب نداشت ، ولی هر وقت از نانوائی انها نان میگرفتم و با او صحبت میکردم حس خوبی پیدا میکردم ، بسیار پسر با اخلاق و نزاکتی بود ، مثل همه چشم هرز نداشت ..

بر خلاف تصوراتم همان پسر خواستگار من شد ، ولی با خشم پدرم و برادرانم رو به رو شد ، چنان بیچاره را لت کوب کردند ، که توان خارج شدن از خانه مارا نداشت ، تمام ان شب گریه کردم ، و از بخت بدم شکایت میکردم ، از داشتن فامیلی مثل انها خسته شده بودم .

هفته ها بعد برای شرکت در جشن عروسی دعوت شدیم ،مادرم مریض بود ،و من به ناچار در کنارش ماندم .

ما بودیم و یک خانه کلان بی در و پیکر ،از قضا همان شب دزدان مسلح به خانه ما حمله کردند .

از این قسمت به بعد جالب میشود فریبا خوب گوش کن ..

چوری های طلا مادرم را به زور از دست اش کشیدند تا جایی که دست او زخمی شده بود و خون میچکید .

تمام خانه را زیر رو کردند ،چیزی دیگری پیدا نکردند ومن را با خود بردند ..
دو هفته مهمان آنها بودم ،ان هم چی مهمانی ...ضیافت مجلس من بودم ..

دستم را به دهانم گرفتم ولی مانع اشک هایم نشدم باورم نمیشد با صفورا چنین کرده باشند ، صورتش را نوازش کردم ،چشم هایش از غم درونش فریاد میزدند ولی او لبخند میزد و میگفت گریه نکن دختر جاهای حساس اش هنوز مانده ..

بعد از دو هفته من را به پشت دروازه پدرم رها کردند و رفتند ، حتا توان کوبیدن به دروازه را نداشتم ..ولی در براریم باز شد .

همه میدانستند چی شده و من بی گناهم ، ولی پدرم معتقد بود من مایع ننگ هستم و زنده بوده من جز ابرو ریزی چیزی دیگری برایش ندارد .

نیمه های شب بود مادرم به دیدنم آمد و مقدار پیسه به دستم داد ، گفت از خانه فرار کنم .

ولی من نمیخواستم فرار کنم ،گریه و زاری میگردم تا من را بیرون نکند ..

ولی مادرم گفت اگر بماتم مرا میکشند ، پس باید خانه را ترک کنم .

من هم با حالت بدی که داشتم از خانه ام برآمدم ، معمولاً برای هر دختری خانه پدرش آخرین پناهگاه هست ..

ولی من را از انجا بیرون کردند ..

بعد ها فهمیدم ان دزد ها دشمن های قسم خورده برادرانم بودند ،قضیه ناموسی بود دزدی را بهانه کردند ..

تورا که پیدا کردم مرا به یاد خودم انداختی ،دختر تنها و بیگس ...

حالا هم نظرم این هست خودت چی فکر میکنی ،کریم بیگناه هست ؟ یا نه ...زندگی خود را به دست هیچ کسی واگذار نکن دختر ..

صفورا را به اغوش گرفتم و به حال اش گریستم ..

صفورا من را از خود دور کرد و گفت اشک های تو زمان را به عقب نمی برد .

پس اینقدر به چشم های زیبایت ظلم نکن عزیزم .

گفتم کجاست این برادر هایت ، تا خون شان را بریزم ..

صفورا خندید و گفت هیچ ارزشی ندارند حیف دست هایت تا به خون ان نجس ها الوده شود .

در همین زمان مادرم از خواب بیدار شد و گفت شما خواب ندارید ؟

برگشتم و گفتم معذرت ولی شب اولیست پیش شما هستم خواب به چشمانم نمیاید ..

مادرم صورتم را بوسید و گفت هر چند با بودن تو در کنارم عادت ندارم ولی هر بار تورا میبینم تمام بدبختی هایم فراموشم میشود ، بخواب عزیزم ..چهار صبح باید نان بپزیم ..من را کمک میکنی ؟

گفتم با کمال میل ، به یاد قدیم ها کلچه نان از من باشد ..

مادرم گفت فدایت شوم عزیز مادر ، بعد از دست دادن تو هیچ وقت کلچه نان را نمیپختم ..

ولی فردا با هم این کار را انجام میدهیم .

حالا بخواب دیر وقت هست ..

صورتش را بوسیدم و برگشتم دیدم صاف خوابیده ، نزدیک شدم چشم هایش را بوسیدم و اهسته گفتم کاش میشد اندکی از درد هایت را من به جان بخرم ...بمیرم برایت عزیزم که غم خوار نداری

..

(صفورا)

با کشیده شدن موهایم از خواب بیدار شدم ، نرگس بالای سرم راه میرفت ، از جایم بلند شدم و دیدم فریبا نیست ..

پرسیدم این دختر کجا رفت ؟

نرگس تکه نانی به دست اش بود و گفت دختری را از این خانه ببر ، مادرم را میبوسد و حتا شب در پهلویش میخوابد .

او مادر من هست ، دختری را بگیر و از این خانه بورو ..

خندیدم و گفتم فریبا خواهر توست ..

نرگس چیغ زد و گفت نی نیست ، من خواهر ندارم ، او فقط مادر من هست ..به دختری بگو حق ندارد مادر من را برای خود بگیرد ..

گفتم به چشم عزیزم حتما برایش میگویم ..

تو خود را جگر خون نساز ، دختر به زیبایی تو نباید این قدر خشن رفتار کند .

همان وقت فریبا دروازه را باز کرد و با خوشحالی در حالی که صورتش سیاه شده بود گفت برخیز صفورا بیا ببین چی نانی پختم هاها..

با خنده های فریبا خوشحال بلند شدم و به دنبال او روان شدم ..

نانی که نصف او سوخته بود را نشانم داد و گفت ببین چقدر عالی شده ؟

گفتم عالی هست فقط بسیار پخته شده ، من کمی خام تر دوست دارم ..

مادر فریبا گفت برای بار اول واقعا عالی هست ، دخترم به خودم رفته نان زدن به تنور را خوب یاد دارد .

با سنگچادرم چشم های فریبا را پاک کردم و گفتم باید صورت ات را بشوری چشم هایت سرخ شده ..

فریبا خندید و گفت باورت نمیشود چادرش را بالا کرد و گفت ببین ابرو هایم را ..

گفتم وای دختر با خود چی کردی ابرو هایت را سوزاندی ..

فریبا گفت سه تا نان را به تنور زدم تا مادرم گفت باید پیشانی ات را بپوشانی هاهاها ولی هنوز نسق نشدم .. در بدل نان قاق من را میگیرند ..

خندیدم و گفتم نان قاق بخورد بر سر بلقیس ، تورا با تشت های طلا هم به شوهر نمیدهم ..

مادر فریبا گفت تو تشت طلا را مثال میزنی ، به نظر من طلا انقدر گرانبها نیست تا با دختر من مقایسه شود .

هرچند او مادر واقعی فریبا بود ولی از اینکه دخترم دخترم میگفت خوشم نمیامد ، فریبا فقط دختر من هست ..

نمیدانم چطور میخواهم فریبا را با او تقسیم کنم ، تمام دارایی ام این دختر هست .

با خوردن صبحانه گفتم باید بروم ، دیشب هم اینجا خوابیدم بلقیس تا به حال باید دیوانه شده باشد .

مادر فریبا گفت بلقیس کیست ؟

تا میخواستم چیزی بگویم ، فریبا گفت خاله ام هست ..

خواهر صفورا ..

مادر فریبا گفت خوب هست یک روز او را هم بیاور با هم آشنا شویم ..

گفتم حتما ، صورت فریبا را بوسیدم و گفتم لازم نیست تو بیایی ، امروز با مادرت باش من صحبت میکنم و اجازه میگیرم چند روز کار نکنی تا پیش مادرت باشید .

فریبا گفت هر چند لازم نیست ولی باز هم تشکر ..

گفتم نه لازم هست باید مادر و دختر با هم چند روزی زندگی کنید ، این همه سال از هم دور بودید .

از خانه جدید فریبا بیرون شدم ، باید به دیدن برادرم میرفتم ، اگر میراثی به جا مانده ، پس باید بدانم حق من چقدر هست ..

به سر کوچه نرسیده بودم که دیدم ملی بس ایستاد شد ، با عجله خود را به او رساندم ، تا از میله آهنی گرفتم کسی از پشتم صدا زد همشیره این پیسه شماست ؟

برگشتم و با دیدن پیسه ، گفتم نه ..

گفت ولی در جریان دویدن شما این افتاد ، یکبار ببینید پیسه تان سر جای اش هست یا خیر ..

بدون نگاه کردن به خریطه ام گفتم برادر تاجایی که به یاد دارم من این همه پیسه نداشتم، حالا اینکه قصد شما چیست خدا داند..

پسرک خندید و گفت عجب بخدا چی ادم هایی پیدا شود، خوبی هم در این زمانه جرم هست .

گفتم نه نکن برادر ،تا کسی از شما نخواستہ خوبی نکن ..

پسرک از کنارم گذشت و به یکی از چوکی های موتر نشست ،ولی من ایستادم و نگاهمرا به بیرون دوختم.

ولی متوجه نگاه های سنگین او بودم ،معلوم هست قصد اش صرف کمک کردن نیست ..

نزدیک های خانه بودم که به یاد قدیم ها افتادم ، کوچه و ها و خانه هنوزم همان طور بودند و هیچ تغییری نکرده بودند .

با ایستاد شدن موتر اهسته پیاده شدم و وارد کوچه خاکی دور به دارزی شدم ..

هنوز هم خبازی بابہ نقیب فعال بود ،داخل اش را نگاه کردم کسی پیش امد و گفت به دلیل تعمیر کردن تنور امروز نان نداریم .

گفتم نه من به دنبال نان نیستم ،بعد از بسیار وقت ها اینجا امدم ،خواستم بپرسم نصیر هنوزم اینجا کار میکند ؟

پسرک گفت نصیر کیست ؟

گفتم هیچ مهم نیست خدا حافظ .

صورتم را با چادرم پوشاندم و راهی خانه شدم ،دروازه خانه ما از ان چه فکر میکردم کوچک تر بود ،دیوار ها فرسوده شده بود و از شکوه و جلالش چیزی باقی نمانده بود .

بدون دروازه زدن داخل خانه شدم ، بین حولی را دیوار گرفته بودند و معلوم بود خانه به دو تقسیم شده ..

مهم نیست چند سال گذشته ولی با دیدن خانه غم هایم دوباره به یادم امد و عصبی شدم در همین زمان صدای کسی را شنیدم که پرسید کیستی ؟

چادرم را برداشتم و به راه افتادم ،دختر نوجوانی نزدیکم شد و گفت خاله جان حق داخل شدن نداری لطفا بیرون شوید .

گفتم تو دختر کیستی ؟

به سر تا پایم نظری انداخت و گفت چهره تان آشنا هست ولی من شمارا نمیشناسم ، میشود خود را معرفی کنید ؟

گفتم حتما به پدر جانت شباهت دارم ؟

گفت نه به کاکایم شباهت دارید ، خندیدم و گفتم تو دختر ناظر هستی؟

گفت بله ولی من شما را نشناختم ،گفتم مهم نیست ،پدرت کجاست دقیقا امدم تا با پدرت صحبت کنم .

گفت پدرم خانه نیست ولی کاکا جانم هستند ،البته برای دیدن او باید به ان طرف حولی بروید .

گفتم اگر کسی پرسید کی آمده بود بگو عمه صفورا ..

و در مقابل چشم های گرد شده ان دختر از خانه بیرون شدم و به حولی ناظر داخل شدم ، صدای غالمغال و شوخی اولاد هایش اینقدر بلند بود که سر درد شدم ، صدا کردم ناظرررر ؟

زنی در حال ظرفشویی بود تا من را دید بلند شد و نزدیک آمد ،گفت من تورا میشناسم.. تو صفورا هستی ..

گفتم افرین چی کشف مهمی انجام دادی .شوهرت را صدا کن وقت ندارم .

در همان زمان ناظر پرده اتاقش را کنار زد و گفت زن کی آمده ؟

تا چشم هایش به من افتاد ،لبخندی زد و گفت واه واه چشمها به جمال کی روشن شد..

از خانه بیرون شد ، دیدم ورق به دست به سمت من میاید ..

گفت خانه ما جایی برای بدکاره ها ندارد تا تورا دعوت کنم ،پس همینجا صحبت میکنیم .

همانطور که میدانی پدر ما فوت کردند و وصیت کردند تا این خانه به سه قسمت تقسیم شود .

ولی من و بشیر با هم تصمیم گرفتیم پیسه تو را بدهیم تا خانه به فروش نرسد ..

بین هنوز هم انسانیت در وجود ما زنده هست .

گفتم در زمان خواندن وصیت نامه کی ها حضور داشتند ؟

ناظر گفت وکیل کوچه ملا مسجد ،و چهار همسایه ،البته اگر خویش و قوم را حساب نکنیم ..

گفتم سر جم چند نفر ؟

ناظر گفت تو به انها چی کار داری ؟

گفتم یک رقم را ذکر کن چنر نفر ؟

ناظر گفت شاید پنجاه نفر ،ولی این در تصمیم ما هیچ فرقی ایجاد نمیکند ،نه قصد فروش خانه را

داریم و نه هم تورا اجازه میدهیم تا با ما زندگی کنی ..

گفتم اگر تقسیمات شود کدام قسمت خانه به من میرسد ؟

ناظر گفت من و بشیر توافق کردیم ،پیسه تو را بدهیم ولی خانه را با تو شریک نشویم ..

میدانی دختر دار هستیم و زنی مثل تو بین ما جایی ندارد .

بلاخره آبرو داریم ..

بلند خندیدم و گفتم ،من پیسه نمیخواهم ،حق زمینم را میخواهم..

یک اتاق از حولی تو و یک اتاق از حولی بشیرمال من هست..

خوب شد ادمم ، حیران بودم کرایه خانه این ماه را از کجا پیدا کنم ..

امشب کوچ امرا به این خانه میاورم ،خوشحال شدم از دیدن دوباره ات برادرم ..

خدا حافظ.

ناظر گفت چی خدا حافظ حق نداری پایت را به دروازه این خانه بگذاری ..

گفتم سخت منتظرم ببینم کی مانع من میشود ..

و از خانه بیرون شدم ، ناظر فریاد میزد پاهایت را میده میکنم ، حق نداری به این خانه بیایی .. صفر ااا ...؟؟

ولی من به حرف های او گوش نکردم و با عجله به سمت خانه روان شدم باید بلقیس و دخترا را خبر بسازم هاهاها بالاخره صاحب خانه شدیم .

تا از موتر پیاده شدم تمام مسیر باقی مانده تا خانه را دویدم و صبر نکردم .

با خوشحالی داخل خانه شدم بلقیس در حال صحبت کردن با زن همسایه بود تا من را دید گفت تو چرا نیمیری تا راحت شویم .. دیشب کجا بودید ، چرا خبر نمیکند ؟

خندیدم و صورتش را بوسیدم ، گفتم جم کنید دخترا صاحب خانه شدیم هاهاها ..

بلقیس گفت منظورت چیست ؟ گفتم یادت هست کسی از طرف برادرم آمده بود ؟

بلقیس گفت بله ولی دقیق نگفتی چرا آمده بود ..

گفتم دخترر پدرم خانه را سه تقسیم کرده ، حالا ما خانه داریم و دیگر نیاز نیست تمام معاش خود را کرایه خانه پرداخت کنیم ..

بلقیس از خوشحالی چیغ زد و گفت سحررر شیبا جم کنید وسایل تانرا صاحب خانه شدیم .

(کریم)

روز به روز وضعیت کشور بدتر میشد و شورش های مردمی در مقابل دولت آغاز شده بود .

هر چند برای سرنگونی دولت بسیار تلاش کرده بودم ، ولی باز هم دوست نداشتم جنگی صورت بگیرد .

جنگ چهره خوبی ندارد ، و همیشه بی گناهان قربانی میشوند دوست ندارم کسی به نام من اسلحه به دست بگیرد ، شاید هم این روی دیگر سیاست هست و من از ان بی خبرم ، هر چی باشد تا خون در رگ هایم جریان دارد و نفس میکشم سعی میکنم مانع جنگ شوم .

هر چند هیچ حکومتی بدون جنگ به پایان نمیرسد ، ولی تا جای توان سعی میکردم از راه های مسالمت امیز پیش روی کنیم .

این روز ها از هر طرف دست بالم بسته هست و برای خودم هیچ وقتی ندارم ، مثل همیشه از پیدا کردن فریبا نا امید شدم ..

گاهی اوقات با خودم صحبت میکنم و سعی میکنم فریبا را فراموش کنم ، ولی چیز های هست که هیچ وقت فراموشم نمیشود .

او خاطره نیست که فراموش شود قسمتی از وجود من هست که نمیشود نادیده گرفت ..

مثل اینکه بخواهی نفس نکشی ، سر انجام فراموشی فریبا به مرگ من ختم میشود .

با صدای پدرم از فکر خارج شدم ، که صدا کرد کریم نمیخواهی به ما ملحق شوی ؟

همین حالا به اندازه کافی دیر کردیم .. عجله کن مرد ..

از جایم بلند شدم و گفتم بریم ، وحید کجاست ؟

پدرم گفت میاید بیا من و تو بالا شویم ، داخل موتر منتظر وحید میمانیم .

دروازه موتر را باز کردم ، فردین گفت خوش امدی پهلوان چطور هستی ، برای امروز امدگی دارید؟

گفتم مثل همیشه در مورد امدگی باید بگویم بهتر از همیشه ..

دقیقه ای نگذشته بود که وحید هم امد و با هم به طرف مجلس شورای اسلامی حرکت کردیم ..

وحید گفت از راه سرک اسمایی نرویم ، بسیار ترافیک هست ..

گفتم چی فرقی میکند ؟

به هر حال تا ما نرسیم شورا تشکیل نمیشود .

وحید گفت هر طور راحت هستید ، برادر بلاخره بهتر از ما میداند .

متوجه کنایه هایش بودم و چیزی نگفتم .

نزدیک های سینما پامیر بودیم که راه بندان شد و چند دقیقه ای منتظر شدیم ، پسرکی نزدیک شیشه موتر شد و خیرات میخواست ..

گفتم وحید چند قرانی به دست این بیچاره بگذار و رخصت اش کن ..

وحید گفت به چشم صبر

دست به جیب شد و مقداری پیسه بیرون کشید ، پسرک از خوشحالی بالا و پایین میپرید همه ما متوجه او بودیم تا وحید شیشه موتر را پایین کرد ، فردین با سرعت دست به پشت گردن من انداخت و سرم را پایین کرد .

در کتری از ثانیه محکم به دروازه موتر کوبیده شدم و سرم به شیشه موتر خورد ، گوش هایم قفل کرده بود ، تنها چیزی که فهمیدم این بود موتر در حال سوختن هست ..

از حال خودم بی خبر بودم گوش هایم قفل کرده بود ، کسی از پشت بازو هایم را گرفت و من را از موتر بیرون کشید ، سرم به عقب مانده بود فقط یک جفت کفش سیاه را میدیدم ..

(فریبا)

با مادرم در قسمت جاروب کشیدن خانه کمک کردم ، حس میکردم دیگر زندگی روی خوش اش را به من نشان داده ، مگر از این بهتر میشود ؟

فکر نکنم ، البته اگر کریم را حساب نگیریم ، همین حالا در زندگی ام هیچ چیزی کم ندارم و خدارا هزار مرتبه شکر گذارم .

با نگاه کردن به مادرم جان دوباره می‌گرفتم هر چند افسوس سال‌های از دست رفته را می‌خوردم ولی با وجود آن‌هم میدانستم آینده‌ای هست که باید ساخته شود ، پس گذشته نباید زیاد بر روان من تاثیر کند .. هر چند سخت ولی باید یک قسمتی از زندگی ام را کاملا فراموش کنم ، تصور کنم هیچ گاه وجود نداشته ، هر چند غم‌هایی که دیدم و درد‌هایی که حس کردم در ساختن شخصیت من نقش مهمی را ایفا کردند و باز هم ، گذشت تمام آن روزهای تاریک و ابری ، از این‌پس می‌خواهم همیشه بخندم و شاد باشم حتی به جایی تمام روز‌هایی که اشک ریختم از عمق دل بخندم ..

دیگر غم بیجا نخورم و برای خودم زندگی کنم ، چون تا به حال زنده بودم و از زندگی کردن چیزی نمی‌دانم .

می‌خواهم برای یک‌بار هم حس کنم زندگی کردن یعنی چی ..

افتابه‌اب را گرفتم تا حولی را اب پاشی کنم ، نمی‌دانم چی حس می‌کند و از کجا به دلم چنگ زد تا بچرخم و برای خودم برقصم ، چشم‌هایم را بستم و هوای تازه به ریه‌هایم جا دادم و با لبخندی بزرگی خوشحالی ام را بروز دادم ..

امروز کریم سخنرانی دارد و میتوانم صدای دلنشین او را از رادیو بشنوم ، کاش میشد باز میان جمعیت خود را پنهان کنم و از گوشه‌ای با دیدن او لذت ببرم ، کاش میشد چشم به چشم‌هایش نگاه کنم و بگویم فقط حرف بزن ، و با کرکتر خاص خود شروع کند به حرف زدن و من برایش از خوشحالی ضعف کنم .

مجاهد کاش بخت با من یار بود تا برایت بگویم فریبا جز خیالات تو هیچ هست و هیچ ، کاش دنیا اینقدر ظالم نبود ، تا تورا بدون هیچ مزاحمی فقط برای خودم داشتم ..

اگر زندگی دیگری باشد ، دوست دارم برای تو باشم و تو برای من ، چون در این زندگی سهم من از تو همان چند روزیست که تورا با گلثوم دیدم و زجر کشیدم ..

با صدای کسی به خود امدم و از چرخیدن ایستادم ، چشم‌هایم را باز کردم و با نرگس روبه‌رو شدم .

با خشمی که در چشمانش بود ، گفت چرا مثل دیوانه‌ها می‌چرخم ؟

ببین خاک حولی را به گل تبدیل کردی ..

به طرف گل‌های حولی دیدم و گفتم وایی بر من ... ببین چی کردم ..

و باز با لحن محکمی گفتم ، برو تا گل‌ها را به سر و صورت ات نمالیدم ، میدانی غرق چی بودم ؟

هیچ وقت خلوت کسی را برهم نزن ، اه خدایا حس و حال نابود شد .

کاش به یادم بماند جایی یادداشت کنم ، شاید روزی کریم را دیدم ، و برایش گفتم در دلم برای او چی حرف‌های نوشتم و باش تا برایت بخوانم ..

نرگس گفت دیوانه شدی ؟

گفتم نه دیوانه بودم هاهاها ..

نزدیک اش شدم و کومه هایش را کشیدم و گفتم به اندازه سن و سال ات مزاحمت ایجاد کن نه بیشتر ..

و باز صدا کردم مادر رادیو کجاست ؟

مادرم از اشپز خانه صدا کرد در الماری خانه میان کتاب ها گذاشتم .. ولی فکر کنم انتن ان شکسته باشد ..

گفتم تشکر مادر جان ، و با عجله به سمت الماری حرکت کردم ، رادیو جیگری کهنه ای را بیرون کردم ، پیش کلکین نشستم و دعا دعا میکردم سالم باشد ، نباید سخنرانی کریم را از دست بدهم .. موج هارا یکی پی دیگری رد میکردم ، ولی هیچ کدام از کریم حرف نمیزدند ، کم کم صبرم تمام شد و از جایم بلند شدم ..

چپلق هایم را پوشیدم و به سمت دروازه حولی حرکت کردم ، مادرم صدا کرد کجا میروی دختر ؟ گفتم صبر زود برمیگردم ...

خود را به عجله تا دکان سر کوچه رساندم ، دکاندار رادیو به دست نشسته بود و معلوم بود در حال پیدا کردن موج مناسب هست ..

پرسیدم کاکا جان ، سخنرانی ریس حزب به کدام موج هست ؟

دکاندار گفت امروز سخنرانی پخش نمیشود ، همیشه از همین موج پخش میشد ولی حالا چیز دیگری در حال پخش شدن هست ..

با حرص پایم را به زمین کوبیدم و گفتم آخر چرا ؟

دکاندار گفت چی بدانم دختر ، من ریس شبکه رادیو نیستم ..

با لب و روی کشال داخل خانه شدم ، مادرم در مقابلم ایستاده شده بود گفت دیگر اینطور بی اجازه حق نداری از خانه بیرون شوی .

وقتی پرسیدم کجا ... باید برای توضیح دهی دقیقا کجا میخواهی بروی ..

گفتم چرا ؟

مادرم گفت یعنی چی چرا ؟ من مادرت هستم و باید بدانم کجا میخواهی بروی .. این حق من هست .

گفتم نمیدانم ولی یک عمر از کسی اجازه نگرفتم عادت ندارم صبر کن تا عادت کنم .. مادر جان .

و با حالت ناخوشی داخل خانه شدم ، و زانو زدم با دلی نارامی گفتم کریم چرا امروز حرف نزدی ؟ نگفتی کسی منتظر هست تا با صدای تو جان دوباره بگیرد ؟

(ناجیه)

در حال کشمش پاکی بودم ، که دروازه خانه باز شد و کسی سراسیمه وارد شد ..

غوری کشمش را به زمین گذاشتم و گفتم شما کی هستید ، این چی طرز داخل شدن به خانه مردم هست ؟

نزدیک های پته اول زینه به زمین افتاد و به سختی در حالی که نفس هایش به زور از سینه اش بیرون میزدند، گفت بیچاره شدیم... خاک بر سر شدیم خواهر ..

مادرم از خانه بیرون شد و گفت چی خبر هست ؟

گفتم یک دقیقه مادر جان صبر کنید ..

منظور تان چیست برادر ، چرا خاک بر سر شدیم ؟

مرد که از حال و اوضاع اش معلوم بود شوک عمیقی بر او وارد شده گفت در حال رفتن به شورا بودیم ، خواهر باور کنید نمیدانم چی شد ، ولی .. به نفس نفس زدن افتاد ..

گفتم چی شد برادر بگو زار طرق کردید مارا .. همه از خانه بیرون شده بودند سامیه در حال آرام کردن دخترک اش بود ..

گفت چی شده اینجا چی خبر هست ؟

گلنوم از اشپز خانه بیرون شده بود و میپرسید چی اتفاقی رخ داده این مرد کیست ؟

به سوی مرد دیدم و گفتم این مرد قصد بازی با ما را دارد ، اخر بگو چی اتفاقی افتاده ؟

به سوی همه دید و به گریه شد ، با صدای مملو از درد گفت انفجار شد خواهر ، کریم را غرق در خون شفاخانه رساندیم ولی .. نیم نگاهی به مادرم انداخت و گفت وحید خاله جان ...

زبانم لال شد و به سوی مادرم دیدم ، چشم هایش به ان مرد مانده بود گفت وحید چی پسرم ؟

وحید را چی شد ؟

مرد از جای اش بلند شد و گفت وضعیت وحید بسیار خراب هست ... شاید زنده نماند .

مادرم گفت نه ، این طور حرف نزن جوان ... و به سمت دروازه حرکت کرد ..

به سوی سامیه دیدم که دخترک اش از بغل اش افتاد .. صدا کردم نادیدنیییه بیا بیرون ..

و دیگر منتظر نشدم و به دنبال مادرم بیرون شدم .

مادرم با پاهای برهنه در حال دویدن بود ، صدا میکردم صبر کن مادر کجا میروی ..

چادر گاج سفید اش به زمین افتاده بود و میدوید ، گفتم مادر صبر کن ، لطفا صبر کن کجا میروی ..

خود را با او رساندم چشم هایش در یک نقطه خیره مانده بودند ، اشک هایم جلو دید مرا گرفته بودند .

صورتش اش را به قاب دستانم گرفتم و گفتم کجا می روی عزیزم صبر کن ..

مادرم گفت نکن دختر ، جلو من را نگیر ، نفرین ات میکنم ..

بگذار بروم ، وحید و کریم در خون خود غرق شدند ، چرا مانع من میشوی ..

با دو دست محکم به سینه ام کوبید و گفت برو انطرف چرا نمیفهمی دختر .

از دست اش گرفتم و مانع رفتن اش شدم ، فریاد میزد و حییییید .. کربیییییم ، آی مردم به داد من برسید ، پسرانم ...

بگذار بروم دختر چرا با من ضد کرده ای؟؟

پسرم در حال مرگ هست تو چی میدانی اخر ، با زدن مشت های پی در پی به شانه ام سعی میکرد خود را رها کند و برود ..

همسایه ها به کمک ما آمدند ، و مادرم را به زور خانه بردند ..

ولی یک نفس فریاد میزد و حید... کربیییم ..

در میان کوچه به پشت افتاده بودم و اشک هایم راهی برای فرار از چشم هایم پیدا کرده بودند ، حتی فکر کردن به اینکه وحید را دیگر نداشته باشیم دیوانه ام میکرد ، صدای داد و فغان خانه ما تمام کوچه را گرفته بود ، یادم آمد پدرم هم با آنها بود ..

از جایم بلند شدم و خود را به خانه رساندم ، داخل شدم و گفتم پدرم چی شد بگو برادر پدرم چی شد ؟

اشک هایم را پاک کرد و گفت در وضعیت خوبی قرار ندارد ، اگر زودتر نمی رسیدیم و موتر انفجار میکرد ، همه را از دست میدادیم ..

گفتم من.. من را با خود ببرید ، لطفا برادر باید ببینم با چشم های خودم ببینم چی اتفاقی رخ داده ..

گلثوم گفت من هم با شما میایم، باید ببینم کریم سالم هست ..

مادرم فریاد زد من را هم ببرید ، از خدا بترسید اخر پسران من هستند ، چرا با من این چنین میکنید؟؟

جیگر گوشه های من در شفاخانه هست ، چرا من را محکم گرفته اید ..

سامیه از حال رفته بود دخترک اش گریه میکرد گفتم نادیه خانه را به تو میسپارم .

از دست مادرم گرفتم و بلندش کردم ، و با هم به سمت شفاخانه حرکت کردیم ..

تمام راه دعا دعا میکردم اشتباه باشد ، چی میشود این مرد عقل خود را از دست داده باشد و چرندیات گفته باشد ..

دست مادرم را گرفتم و گفتم امید داشته باش انشالله همه سلامت هستند ، من باورم نمیشود همه شان جور تیار هستند ..

ولی مادرم مثل دیوانه ها به جلو خیره شده و چیزی نمیگفت ..

چادرش را بر سرش کردم و گفتم بمیرم برایت ، با خودت چنین نکن ..

انشالله هیچ اتفاقی رخ نداده ، هر سه سالم هستند ..

خدایا لطفا اینبار از برادرانم گذر نظر کن .. به جوانی شان رحم کن ، وحید طفل خورد سالی دارد لطفا به خاطر ان طفل به پدرش رحم کن ..

با رسیدن به درب شفاخانه با انبوهی از مردم رو به رو شدیم ، ترس به دلم افتادنه حقیقت دارد ..

بدبخت شدیم ، این همه ادم به نا حق اینجا جم‌نشدند ..

دست مادرم را گرفتم تا با هم داخل برویم ، دیگر پای درد نبود ،اصلا به حال خود نبود ،مثل ادمی بود که کسی را درونش کشته باشند و جسم زنده ای باشد بدون روح ..

سریع تر از من راه میرفت و به دنبال پسرانش بود ..

دست اش را گرفتم و با پایی که توان رفتن نداشت و دلی نارام وارد اتاقی شدیم ..

کریم با حالی بسیار دلخراشی به روی تخت افتاده بود ، خود را به او رساندم ،نرس مانع من شد و گفت حق نداریم به انها نزدیک شویم ..

مادرم چشم هایش اشک الود شد و گفت بگو زنده هست دخترم ...

نرس گفت زنده هست خاله جان ، ولی بهتر هست به دیدن پسر دوم تان نروید ..

ولی مادرم با شنیدن ای حرف به عجله از اتاق بیرون شد ،من هم به دنبالش رفتم ..

افراد زیاد در انجا جم شده بودند ، کسی صدا کرد خواهر جان شما را کی به اینجا آورد ؟

دیدن این صحنه برای خاله جان بسیار ضرر دارد .

بر سر پنجه پا بلند شدم وگفتم مگر ان پشت چی خبر هست ..

چرا نباید ببیند ؟

از میان مردان عبور کردم و خودم را به انطرف رساندم ..

جنازه ای را در زمین گذاشته بودند ،کفن سفید اش رنگ خون گرفته بود ، پرسیدم این کی هستید ؟

همه در حال اشک ریختن بودند و کسی چیزی نمیگفت ..

نزدیک شدم تا تکه ای سفید را بردارم ولی کسی از دستم گرفت و مانع شد ..

چیغ زدم رهایم کن ، این جنازه از کیست چرا کسی چیزی نمیگوید ..

مادرم تکه سفید را کشید تا صورت جنازه را ببیند ، کسی چشم های مادرم را گرفت و سعی میکرد او را از انجا دور کند ..

به جنازه نگاهی انداختم ، تکه تکه شده بود ، چیزی از ان باقی نمانده بود تا شناسایی شود ..

ولی چشمم به لنگ بوت اش افتاد ،همان بوتی بود که صبح پیش پای اش گذاشتم تا بپوشد ..

گفتم نه نه امکان ندارد این وحید نیست ..یکی بگوید این جنازه برادرم نیست ، لطفا یکی بگوید اشتباهی صورت گرفته ..ولی با دیدن چهره های در هم شکسته شان

چیغ زدم وحبیبید ، سعی میکردم به سمت او بروم ولی کسی مرا محکم گرفته بود و من را از جنازه او دور تر و دور تر میکرد ..

فریاد میزدیم با برادرم چی کردییید ، ای نامسلمانان، ای نامرد ها او طفل خورد سالی دارد که منتظر پدرش هست ..

چطور اینقدر بی رحم هستید ، ای ظالمان، برای دخترش چی جوابی دارید ...؟

وحییید ، حالا به کی لالا بگویم ..

وحییید، سامیه بی تو چی کند ؟

خداااا دیدی با وحید چی کردند ، حتی چهرش شناخته نمی شود ، وحییید لالایم ...برخیز ببین مادر بدون تو به چی حالی افتاده ... وحییید ..

(صفورا)

با زور وکیل منطقه و با همکاری پولیس حوزه مربوطه داخل خانه شدیم ناظر یککلام همگفت و هیچ ممانیت در قسمت داخل شدن به خانه انجام نداد ، معلوم بود از پولیس ها مثل موش ترسیده ، دو کارگرگرفتم تا دیوار بین حولی را خراب کنند ، و نقشه کش اوردیم برای تقسیمات حولی ..

از چشمان ناظر خون میارید ، ولی از تهدید های اش نترسیدم و به کارم ادامه دادم ..

من جایی برای خواب نداشته باشم تاتو حفظ آبروکنی ؟ به خوابببینی از خانه بگذرم ، این یکی از ارمان های هست که باید با خود به گور ببرید .

بلقیس چادر به کمر بسته بود گفت اتاق ها بسیار کنداله هستند ، بهتر نیست رنگ و روغن شوند ؟

گفتم هر کاری دوست دارید انجام دهید ، سحر گفت عالی شد یکالماری هم داریم بسیار کلان هست از دروازه داخل نمیشود ، بهتر هست اورا بفروشیم و یک کوچک تر را بخریم ..

گفتم اختیار داری عزیزم، هر کار دوست دارید انجام بدهید .

شیبا نزدیکم شد و مقداری پیسه ازخریطة اش بیرون کرد وگفت ، برای مرمت و باز سازی خانه میخواهم سهم خودرا پرداخت کنم ، دوست دارم اتاق من وسحر به رنگ سبز پسته ای باشد .

پیسه را از دست اش گرفتم و گفتم با رنگ مال صحبت میکنم ، باید قبل از جاسازی وسایل خانه کار رنگ به اتمام برسد، البته قبل از رنگ باید با گچ کار صحبت کنیم دیوار های خانه بسیار کهنه شدند و رنگ چاره ساز نیست ..

شیبا گفت عالی هست اگر در قسمت خریداری مواد دچار کمبود پیسه شدی سر من حساب کن ، چیز دیگری ندارم ولی طلا هایم هست ..

گفتم نه از هر چیزی استفاده میکنم اما به طلا ها دست نمی زنیم ..

ناظر نزدیکم شد و گفت حالا که برای مرمت خانه اینقدر خرج میکنید ، شیشه ها را هم تبدیل کنید ..

بلقیس گفت چرا باید شیشه ها را تبدیل کنیم؟

ناظر سنگی برداشت و پرتاب کرد به سمت شیشه های خانه باشکستن شیشه ها تکه هایش به همه جا پخش شد ..

ناظر گفت چون شیشه های خانه تان شکسته .. باید تبدیل شود .

بلقیس گفت خوب که اینطور ، واقعا متوجه نشده بودم شیشه ها شکسته هستند ..

اهسته قدم بر داشتم و نزدیک دروازه حولی رفتم بیلی در کنار دیوار گذاشته بودند انرا گرفتیم و به سمت ناظر روان شدم ..

گفتم یادم هست دزدی به خانه کسی حمله کرده بود ، صاحب خانه با بیل به جانش افتاد و چند قبر غه او را شکسته بود ، میگفت تا عمر دارد دیگر به دزدی خانه کسی نمی رود .

از همان روز فهمیدم بیل بسیار کارساز هست ، به چشم های متعجب ناظر دیدم و دسته بیل را به هوا چرخاندم و محکم به کمر او کوبیدم ..

داد و فغان اش بلند شد و گفتم دفعه دیگر اگر اتفاقی هم متوجه خرابی خانه ما شدی بهتر هست گوش زد نکنی ..

زن اش از خانه به دوش بیرون شد و فریاد کشید چی کردی ، کشتین ناظر را ..

گفتم نه فقط چند هفته به جای خواب میماند تا نظرتانش را در رابطه با خانه مردم بیان نکند ..

بیل را به زمین انداختم و گفتم باید خود را به شهرداری برسانم ، همه ما به یک بارگی رخصتی کردیم ، فریبا هم پیش مادرش هست نمیتواند برود ، من باید امروز حاضر باشم ..

بلقیس گفت درست هست ، تو برو من فکرم به همه چیز هست ..

زن ناظر به زیر قول او درآمده بود تا او را خانه برساند ، گفت از این کار ات پشتیبان میشوی صفورا .. بگذار بشیر بیاید ..

به سوی بلقیس دیدم و گفتم ها راستی یکی دیگر هم هست نام اش بشیر هست ، پسر بسیار احمقی است دقیقا مثل برادرش ، ولی او کار خاصی نمیکند فقط صدایش را بلند میکند .

بلقیس گفت فهمیدم ..

گفتم خوب مبارک باشد ، همه کار را به شما واگذار میکنم ، ببینیم چی میکنید.

چادرم را گرفته از خانه بیرون شدم ، خدایا شکر همه چیز همانطور که فکر میکردم پیش می رود ، نفس عمیقی کشیدم و با شمال همراه شدم ، باد شدیدی از سمت غرب می وزید و لباس های تنم را به بازی گرفته بود ، چادرم را بر سرم محکم گرفتم ولی انتهای هایش به آسمان رفته بود ، حس خوشحالی توصیف ناپذیری داشتم ..

حس میکردم دوباره جوان شدم ، با همان خوشحالی وارد شهرداری شدم ..

نگهبان گفت میدانم تو به حرف کسی گوش نمیکنی ولی بهتر هست با ساعت ما سر وظیفه حاضر شوید نه ساعت خودتان .

گفتم کاکا جان امروز شرمینی مهمان من هستید ، صاحب خانه شدیم میفهمید چقدر خوشحالم ..

کاکا به خنده شد و گفت خانه از کجا شد ، شما دخترا از اول پیسه دار بودید و به مانمی گفتید ..

گفتم نه پیسه کجا بود ، پدرم فوت کردند و دوزغ ها جایشان خانه برایم به ارث گذاشتند ..

کاکاگفت نکن چرا اینطور صحبت میکنی ، گناه دارد ..

گفتم هیچ گناهی ندارد تو اورا نمیشناختی ، با اجازه ات کاکا جان همین حالا هم بسیار دیر شده باید خود را برسانم ..

بعداً باهم صحبت میکنیم ..

با لبخندی به پهنای صورت داخل اشپز خانه شدم ، چند نفر با هم پیچ میکردن ، با صدای بلند سلام دادم ..

یکی از انها گفت هی صفورا خبر داری چی شده ؟

گفتم نه اتفاقی رخ داده ؟

یکی گفت امروز صبح به جان ریس حزب جمعیت سو قصد شده .. هرچند از سیاست و این چیز ها نفرت دارم ولی جوان بود ، خداوند به مادرش صبر بدهد .

گفتم الله ، چی میگوئید ؟ واقعا ؟ یعنی کریم را ترور کردند ؟

یکی از انها گفت همه چیز گنگ هست نه کسی میداند کریم زنده هست و نه هم میگویند فوت کرده ، تا جایی که من این سیاست مدار های را میشناسم دسیسه خودشان هست ، تا افکاب عمومی را مغشوش کنند .

چادرم را گرفتم و گفتم من باید بروم ، یکی از انها گفت کجا ؟ امروز به کمبود پرسونل مواجه هستیم تو هم مارا ترک میکنی ؟

گفتم واقعا شرمنده تان هستم ولی ، باید جایی بروم ..

نمیدانم چطور ولی راهی خانه کریم شدم ، هر چی نباشد انجا همه خبر دارند چی اتفاقی افتاده .. وای فریبا بیچاره اگر خبر شود دیوانه میشود .

هر چند کریم برایم ارزشی نداشت ولی به خاطر فریبا دعا میکردم سالم باشد و از این حادثه جان سالم به در برده باشد .

نزدیک های خانه کریم پشت پایم به دلیل تنگی بوت هایم زخم شده بود ، مجبور شدم پشت ان را قات کرده راه بروم ، ولی دویده نمیشد .

هنوز با خانه شان بسیار فاصله داشتم ولی جم شدن مردم را که دیدم فهمیدم واقعا اتفاقی رخ داده ..

خود را به عجله رساندم پسر جوانی با لباس های خونین نزدیک دروازه نشسته بود ..

پیش پای اش زانو زدم و پرسیدم برادر ، چی اتفاقی رخ داده ؟ دست های اش را از چشمانش دور کرد وگفت اگر میخواهی بفهمی رهبر ما زنده هست .. باید بگوئیم من اجازه صحبت کردن ندارم خواهر جان ..

گفتم برادر من از طرف عزیزی به اینجا امدم ، نمیدانم خبر دارید یا خیر فریبا دختر من هست ، اورا میشناسید ؟

پسرک گفت بله بله میشناسم ، گفتم پس باید بدانید چقدر مهم هست بدانم کریم درچی وضعیتی قرار دارد .

پسرک با صدای مملو از بغض و گریه گفت کریم اسیب جدی ندیده البته تا هنوز به هوش نیامده .. اما لالا وحید را از دست دادیم ، فردین هم شدید اسیب دیده دعا کنید خداوند بالای شان رحم کند و زندگی شان را ببخشد .

گفتم چرا این اتفاق رخ داد ، مگر کریم دشمن دارد ؟

پسرک گفت دشمن شخصی خیر ولی از دور ها به گوش ما رسیده بود ، کمونیست ها قصد جان او را دارند ولی نمیدانستیم چی زماتی ، برای همین محافظین او را افزایش دادیم ، همه در صدد پیدا کردن عاملین این جنایت هستند ، بدون شک ان کافرین را به سزای اعمال شان میرسانیم ..

باورم نمیشود من شاهد چنین حمله ای بوده باشم ، تا به هنوز از ترس میلرزم ... ما در عقب موتر کریم در حال حرکت بودیم ، اگر حقیقت را بپرسید من در حال خواندن متن سخنرانی بودم ، کار من این هست که متن های سخنرانی را ترتیب کنم ، برای همین متوجه نشدم دقیقا چی باعث انفجار شد .

ولی ناگهان صدای قوی به گوش رسید شیشه های موتر شکست ، همه زخمی شدند ..

با عجله پایین شدم تا ببینم کسی زنده مانده یا خیر ، ولی متوجه شدم فردین خود را سپر کریم ساخته بود تا به او آسیبی نرسد ..

دروازه را باز کردم و کریم را بیرون کشیدم ، همه به زمین افتاده بودند ، من ... من تا به حال به چنین صحنه ای رو به رو نشده بودم خواهر جان تمام عمر قلم به دست بودم ... ولی در ان زمان حساس دست پام را گم کردم ..

تنها کاری که انجام دادم نجات دادن کریم بود و بس ..

با آمدن محافظین او را به شفاخانه انتقال دادیم ..

اگر خواهر فریبا پریشان حال کریم است برایش بگویید او خوب است ، ولی این خانه دیگر همان خانه سابق نمی شود ، تمام شان داغ دار هستند .

گفتم حرف شما حق هست ، غم از دست دادن پسر جوان خانه بسیار دشوار هست برادر ، انشالله خداوند برای بازماندگان شان صبر جمیل عطا فرماید .

از خانه کریم فاصله گرفتم ، خدایا رحم کن بر ما ، علی خان کمونیست هست و از صحبت ها او معلوم بود چقدر از کریم نفرت دارد اگر افراد حزب او را پیدا کنند فریبا هم به ناحق قربانی میشود ..

(فریبا)

به خیال خودم از رفتار صبح مادرم دلگیر بودم ، ولی مثل همیشه نزدیکم شد و بشقاب سیبی را در کنارم قرار داد .

اهسته گفت دوست داری برای شب چی بپزیم؟

گفتم من اشتها ندارم هر چی دوست داشتید بپزید .

مادرم گفت میخواهم چنتی آماده کنم ،تا برای شب سمبوسه بپزیم ولی تنهایی نمی توانم ، مرا کمک میکنی ؟

با کنج چشم به او نگاه کردم و گفتم همیشه راهی برای راضی کردن من پیدا میکنی ..

مادرم خندید و گفت میدانم چقدر سمبوسه دوست دارید ، پس برخیز دختر تنبل تا با هم دست به کار شویم.

چکای به سیب زدم و گفتم برویم ، که دروازه حولی باز شد و علی خان داخل آمد ..

مادرم به خوش رویی به استقبال او رفت و سودا را از دست اش گرفت ، پرسید چایی میل دارد ؟

علی خان هم با خوشحالی گفت البته چای باشیرنی ، امروز بسیار خوشحال هستم ..

خداوند این خوشی را پایدار نگهدارد .

با تعجب زیاد به حرف های اش گوش میکردم و سیب میخوردم .

مادرم گفت چرا اینقدر خوشحال هستید ؟ دلیل اش چیست تا ما هم خوشحال شویم .

علی خان گفت یکی از خائنین کشور امروز به حلاکت رسید ...

هر چند این حرف تا به حال به اثبات نرسیده ولی بسیار خوب عمل کردند ، زنده باد برادران کمونیست ..

به سوی مادرم دیدم و گفتم کی به حلاکت رسیده ؟

مادرم به خوشحالی به سویم دید و گفت یکی از اغتشاش گران که همه روزه باعث شورش های مردمی میشد و افغان را در مقابل برادر افغان اش صرف از خاطر افکار شان به جان هم می انداخت و نسل کشی به راه انداخته بود ، خدارا هزار مرتبه شکر امروز به حلاکت رسیدند، باشد تا دست این سگ صفت ها از دولت کوتا شود و مردم بیچاره را به حال خودشان رها کنند ..

گفتم حالا این شخص نام ندارد ؟

علی خان با دهان کجی گفت بله دارد ..

همین وقت صفورا به داخل خانه افتاد و با دیدن من گفت فریبا ..

ترسیدم و خود را به او رساندم ، گفتم چی شده چرا اینطور وحشت کرده ای ؟

صفورا از جای اش بلند شد و با حالت خنده گفت میبخشید به خاطر ورود غیر منتظره ام پای ام به دامنم بند ماند و افتادم ..

اگر اجازه تان باشد امشب فریبا را با خود میبرم ..

مادرم گفت کجا اتفاقی افتاده ؟

گفت خیر سالگره خواهرم هست و امشب جشن کوچکی گرفتیم، گفتم فریبا را هم با خود ببرم ..

فردا صبح او را صحیح و سلامت به شما برمیگردانم ..

به چهره صفورا دیدم ولی چیزی نگفتم ، حتما اتفاقی رخ داده ..

مادرم گفت اگر خود فریبا می رود من مانع نمی شوم ..

لاخره شما هم برایش عزیز هستید ..

به سوی مادرم دیدم و گفتم بله من هم دوست دارم در سالگره خاله جانم شرکت کنم ..

به سوی صفورا دیدم ولی با اشاره می گفت عجله کنم ..

من هم چادرم را از میخ گرفتم و با گفتن خدا حافظ از خاله بیرون شدم ..

صفورا چنان میدوید که واقعا حرکات اش مرا به ترس انداخته بود .. ولی یک کلام نمی گفت ..

(صفورا)

دست فریبا را میکشیدم او بدون اینکه چیزی بگوید به دنبال من میامد ، میدانستم اینکه بفهمد چی اتفاقی رخ داده ضربه روحی بدی به او وارد میشود ، هم از جانب کریم و هم از جانب مادرش ..

بمیرم دخترم ، به کدام روز نحس تو زاده شدی ، که این همه غم در طالع تو نوشته شده ...

کاش راهی برای فرار باشد تا با تو از میان همه اینها عبور کنم و نگذارم خمی به ابرو تو بیاید ، کاش شود چشم هایمان را ببندیم و این اتفاقات خواب باشند ..

فریبا دستم را فشرد و گفت میدانم اتفاقی رخ داده ، این چهره تورا میشناسم ، فقط بگو از چی بی خبرم ؟

باور کن سعی میکنم منطقی رفتار کنم .

ایستاده شدم و گفتم ببین پیش از هر چیزی از تو وعده ای میخواهم ..

فریبا گفت چی وعده ای ؟

گفتم باید دو روز پیش من باشی و هیچ سوالی نکنی ، بعد از دو روز برایت همه چیز را واضح بیان میکنم .

فریبا که معلوم بود متوجه نشده ، دوباره پرسید یعنی چی ؟

دقیقا از من میخواهی دو روز پیش تو باشم و چیزی نپرسم ؟

گفتم دقیقا ، فقط به من اعتماد کن و سوال نکن تا دو روز بگذرد .

فریبا هم سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت درست هست ، تو همیشه به صلاح من حرف زدی ، حتما این بار هم میدانی چی میخواهی انجام دهی ، پس همه را به خودت واگذار میکنم .

پیشانی او را بوسیدم و گفتم افرین ، بیا برویم تا دیر نشده خود را به خانه برسانیم ..

تمام راه به این فکر بودم چطور میخواهم نقشه ام را عملی کنم ، باید از این کشور برویم ..

ما به محیط جدید ضرورت داریم ، به خانه جدید ، دور از همه اینها .. دور از کریم دور از مادر دیوانه اش ..

فریبا دختر من هست و اجازه نمیدهم هر کی از راه رسید او را صاحب شود ، من به امید فریبا زنده هستم ، زندگی بدون این دختر هیچ هست هیچ ، یک عمر برای او زحمت کشیدم ، برایش مادری بودم که خودم نداشتم ..

اگر به دست اینها باشد تمام غم های دنیا را بر این دختر روا میدارند .. نالایق ها نمیدانند فریبا چقدر با ارزش هست تا اینطور حذر برود ..

دست فریبا را محکم تر گرفتم و گفتم اگر من صافورا هستم عهد میکنم دیگر چشم هایت اشک الود نباشد ، تو لایق بهترین ها هستی دخترم ..

با هم داخل خانه شدیم ، فریبا گفت این خانه کیست ؟

گفتم اه یادم رفت برایت بگویم ، این خانه میراث پدرم برای من هست ..

فریبا با خوشحالی گفت و او فکر نمیکردم این چنین کاری کرده باشد .. مگر نگفتی ادم خوبی نبود ؟

گفتم چرا حالا هم بر سر حرفم هستم ، ادم شرابی بود خدا میداند در زمان مرگ چقدر نوشیده بود تا در وصیت نامه اش نام مرا هم ذکر کرده هاهاهاه..

بگذریم ، باید خانه را ببینی ، ازین با شکوه تر نمی شود ..

بلقیس با دیدن ما بیرون شد و گفت به دلم آمده بود فریبا را با خود میاری... دست هایش را باز کرد و فریبا را به اغوش گرفت .. اخ عزیزم نمیدانی برای غذای شب چی شاهکاری کردیم ، خوب شد تو هم امدی ..

فریبا با لبخندی گفت مگر چی کردی ؟

بلقیس دست به شانه فریبا انداخت و با کنج چشم به سویش دید و گفت ، تا زمان آماده شدن در قالب راز باقی میماند .

گفتم از استین های بر زده اش معلوم هست پلو بار کرده ، ولی اینکه قوره اش چیست نمیدانم ..

بلقیس گفت همین هست که تورا دوست ندارم ، مریض هستی ..

فریبا خندید و گفت کجاست سحر و شیبا ؟

و با هم خنده کنان داخل خانه شدند ، به سوی خانه ناظر دیدم و پسرش را که در حال بازی کردن بود گفتم پدرت کجاست ؟

پسرک که معلوم بود از من به دلیل لت کوب کردن پدرش نفرت دارد ، با خشم گفت خانه نیست .

گفتم ان زمان کجاست ، بگو تا اینبار به دلیل ضعف در قسمت تربیه اولاد کمر اش را خم نکردم .

پسرک از جای اش بلند شد و گفت پیش کاکا بشیر هست ، ولی تورا به خدا قسم ، او را لت و کوب نکن امروز بسیار درد کشید ..

به نگاه های معصوم اش دیدم و با خود گفتم حالا ببین صافورا .. همین پسرک عاجز چند سال بعد پا جای پدرش میگذارد ، و مایع ننگ جامعه میشود .

ولی کاش پدرش بمیرد تا کسی این را به فرزندی قبول کند ، این خانه برای تربیه فرزند بدترین جا در افغانستان هست .

با قدم های محکم به سمت خانه بشیر حرکت کردم ..

با داخل شدنم بساط قطعه بازی شان را برهم زدم و گفتم بیایید مرد و مردانه صحبت کنیم .

شبیر همانطور که پشت به من لم داده بود ، پر هایش را تنظیم میکرد و گفت اینبار با پولیس نیامدی ، فکر نکردی شاید واجب شود ؟

گفتم وقت برای تلف کردن میان شما دو احمق ندارم ، امدم بر سر فروش سهم خودم از خانه با شما مذاکره کنم .

ناظر به خنده شد و گفت تو مارا چی میبینی ؟ چهار پای پشم دار و گوش کلان؟

گفتم نه بدتر ..

با قهر پر هایش را به زمین کوبید و گفت شما که پیسه میخواستد از اول میگفتید.

این قدرت نمایی ها چی معنای دارد ؟ ابرو ما را در میان چند همسایه بردید و حالا پیشنهاد مارا قبول دارید؟

گفتم نه پیشنهاد خودم را ارائه میکنم ، من امروز نرخ گرفتم ، از چندین رهنمایی معاملات ملک و زمین ..

فهمیدم قیمت پیشنهادی شما بسیار پایین هست ، شما من را چی فرض کردید ، من ان صفورا سابق نیستم .. بروید و خود را احمق بسیازید .

حالا اگر خانه را خریدار هستید تا دو روز وقت دارید مبلغ (۶۷.....) را آماده کنید ، در غیر ان به شخص دیگری میفروشم .

ختم کلام ..

بشیر با حالت عصبانی گفت کاش مادرم میفهمید با فرار دادن تو چقدر حماقت کرد ..

گفتم حماقت مادرم تنها در ان قسمت نبود ، در زمان زایمان شما دو را هم باید به کثافات می انداخت تا کسی از دست شما به عذاب نباشد .

از جایم بلند شدم و گفتم من را شناختید ، اهل مزاح و یاوه گویی نیستم دو روز وقت دارید ، خدا حافظ .

و میان نگاه های تعجب بار شان از خانه بیرون شدم ، دروازه حولی تک تک شد ، به سمت دروازه روان شدم ..

از انجایی که دروازه باز بود دیدم شخصی پشت به دروازه ایستاده بود ، گلونم را صاف کردم تا متوجه من شود ، و برگردد .

تا برگشت با تعجب پرسیدم شما اینجا چی می کنید ؟

همان پسر ملی بس بود ، گفتم نکند باز پیسه ام افتاده ؟

با حالت جدی و محکمی گفت نخیر ، ما بدون اینکه بدانیم بسیار به هم نزدیک هستیم ..
گفتم عجب چطور ؟

پسرک نگاهی به چهار طرف اش انداخت و گفت اول ، در یک منطقه زندگی میکنیم .
دوم در یکجا مشغول انجام وظیفه هستیم ..

گفتم شما به شهر داری کار میکنید ؟

پسرک گفت بله در بخش توزیع معاشات ..

و بار ها با شما برخورد کردم ، جالب اینجاست که شما هیچ وقت متوجه من نشدید .

با بی حوصله گی گفتم حالا چی خدمتی از من ساخته هست ؟ چون متوجه شما نشدم اینجا آمدید تا
مرا توبیخ کنید ؟

گفت نخیر امدم بگویم ، این خشت هایی که پیش دروازه ما انداختید را جم کنید، راه عبور و مرور
مارا بند کرده است .

به طرف خشت ها نگاهی انداختم و گفتم دروازه شما کدام هست ؟

با دست اشاره به دروازه رنگ و رو رفته ای کرد و گفت این ..

از خانه بیرون شدم و گفتم اصلا فکر نمیکردم در این خانه کسی زندگی کند ..

پسرک گفت حالا که متوجه شدین کسی زندگی میکند ..

گفتم بله متاسفانه خانه نبودم و کارگر ها تمام پیسه را گرفتند و نیم کار را انجام دادند ، باید خشت
ها را انتقال میدادند ..

حرفی نیست فردا پیش خانه تان را مثل روز اول تحویل تان میدهیم پسرک با نگاهی غرور آمیزی
گفت امید وار هستم ..

با رفتن او به جای خالی اش نگاه کردم و گفتم چقدر بدبختم که باید با هر خرسواری بحث داشته
باشم .

(کریم)

با احساس تشنگی شدید ،چشم هایم را باز کردم با سقف سفید بالای سرم رو به رو شدم با خودم
گفتم مگر رنگ این ابی نبود ؟

بوی تیز الکل باعث شد چشم هایم را ببندم و دوباره باز کنم ،با دیدن سیروم و روی جایی سفید ،در
بین چند تائیه یادم آمد چی اتفاقاتی رخ داده است .

سرم باند پیچی بود و یادم آمد سرم به کجا اصابت کرده بود ..

به سمت چپم کسی بر روی چوکی خوابیده بود صدا زدم هی برادر بلند شوید لطفا ..

از جای ام بلند شدم و سیروم را بیرون کشیدم ..

تا روی جایی را پس زدم ، از خواب بیدار شد و گفت ، شما به هوش امیدید ؟ خدارا شکر .. کجا می روید لطفا استراحت کنید .

از بازوی ایش گرفتم و از تخت پایین شدم ، گفتم من خوب هستم ، برادرم وحید در چه حال هست .. پدر جانم ، فردین ، فردین کجاست ؟

به سمت دروازه حرکت کردم از بازوی امگرفت و گفت صبر کنید ، بگذارید داکتر را خبر بسازم .. دست اش را پس زدم و گفتم من از شما اجازه نمی گیرم محترم ، متوجه حرکات و رفتار تان باشید .

دروازه را باز کردم شفاخانه در سکوت قرار داشت ، برگشتم و گفتم ساعت چند هست ؟ نزدیک کلکین شدم و پرده سفید را کنار زدم هوا تاریک شده بود.

حتما امروز اتفاق افتاده و تا به حال بی هوش بودم ، پرسیدم برادرم نامتان چیست ؟ پنتکی اش را به دوش اش انداخت و گفت غلامتان منیر هستم ..

گفتم منیر جان اتاق برادرم به کجاست ؟

او به هوش آمده ؟

منیر چشم دوخته بود به پای اش و چیزی نمی گفت .

پرسیدم برادر زبان ندارید ؟

ولی سرش را بلند نمی کرد تا چیزی بگوید ..

از اتاق بیرون شدم ، اینجا چی خبر است ، یک زن را به مراقب از من قرار دادند ، یک سوال را جواب داده نمی تواند .

نرسی از مقابلم میامد ، پرسیدم میبخشید وحید الله در کدام اتاق هست ... به احتمال زیاد امروز به اینجا آوردند ..

نرس پسر جوانی بود و گفت میبخشید ولی من همین چند دقیقه پیش امدم و از مریض های روز خبر ندارم ولی باید به دفتر مراجعه کنید .

راستی شما خودتان مریض هستید چطور از اتاق تان بیرون شدید ؟

گفتم چرا باید برای دیدن برادرم از شما اجازه بگیرم ؟

تا یک قدم گذاشتم از دست امگرفت و گفت شما کریم نیستید ؟

همان که امروز موتر اش انفجار کرد ؟

گفتم بله خودم هستم برادر ، حالا که شناختی میدانی اتاق برادرم کجاست ؟

نرس با اضطرابی که در صدایش موج میزد گفت ، برادر تان را چند ساعتی هست خانه بردند ..

گفتم واقعا ؟ پس خوب هست خدارا شکر ، تشکر زنده باشید برادر بسیار به تشویش او بودم .

پدرم کجاست ؟

نرس گفت متأسفانه دقیق خبر ندارم کجاست ولی باید در بخش مراقبت های ویژه باشد ..

گفتم میشود با من بیاید؟ سرم شدید درد میکند و حوصله پالیدن اتاق را ندارم.

پیش از من به راه افتاد و هر ازگاهی به عقب اش نگاه میکرد و چیزی نمی گفت حرکات اش من را عصبی ساخته بود .

گفتم اگر امکان دارد سریع تر حرکت کنیم ، من واقعا عجله دارم برادر ..

گفت بله درک میکنم محترم ، در همین زمان صدای کسی را از پشتم شنیدم و برگشتم . چند نفر به سمت من میامدن یکی از انها را می شناختم .. نزدیکم شدند و یکی از انها گفت چرا اتاق را ترک کردید ، معذرت میخواهیم فقط چند دقیقه تا خانه شما رفتیم و پس امدم ولی کسی را برای مراقبت از شما گذاشتیم او کجاست ؟

گفتم ان شخص بی کفایت کیست ؟ حتی قدرت جواب دادن به یک سوال را ندارد ..

من خوب هستم ، دیدن پدر جانم می روم تا مطمئن شوم حال ایشان هم خوب هست ..

به نگاه های وحشت کرده شان دیدم و گفتم چی اتفاقی رخ داده جن را مشاهده کرده اید ؟

و منتظر جواب نشدم و حرکت کردم ..

نزدیک دروازه اتاق پدرم بودم که نرس گفت از اینجا در خدمت خود شماست .. من نمیخواهم حضور داشته باشم .

رفتار اش را درک نمی کردم ، چرا اینطور رفتار میکنند ؟

دروازه را باز کردم و با دیدن پدرم به سمت اش دویدم ، نصف صورت اش سوخته بود بازوی سمت چپ اش شدیداً آسیب دیده بود .. باورم نمی شد او را در چنین حالتی میبینم ..

دست اش را گرفتم و بوسیدم ، در همین زمان داکتر داخل شد و گفت حق ورود نداشتید کی شمارا اجازه داد محترم .. لطفا بیرون شوید .

گفتم داکتر صاحب من کریم هستم ، میخواهم بدانم پدرم در چی وضعیتی قرار دارد ؟

داکتر گفت بیرون شوید صحبت میکنیم ، از اتاق برامدم و گفتم معذرت میخواهم ، میدانید اتفاق بدی بود درک ان واقعا برایم دشوار هست .

لطفا بگویید پدرم در چی حالتی هست مراعات حال من را نکنید هر اتفاقی رخ داده باید بفهمم ..

داکتر نفس عمیقی گرفت و گفت وضعیت جسمی شان چندان تعریفی ندارد ، همانطور که مشاهده کردید آسیب های جدی به او وارد شده ..

ولی باید صبور باشید ، ما هر چی در توان داشتیم انجام دادیم، ولی باید سن و سال شان را هم مد نظر بگیرید، معمولاً در این سن بدن بسیار آسیب پذیر میباشد .

چهار قبرغه شان شکسته ، کوفتگی در ناحیه راست بدن شان ایجاد شده، ولی باز هم منتظر داکتر متخصص هستیم قرار هست فردا به اینجا برسند ..

بباید از این به بعد را به خدا واگذار کنیم ، ودستان توانایی داکتر ها ..

با شنیدن حرف های داکتر ، برای نگهداشتن خودم از دیوار کمک گرفتم ، فشارم افت کرده بود و توان راه رفتن را در خود نمی دیدم .

خدایا این چی مصیبتی بود ؟

داکتر از دستم گرفت و گفت شما خودتان در حالت خوبی قرار ندارید ، بهتر هست استراحت کنید .

گفتم نه تشکر زنده باشید من خوب هستم ، هسته قدم برداشتم و به لباس های یارانه گاهی انداختم ، همه سیاه پوشیده بودند ..

به طرف اتاق پدرم دیدم و گفتم پدرم دور از وحید نشسته بود ، چطور وحید سالم هست ولی پدرم به این حالت افتاده ؟

نزدیک یکی از برادران شدم و پرسیدم چرا خانه ما رفته بودین ؟

یکی از آنها گفت برادر میدانم زمان مناسبی نیست ولی ..

گفتم ولی چی ؟

غم آخر تان باشد ..

با شنیدن (غم آخر تان باشد ،) حس کردم حمله عصبی در من رخ داد ..

یک پلکام از اختیار ام خارج شده بود و بسته نمیشد ، هر دو دستم را به صورتم گرفتم و به گوشه ای نشستم ..

هر قدر سعی کردم این کلمه را نتوانستم بفهمم . حالت بدتر و بدتر میشد ، نفسم به شمارش افتاده بود .

از زمین بلند شدم و گفتم کلید موتر را بدهید ..

یکی گفت من شمارا امیرسامم ، فریاد کشیدم کلید موتر را ..

با ترس از جیب اش کلید را کشیدم و به دستم ماندم ، دست چپ ام کرخت شد و بسیار سنگین ، تا جایی که حس کردم به من وصل نیست و او را با خود میکشتم ، تا نزدیک های موتر به یک حالتی خود را رساندم که قابل توصیف نیست ..

خلاف جهت موتر ها حرکت کردم ، هر موتر از مقابلم میامد فول چراغ روشن بود و هارن میکردند ..

ولی من به حال خودم نبودم و فقط میخواستم خود را خانه برسانم ..

با ورود به داخل کوچه اشترنگ موتر از دستم خطا خود و به دیوار برخورد کردم ، از موتر پیاده شدم و متباقی راه را پیاده رفتم ..

هر قدر به خانه نزدیک میشدم ، وجودم اتش می گرفت ، صدای ناله و فغان از کجا به گوش می رسید ، چشم هایم نم زده بود .. نمی دانستم با کدام رو وارد خانه شوم ..

همه اینها به خاطر من اتفاق افتاده است ، اگر وحید دیگر میان ما نیست گناه من است .

کاش من می مردم تا عزیزانم در عزای یک نفر بشینند و تا اینکه هر روز منتظر از دست دادن عزیزی باشند ..

از میان جمعیت عبور کردم ، هر کسی به سویمیدید دست امرا میگرفت و تسلیم میگفت ..
ولی زبانم نمیچرخید تا در جواب شان چیزی بگویم ..

دروازه خانه باز بود و با دیدن تابوتی میان حولی ترس به جاتم افتاد ..

گفتم وحید بی خبر از من خانه آمده بودی ؟ کاش مرا هم با خود میبردی برادرم ..

چقدر از خودم شرمسارم ، که با تو بد حرف زدم .. چرا فرصت معذرت خواهی ندادی ، یعنی اینقدر
از من متنفر بودی ؟ چرا صبر نکردی تا من هم ببایم ؟

من سخت پیشمانم برادر ، لطفا بلند شو دست ات را بگیرم و طلب بخشش کنم ..

نزدیک تابوت اش زانو زدم ، صدای ناله های مادرم مغز مرا خراش میداد ، احساس پشیمانی ، و عزاب
وجدان در حال دیوانه ساختن من بودند .

نفس هایم را سخت ساخته بود ، اینکه مسبب همه اینا من بودم سخت از خود متنفر شده بودم

از میان جمعیت سامیه به سویم امد و فریاد زد حالا خوشحالی ؟ از یخنم گرفت و گفت دیدی چی
کردی ، اینقدر سیاست را دوست داشتی .. این سیاست تو وحیدم را گرفت ..

کاش تو به جای وحید بودی ، کاش تورا به این تابوت میدیدم ...

اشک هایم از چشمانم جاری شده بودند ، و جرات نگاه کردن به سامیه را نداشتم ..

ناجیه امد و او را از من جدا کرد ، ولی حرف هایش حق بود ..

وحید به خاطر حماقت های من حالا میان تابوت خوابیده .

خودم را در انزوا قرار دادم ، با هیچ کسی صحبت نمی کردم میخواستم خود را به طریقه ای
مجازات کنم .

توان دیدن غمشان را نداشتم کاش میشد خود را به حلاکت برسانم ولی وحید برگردد ..

شب را به هزار سختی به صبح رساندیم ، تابوت وحید را به شانام گرفتم و با کمک برادران
مجاهد به سمت قبرستان حرکت کردیم ، حتی برای آخرین بار او را ندیدم ، نمیدانستم با چی به رو
میشوم ، تصور دیدن جسم بی جان وحید برایم بسیار سخت بود .

کوچه ها را یکی پی دیگر رد کردیم تا به قبرستانی رسیدیم ..

ولی دیگر توان ادامه دادن نداشتم و تابوت را رها کردم ، از ناتوانی بر کنجی افتادم و از دور نظاره
گر بودم ..

هر کسی امد و گفت باید بر سر مزارش خاک بریزم مانع شدم ، نه نمی توانم ، وحید را به خاک
بسپارم از من چنین تقاضا نکنید ..

نمی توانم لطفا .

دست هایم میلزید و احساس بدی داشتم ، که هیچ نامی برایش پیدا نکرده بودم ، از درون در حال
سوختن بودم و ظاهرم آرام بود .

سمیع یکی از برادران ما نزدیکم شد و گفت پیدایش کردیم برادر .. میدانیم کی قصد جان شمارا کرده بود ..

پرسیدم کی؟

گفت اوایل فکر میکردم کمونیست ها باشند ، ولی طوری که فهمیدم دشمنی شخصی بوده و شخص مذکور در صدد گرفتن انتقام از شما این کار را انجام داده ..

پرسیدم من دشمنی شخصی با کسی ندارم ، این کدام احق است ؟

سمیع گفت سه سال پیش با هم در یک عملیات آزمایشی (دره سرخ) شرکت کردیم ، همان عملیات شوم اگر یاد شما باشد ؟

گفتم همان که در مسیر کابل جلال اباد بود ؟

سمیع گفت بله ، متأسفانه این شخص یکی از بازمانده گان آن واقعه است ، و مارا به خاطر قتل عام آن روز مقصر میدانند ..

در حالی که ما هم خبر نداشتیم قرار هست چی اتفاقی رخ دهد ، ما قرار بود در یک عملیات آزمایشی باشیم ولی آنها در زمان نادرست در جای نادرست قرار گرفتند ..

گفتم این انسان احق خونخوار نامی هم دارد ؟

سمیع گفت بله نام اش علی خان هست ، ولی از همان زمان شدید مجروح شده و به دلیل جراحت هایش از ارتش بیرون اش کرده اند .

این شخص دیوانه هست باید کاری کنیم ، تا دوباره به جان شما سوقصدی انجام نداده ..

از جایم بلند شدم و گفتم حتی اگر دشمنی شخصی هم بود ، در آن روز تنها من حضور داشتم .. نه پدرم بود نه برادرم ..

حق نداشت این طور انتقام بگیرد ، این کار از مردانگی بسیار به دور است ..

ولی این کار بیشتر از آن چیزی که فکر کند برایش گران تمام میشود ..

به سمت جمعیت نگاهی انداختم و گفتم تا مراسم خاک سپاری وحید به اتمام نرسیده منتظر میباشم ..

شما بروید و آماده شوید .

نزدیک قبر وحید شدم و گفتم به خون پاکات قسم سزای این کار را حتما میبینند ..

متأسف هستم که حرف های تورا نادیده گرفتم ، اینجا قانون جنگل حکم فرماست ..

خدا حافظ برادرم ، خدا حافظ نور چشم ، خدا حافظ مردانگی ، دنیا دیگر کسی مثل تورا پیدا نمی تواند .. خدا حافظ

با قدم های محکم از قبر او دور شدم ، کی میدانست روزی این چنین مجازات شوم .

من آن روز خلاف دستورات عمل کردم و جان کسی را نگرفتم ، باز هم کسی پیدا شد که من را مقصر بداند .

با خشمی که قابل کنترل نبود به موتر بالا شدم و گفتم حرکت کن ..

همه لباس سیاه پوشیده بودیم ، از سمیع پرسیدم چنان غرق بدبختی هایم بودم فراموشم شد فردین در چی حال هست ؟

سمیع گفت یک دست اش را از دست داده ، و بدتر از آن چون سپر شما شده بود ضربه بدی به سرش وارد شده ..

داکتر ها میگویند حتی اگر از اغما بیرون شود باز هم زندگی عادی ندارد .. اسیب های مغزی جبران ناپزیر هستند .

مشتم را پیش دهانم گرفتم ولی خدا خبر بود چقدر از شنیدن این حرف ها عزاب میکشدم .

دلم برای فرزندان بجا مانده از فردین میسوخت ، و کاری از من ساخته نبود .

یاد حرف ان پیر مرد افتادم که گفت از جنگ خسته است ، از خونریزی و از دست دادن عزیزانش خسته است .. میخواهد طرفی را بگیرد که صلح میخوانند .

برای اولین بار به کاری که میکردم فکر کردم ، ایا راه من درست هست ؟

ایا مجاهدین حق هستند ؟

اسلحه به دست گرفتیم و نمیدانیم کی را نشانه گرفتیم .. دوست یا دشمن .. اصلا دشمن کیست ؟

چقدر کودک یتیم شود تا بفهمیم حق چیست ..

در فکر بودم که موتر ایستاد کرد ، و سمیع خانه علی خان را اشاره کرد و گفت اینجا زندگی میکند .

پرسید داخل خانه اش انجام دهیم یا بیرون خانه ؟

به سمت دروازه اش میدیدم نمیدانستم چی باید کرد .

پیش خودم گفتم ایا زمانی که به من حمله کرد اینطور دو دل بود ؟

یا با خیال راحت مرا هدف قرار داد؟

در همین زمان دروازه خانه باز شد و شخصی لنگان لنگان بیرون شد ..

سمیع گفت خودش هست ، این علی خان هست .

دست فرزند اش را گرفته بود و خوشحال در حال رفتن بودند .

سمیع گفت هیچ بخششی در کار نیست ، اگر تو حمله نکنی باز به جان تو میاید ، این مرد تا تورا زیر خاک دفن نکند دست نمی کشد .

به سمت سمیع دیدم و گفتم من هیچ وقت موافق با خشونت نبودم ، یا بدتر کشتار ادم ها ..

ولی این مرد فرق میکند ، برای ان فرزندان بهتر هست پدری مثل او نداشته باشند ..

دستمالی را به دور سرم پیچ دادم و از موتر پایین شدم ..

سمیع با چندین تن دیگر به دنبالم به راه افتادند ..

علی خان با دیدن ما فریاد زد فیض برو خانه پسر من ..

به سوی پسر خورد سال اش دیدم و اشاره دادم چشم ها او را بگیرند ..

قمه ام را از کمر بیرون کشیدم ، علی خان عصا اش را رها کرد و به سمت آسمان نگاه کرد میدانم چی میخواست بگوید ..

ولی نزدیک اش شدم و گفتم کاش مردانه با خودم رو به رو میشدی ، نباید دشمنی ات را به فامیل میکشیدی ..

خندید و گفت همین که تا عمر داری به من و عزابی که متحمل شدی فکر کنی برایم کافیست ..

گفتم دیدار به قیامت .. و قمه را بین قبرغه هایش فرو کردم ..

کمرش خم شد و از شانهاش گرفتم ، و گفتم من مثل تو نامرد نیستم ..

با فامیل ات کاری ندارم ..

سلام مرا به برادرم برسان ، و قمه را بیرون کشیدم ..

از دستم خون اش می چکید و علی خان به زمین افتاده بود ..

سمیع پسرش را به زور از زمین بلند کرد ولی پسرک داد و فغان میکرد ..

بادست خونینم به صورت پسرک زدم و گفتم برو خانه ، مرده مرگ پدرت را به گوش مادر ات برسان ..

و به سمت موتر حرکت کردیم ، از قضا کوچه خلوت بود و هیچکسی ندید چی بر سر علی خان آمد ..

و او میان خاک و خون خود غلط میزد و جان میکند .

بدون اندکی تأمل محل را ترک کردیم .

دست هایم را با چیزی پاک کردم ، متوجه شدم لرزش دستم از بین رفته .. به مراتب حال بهتری داشتم ، پس حس خوش انتقام این هست ؟

قمه را پاک کردم و به سمیع سپردم هر قدر از او دور باشم بهتر هست ..

همه به منظور فاتحه دادن به خانه ما آمده بودند ، پدر گلثوم نزدیک شد و گفت میدانم غم بزرگیست و تحمل اش بسیار دشوار ، انشالله غم آخر تان باشد .. ولی گفتمی دارم . هر چند زمان مناسبی را انتخاب نکردم ولی واجب هست هر چی زودتر در این باره صحبت کنیم .

پرسیدم باز از چی بی خبرم کاکاجان ؟

پدر گلثوم گفت ما قصد داریم افغانستان را ترک کنیم ، به مقصد هر جایی که شد ولی دیگر اینجا نباشیم .

گفتم بخیر و به سلامتی کاکاجان ..

پدر گلثوم گفت تشکر میکنم سلامت باشید ، ولی در رابطه با گلثوم بسیار نگران هستیم ، او هم مثل تمام فرزندانم برایم عزیز هست ، میدانم هیچ کسی بهتر از تو وجود ندارد و میدانم به امانت خیانت نمیکنی ..

ولی داماد جان خواهشی دارم بیا با تمام فامیل از اینجا برویم ، باور کن ماندن ما هیچ سودی برایمان ندارد .

بیا با ما همراه شو .. من یک ماه پیش میخواستم این حرف را مطرح کنم ولی حالا بعد از این همه اتفاقات دیگر صبر نمی توانم .

سیاست همیشه همین بوده ، چی بخواهی و چی نخواهی همیشه هستند کسانی که با عقاید تو مخالف باشند و قصد جان تورا داشته باشند .

به خاطر خواهرانت مادرت ، همسرت ، پدر جانت بیا از اینجا برویم.

به چشم هایش دیدم و گفتم ، با حرف شما موافقم ، مادرم را همراه با خواهرانم را با خود ببرید گلنوم را هم ببرید ..

بدون حرف شما میخواستم پدرم را برای تداوی به خارج از کشور روان کنم ، حالا که شما هم قصد رفتن دارید پس فامیل من را هم با خود ببرید .

پدر گلنوم گفت خودت چی ؟ تو نمیایی ؟

گفتمنه من قسم وفاداری یاد کردم ، تا آخرین قطره خونم برای این ملت میجنگم ..

از اینجا هیچ جایی نمی روم .. ولی این جنگیست که باید به تنهایی در آن حضور پیدا کنم نه با فامیل ..

پس لطفا فامیل من را با خود ببرید .. اگر زنده ماندم خود را به شما میرسانم در غیر آن خدا حافظ .

(فریبا)

صدای رادیو را بلند کردم ، لیلی لیلی با آواز احمد ظاهر پخش میشد با پیچیدن صدای جادویی اش به گوشم هایم روح روانم را تازه شد ..

من هم به تقلید از احمد ظاهر میخواندم ..

سحر و شیبیا در حال بولانی پختن بودند ، گفتم مادر بینه بینه وای وای عاشق نبینه داغت لیلی لیلی لیلی جان جان جان ..

بلقیس گفت توبه کردیم خدایا ، دختر بشین سر گنس میشوی ..

خندیدم و گفتم بیا برقصیم ..

سحر گفت انشالله و توبه توبه بلقیس مرا حلاک کرده ، اگر پیرسان کنی سوره الحمد را بخوان هزاران بهانه میکند تا فرار کند ..

بلقیس گفت لامذهب انقدر هم دیگر بی دین نیستم ..

خندیدم و گفتم راست میگویند ، بلقیس را ازار ندهید او عشق من هست ..

شیبیا خندید و گفت عشق گفتید ، چیزی به یادم امد ، اجازه هست سوالی بپرسم ؟

گفتم البته عزیزم چی میخواهی بدانی ؟

شیبیا ارد دستانش را تکاند و گفت کریم را از نزدیک دیدم ، دختر چرا رهایش کردی ؟

لب هایم جم شد و گفتم ، حتما حالا میخواهی از او تعریف کنی ، و بگویی پسری مثل او را چرا ترک کردم ؟

یا همسوالات دیگری داری ... ولی در جواب همه شان باید بگویم، رهايش کردم ولی فراموشش نه ..

پسرانی مثل او کم یافت هستند و برای همین بسیاری ها به دنبال انها ..
و من کسی نیستم که برای مردی بجنگم ..

شعبا را میان فکر و خیال رها کردم و از اتاق بیرون شدم ، ولی هر کسی را به بازی بگیرم خودم را نمی توانم ..

من هنوزم در جنگم ، جنگ میان خودم و احساسم ، ولی امیدم به زمان هست ، شاید زمان چاره ساز باشد و چندین سال بعد در حالی که به گذشته ام میخندم ، کریم را فراموش کرده باشم ..
البته این هم در حاله ای از ابهام قرار دارد .

شاید هم روزیش را با خود به گور ببرم ولی از فکر و یادم ثانیه ای بیرون نرود ..
چی شد همه میگفتند از دل رود هر انکه از دیده رود ؟

بیايند و جواب بدهند ، از دیده ام رفته ولی در دلم چنان خانه کرده که خودم را خانه خراب کرده ..
به دیوار خانه تکیه داده بودم و به آسمان نگاه میکردم ، صدای پای کسی مرا از خیال بیرون کرد .
با دیدنش سلامی کردم ولی او هنوز هم با تعجب مرا میدید .

پرسیدم اتفاقی افتاده میتوانم شما را کمک کنم ؟

خندید و گفت قرار هست هر روز به دختران بی سر و پایی این خانه افزوده شود ؟
تو دیگر کیستی ؟

از لحن حرف زدن اش خوشم نیامد و ایستادم ، پرسیدم شما کی هستید ، و به کدامین حق این طور صحبت میکنید ؟

با حالت حق به جانبی ایستاد و گفت من صاحب این خانه ، نامم شبیر هست ..
برادر ان احمقی که تورا به این خانه آورده ..

گفتم در مورد مادرم اینطور صحبت نکن ، به چهره عاجز و معصوم من بازی نخورید ، شما را از گفته هایتان پشیمان میسازم .

با دهان باز و چشم های گرد شده گفت تو دختر صفورا هستی ؟

گفتم بله دختر صفورا هستم .. تا قبل از اینکه چیزی در مورد پدرم بگویند گفتم از پدرم سوال نکن ..
صفورا من را بدون مرد به دنیا آورده ..

شبیر خندید و گفت امان از دست شما دیوانه ها ، مگر صفورا مریم مقدس هست ؟

به سویس پوز خندی زدم و گفتم هر طور دوست دارید فکر کنید .

و به خنده های اش توجه نکردم و داخل دهلیز شدم دروازه را محکم بستم ..

(کریم)

به دروازه حولی تکیه زده بودم و عبور مرور مردم را تماشا میکردم، هر کسی چیزی میگفت ..

بیچاره با رفتن برادرش دیوانه شده اورا ببینید کریم نیست ؟

چرا بر زمین نشسته ،ببینید دیگر از ان غرور خبری نیست کریم را تا به حال اینقدر در هم شکسته ندیده بودیم ...

و صد ها حرف دیگر ،چرا فکر میکنند قدرت شنوایی ام را از دست دادم ؟

که با خیال راحت در مقابلم غیبت میکنند؟

لب هایم را با زبانم تر کردم و گفتم من چی غمی دارم این مردم به فکر چی هستند ..

سمیع را از دور دیدم که نزدیکم میشد ، صدا کردم بهتر هست چهار اطراف من نباشی ..سرنوشت تو بیشتر از فردین نیست ..

سمیع لبخندی زد و گفت من به ان عقیده نیستم ، هر کسی پیمانہ ای دارد ،وقتی ان پیمانہ پر شد مرگ تو فرا میرسد .. برادر این چیز ها بهانه هستند .

امد و دقیقا شانه به شانه من تکیه به دیوار زد ، گفتم چایی میل داری ؟

سمیع گفت همین جا ؟

گفتم بله در همین هوا میان خاک و مزاحمت های مردم .

سمیع گفت البته چرا که نی ..

گفتم پس بلند شو و برو به اشپز خانه ، چایی بگذار تا با هم بنوشیم..

چون من جرات خانه رفتن ندارم ..

سمیع دست بر شانه ام گذاشت و گفت اینقدر با خود بد نکن ، تو با وحید دشمن نبودی ، اتفاقی بود که هیچ کسی پیش بینی نکرده بود ..

به سوی سمیع دیدم و گفتم سرم از این فلسفه ها پر هست ، ولی دلم به فرمان عقلم کار نمی کند ، نمیتوانم به چشم های زن و فرزندش ببینم ، نمی توانم به چشم های مادر داغ دیده اش ببینم .. خواهرانش دیگر لالا ندارند ، این همه قدرت ندارم تا با همه انها رو به رو شوم ..

سمیع سرش پایین ماند و گفت شما راست میگویید سخت هست ..

و از جای اش بلند شد و رفت تا چای دم کند ، من هم در جایم نشستم .

دقیقه ای نگذشته بود که متوجه چادر سیاهی بر سر شانه ام شدم ، بالا را نگاه کردم گلثوم ایستاده بود و کوچه را نگاه میکرد ..

اهسته گفت به چشم های گلثوم نگاه کرده میتوانی ؟

دلش را شکستاندی ، عشق اش نادیده گرفتی ، احساس اش را پایمال کردی ..

بگو قدرت نگاه کردن به چشم های من را از کجا آوردی ؟

سرم را میان دستاتم گرفتم و گفتم ، بس کن ، اینجا ما در غم از دست رفته ای میسوزیم تو به فکر خودت هستی ؟

گلثوم گفت دنیا همین هست ، من سعی کردم انسان خوبی باشم ، ولی وقتی دیدم برای تو مهم نیست من هم از آن گذشتم .

گفتم چی برایم مهم نیست واضح صحبت کن ..

گلثوم گفت شنیدم با پدرم صحبت کردی ، به خیال خودت گلثوم را با پدرش روان میکنی و با فریبا زندگی عاشقانه ای را میسازید ؟

سرم را بلند کردم و به سویش دیدم ، گفتم هر چقدر بخوام صادق باشم در این خانه فایده ای ندارد ..

تو فکر میکنی من برای اینکه با فریبا زندگی کنم از تو میترسم؟

و به همین بهانه تورا با پدرت روان میکنم؟

نه گلثوم جان سخت در اشتباهی ، همین حالا به هر چی فکر کنم فریبا در آن جایی ندارد ، میدانی چرا ؟ از جایم بلند شدم و گفتم چون از این به بعد هر کسی در کنار من باشد جان اش در خطر هست ..

ما در مسیر ماین قدم گذاشتیم .. امروز وحید می رود ، فردا یکی دیگر ..

این مسیر قربانی می طلبد ، تا به انتها برسد ..

برو داخل ، و سعی کن زیاد فکر نکنی ، بهتر هست عقل ات را این گونه حذر ندهید .

گلثوم از پیراهنم گرفت و گفت صبر ..

برایم فرق نمیکند چی بر سرت می گذرد ، من هیچ جایی نمی روم ، در همین خانه و در کنار تو می مانم .

دست اش را از لباسم جدا کردم و گفتم تا به حال به تو احتیاج داشتم که فکر میکنی بودنت در کنار من دردی از من دوا میکند ؟

برو گلثوم ، از این بیشتر خود را بدبخت نساز ...

برایت ارزوی خوش بختی میکنم ، در کنار من جایی برای تو نیست ..

در همین زمان صدای فریاد کسی به گوشم رسید ، برگشتم تا ببینم کیست ..

زنی به سمت من میامد و مرا دشنام میداد ، لباس هایش لکه های از خون داشت و اصلا نورمال معلوم نمی شد ..

تا نزدیکم رسید سنگی از زمین برداشت و به سمت من پرتاب کرد ، گلثوم را داخل خانه تپله کردم ، سنگ به دروازه برخورد کرد.

فریاد زدم این چی دیوانه کیست ؟

زن به من حمله ور شد و فریاد میزد قاتل تو برای بار دوم فرزندانم را بی پدر کردی ، و ضربات سیلی اش یکی پی دیگر به صورت من برخورد میکرد ..

من از تو نمی گذرم ، امروز یا تو زنده میمانی یا من ..

دست های اش را محکم گرفتم و فریاد زدم بس هست ، کور خود بینایی مرد هستید ..

از این خانه یک نفر جان باخته و یکی دیگر زخمی ایست ..

زنی بیوه شده و طفلی بی پدر ..

چراااا؟

چون شوهر لعنتی شما میخواست انتقام کاری را از من بگیرد که من هیچ نقشی در انجام ان نداشتم ..

من در مجروح شدن علی خان هیچ نقشی نداشتم ، درست هست ان روز فرماده مجاهدین من بودم ، ولی ما برای عملیات آموزشی به انجا رفته بودیم ..

اول شوهر شما به ما حمله کرد ، ما از خود دفاع کردیم ..

حتی در انصورت هم من به کسی فیر نکردم ..

من ادم بدی نیستم همشیره ..

ولی دیگر نمیتوانم در مقابل مرگ عزیزانم سکوت کنم ، اگر امروز شوهرتان را از دست داده اید ، فقط و فقط به خاطر حماقت خودش هست ..

حالا اگر غم هایتان کمی شود بیایید من را بکشید ..

زن در حالی که گریه میکرد فریاد زد دروغ گو ، با خود چی فکر کردی من احمق هستم .. و حرف های تورا باور میکنم ؟

من ذات نجس شما را میشناسم ، شما اگر با اب زم زم هم خود را شستشو دهید باز هم نجس هستید ، دست های شما به خون هزاران افغان الوده هست ..

این را همه میدانند .

آی مردم جمع شوید ببیند چهره اصلی این شخص را ، خود را مجاهد میدانند ولی دست اش به خون بیگناهان الوده هست ..

جمع شوید تا او را بشناسید ..

سمیع از خانه بیرون شد و میخواست دهان او را بگیرد ، گفتم نکن بگذار حرف بزند ..

همسایه ها بیرون شده بودند و او را تماشا میکردند ..

سمیع گفت این زن دیوانه هست ، متفرق شوید لطفا اینجا تجمع نکنید ..

ان زن هم انقدر فریاد زد تا به زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن ..

مقابل اش به دیوار تکیه زدم و گفتم هر چند کمکی به حال شما نمی کند ولی غم اخرتان باشد ..
سرش را بلندکرد و گفت ما بدبخت ها اگر هیچ چیزی در زندگی مان نداریم خدا را داریم ..تورا به همان خدا واگذار میکنم .
باشد که خداوند نسل شما وطن فروش ها را از بین ببرد ، تا این مردم بیچاره نفس راحتی بکشند ..
به سمیع اشاره دادم او را از اینجا ببرد ..
سمیع از دست اش گرفت ولی ان زن گفت من به کمک شما ضرورت ندارم ..
بشین و منتظر نفرین من باش ، دعای بد من زود اثر میکند ..
گفتم فقط مرا نفرین کن فامیلم بی گناه هستند .
از جای اش بلند شد و اب دهان اش را به سوی من انداخت و گفت انشالله بر سر مزار ات جشن بپا
کنم ، خیر از جوانی ات نبینی کریم خان ..
اهسته گفتم امین ..
چقدر هم من از زندگی راضی هستم که شما مرا از مرگمیتروسانید..
به حالتی خراب و چشم های گریان از پیش خانه من رفت ، سمیع هم از پشت او روان بود تا کار
خلافی نکند ..
دل هیچ کسی به درد نیامده فقط تو میدانی از دست دادن عزیزی چی معنا دارد ؟
دو روز از رفتن وحید میگذشت ، و امیدم به زندگی هر روز کمتر و کمتر میشد .
در این زمان غم و اندو داکتر ها از علاج پدرم عاجز مانده بودند ، من هم به ناچار تصمیم گفتم او را
به پاکستان انتقال دهیم تا به تداوی اش ادامه دهد .
همراه با پدر گلثوم صحبت کردم ، تا فامیل ام با او همراه شوند ، هر چند پدر گلثوم قصد نداشت
پاکستان بماند ، ولی باز هم از او خواستم فامیل من را هم با خود ببرد .
مادرم را بر خلاف میل اش راضی کردم تا همراه پدرم راهی سفر شود .
نادیده دیگر ان دختر سابق نبود ، انقدر عاجز و بی ازار شده بود که من را میتروساند ..
نزدیک او شدم و گفتم مادر و پدر را به تو واگذار میکنم خواهرم ، از این پس مرد این خانه تو
هستی ..
از گناه های خُرد و بزرگ ناجیه بگذر ، طفل هست نمی داند تو سعی کنی مثل یک خواهر کلان او
را درک کنی ..
نادیده در حالی که به حرف هایم گوش میکرد چشم هایش نم زد و به سختی گفت تو نمیایی ؟
گفتم نکن خواهرم باور کن دیگر توان دیدن اشک های شما را ندارم ، از این بیشتر عزایم ندهید ..
برو ، اگر در کنار من باشید امنیت ندارید ، میدانم دوست داری رهبری کنی ، پس این فامیل را به
دست تو واگذار میکنم .

برو خواهرم ..

ناجیه چادرش بر سر شانه هایش افتاده بود با چشم های سرخ شده من را میدید ..

با دلی پر از درد چادر اش را بلند کردم و بر سرش گذاشتم ، و گفتم دیگر من نیستم با شما ..

مواظب چادر ات باش خواهرم ، هر جایی رسیدی خدا را فراموش نکن ، وعده کن با نادیه بحث نکنی ، میدانم دوست دارد ریس تو باشد اما تو سعی کن خواهرش باشی ..

ناجیه من را با اغوش گرفت و گفت چرا تو نمیایی کریم ، وحید نیست تو هم نمیایی ، ما تنها در کشور غریب چی کنیم؟

پیشانی اش را بوسیدم و گفتم رفتن را از این سخت تر نکنید ، باور کن ناجیه قلب من انقدر هم قوی نیست که فکر میکنید، توان این همه درد را ندارد ..

نوبت به مادرم رسید ، در این دو روز به اندازه صد سال پیر شده بود ،پیش پای اش زانو زدم و دست های لرزان اش را گرفتم ..

گفتم مرا ببخش پسر خوبی برایت نبودم ،و حالا هم شما را تنها رها میکنم ..

ولی میدانی مادر ، در جبهه ما پسرانی هستند که مادرانی دارند دقیقا مثل تو .. من میمانم تا انها داغ از دست دادن فرزندانشان را تجربه نکنند ..

میمانم تا شاید بتوانم مانع این بد بختی ها شوم ،حداقل تلاشم را انجام میدهم .

مادرم چشم های خسته اش را باز و بسته کرد و گفت هر چند این حرف بسیار خود خواهانه هست ، ولی وقتی من داغ دار شدم دیگر برایم مهم نیست کی فرزندش را از دست می دهد ..

کریم پسر مرا به عزای خود نشان ، باور کن نمی توانم تورا هم از دست بدهم ..

دست اش را بوسیدم و گفتم نکن مادر ، تو اسرار نکن چون باید بمانم .. من قسم وفاداری یاد کردم ..

اشک هایش را پاک کردم دستم را دور کرد و گفت به کمک تو احتیاج ندارم ..برو به قسمت وفادار باش ..

به سختی از زمین بلند شدم ، به سوی گلثوم رفتم و گفتم تو شروع نکن ، حداقل تو گریه نکن ..

خودم میدانم چقدر در حق تو ظلم کردم ، و هیچ جایی برای بخشش باقی نگذاشتم .. ولی باز هم عاجزانه طلب بخشش میکنم چون میدانم قلب بزرگی دارید .

گلثوم با گوشه ای از چادر اش اشک هایش را پاک کرد و گفت میخواهم قبل از رفتن تورا به اغوش بگیرم ..

دست هایم را باز کردم و گفتم بیا ،گلثوم من را به اغوش گرفت و پیش گوشم گفت ، میدانی حق تو این هست که همین حالا تورا بکشم ، به خاطر تمام غم هایم ..

ولی چی کنم هنوز هم دوستت دارم و خم ابروی تورا هم دیده نمیتوانم .

اورا از خود جدا کردم و گفتم سعی نکن مرا تخت تاثیر قرار دهید ، گلثوم از حرفم ناراحت شد ..
زود گفتم اه دختر مزاح کردم ، واقعا تشکر از اینکه مرا با این همه بد بودنم اینقدر دوست داری ..
ادمی مثل تو بسیار نایاب است ، برایت ارزوی خوشبختی میکنم و امید وار هستم به اندازه تک تک
قطرات اشک ات بخندی ، و زندگی کنی ..

سفر بی خطر، خدا حافظ .

(فریبا)

در پایان روز دوم قرار داشتیم از سنگ صدا بیرون میشد از صفورا نه ..

حیران بودم چی اتفاقی افتاده ، دیگر صبرم به اتمام رسیده بود ، از جای ام بلند شدم و به سمت
دروازه حولی رفتم ، ولی خبری از صفورا نبود .

یک ساعت پیش رخصت شدند ، ولی تا به حال نرسیده ، خدایا دیوانه می شوم ..

اولاد های ناظر در حال بازی کردن بودند ، دختر شبیر که بزرگ تر از همه شان بود صدا کرد ارام
باشید ، شما نالایق ها درس نمیخوانید ، بگذارید من بخوانم ..

گفتم چرا داخل خانه درس نمیخوانی، این بیرون صدا زیاد هست ، امکان ندارد چیزی بفهمید .
با کنج چشم به سویم دید و گفت خودم انقدر میفهمم باید کجا درس بخوانم ، پدرم اخبار گوش میکند
..

این اخبار هم مارا دیوانه کردند ، روز هزار بار تکرار میکند ریس حزب جمعیت را ترور کردند ،
حالا به ما چی ...

مگر ما از سیاست چیزی میفهمیم ؟

گفتم یک دقیقه صبر کن دختر جان ، گفتید ریس حزب جمعیت را ترور کردند ؟

دخترک گفت بله البته فکر کنم ، اخبار که چنین میگویند .

با عجله به سمت خانه شان دویدم و رادیو را از دست شبیر گرفتم ..

شبیر از کارم تعجب کرد و گفت همه تان دیوانه هستید ، این چی کار هست دختر ؟

گفتم لطفا برای چند دقیقه ارام باشید ..

گوشم را به رادیو چسپاندم ، شبیر گفت چی را میخواهی بفهمی؟

گفتم این حرف راست هست ، که ریس حزب جمعیت را ترور کردند ؟

شبیر گفت بله دو روز هست ، تا به حال باید در خاک پوسیده باشد ، با شنیدن این حرف رادیو از
دستم افتاد .. و با عجله از خانه بیرون شدم .. صدای داد شبیر بلند شد (رادیو را خراب کردی
دخترررر)

ولی من توجه نکردم و با تمام سرعت از دروازه حولی بیرون شدم ، کریم .. نه نه باورم نمی شود
، کریم را کشتند ؟

یعنی صفورا همین حرف را از من پنهان میکرد ؟

خدایا نه ، دامنم را در دستم گرفته بودم و میدویدم ، باید با چشم های خودم ببینم ..
من باورم نمی شود .

چشم هایم اشک الود شده بود چادرم از سرم افتاده بود ولی اهمیت ندادم و به مسیرم روان بودم ..
سر کوچه رسیدم و منتظر موتر شدم ، ترس از دست دادن کریم ضربان قلبم را زیاد کرده بود ..
هر ان فکر میکردم قلبم ایستاده میشود ، دعا دعا میکردم دروغ باشد ، خدایا این مردم چی میگویند
، دو روز پیش اورا به خاک سپرده باشند ؟ نه نه باورم نمی شود ..

حالتم لحظه به لحظه خراب تر میشد ، مردی از پهلویم گذر میکرد پرسیدم ببخشید برادر ..

به من نگاه کرد و گفت بفرمایید همشیره اتفاقی افتاده خوب هستید ؟

گفتم نه سوالی دارم و در حالی که اضطراب از دست دادن کریم دیوانه ام ساخته بود گفتم شما ریس
حزب جمعیت را میشناسید ؟

گفت همان که دو روز پیش ترور شد را میگویید ؟

با شنیدن ای حرف چیغ زدم نه اینطور حرف نزنید لطفا ..

مرد از من فاصله گرفت و گفت دیوانه شده ای ، سوال کردی جواب دادم ..

گوش هایم را محکم گرفتم تا نشنوم چی میگویید ، تمام اش دروغ هست .. کریم زنده هست ، خدایا
لطفا ...

به کنار سرک افتادم و زجه میزدم چرا من خبر نشدم ..

خاک بر سر شدم کرییییم ..مرد به من نزدیک شد وگفت همشیره شما خوب هستید ؟

گفتم از من دور شوید لطفا ، من را به حال خودم رها کنید ..

در همین زمان ملی بس ایستاد کرد و صفورا از ان پیاده شد با دیدن ما فریاد زد چی میکنید، با این
دختر چی کار دارید؟

امد تا ان مرد را از من دور کند ..

از دامن اش گرفتم و با درد گفتم چرا از من پنهان کردی ؟ چرا نگفتی کریم را کشتند ..

چرا سکوت کردی اخر تو مادرم هستی ، چرا اینقدر در حقم ظلم کردی ??

صفورا از دستم گرفت و گفت فقط به خاطر صلاح خودت چیزی نگفتم ، نمیدانستم کریم زنده میماند
یا خیر ..

ولی کریم از ان انفجار جان سالم به در برده و زنده هست ...

بلند شو ببین با خود چی کردی ..

از زمین بلند شدم و گفتم باید با چشم های خودم ببینم ،تا باور کنم زنده هست .

صفورا از دستم گرفت و گفت نرو فریبا.. کریم به تو احتیاج ندارد ، بمان پیش من باور کن خانه را فروختم تا با هم از این کشور برویم ..

به دور از تمام این ادم ها برای خود زندگی کنیم..دیگر کسی مارا بدکاره صدا نکند ..

دستم را کشیدم و گفتم صفورا من به تو اعتماد کردم ، چطور فکر کردی مادرم را رها میکنم تا با تو بیایم ؟

من از زنده گی ام راضی هستم ، و با تو هیچ جایی نمیایم ..

میخواهم برگردم پیش کریم ، پشیمانم که چرا او را رها کردم ،من او را بیشتر از هر کسی دوست دارم .

صفورا با خشم فریاد زد تو حق نداری فریبا ..

من تورا کلان کردم ،من شکم ات را سیر کردم ، من لباس به تن ات پوشاندم ..حق نداری اینطور من را ترک کنی .. تو باید با من بیایی دختر، اگر من نبودم تا حالا مرده بودی..

گفتم نه صفورا من با تو هیچ جایی نمیایم ، به خاطر تمام نیکی هایت سپاسگذارم ولی ببخش مرا بعد از این همه سال مادرم را پیدا کردم ،دیگر نمیخواهم او را از دست بدهم ..

صفورا نزدیک شد و دستم را کشید و گفت من این همه عمرم را خاک نکردم تا تو مادر ات را پیدا کنی و من را رها کنی ..

دستم را کشیدم تا رهایش کنم ، گفتم من طفل خورد سال نیستم ، که دستم را بگیری و با خود هر جایی ببری ..

من دیگر برای خودم تصمیم میگیرم ،و تصمیم ام این هست با تو هیچ جایی نمیایم .

صفورا که معلوم بود بسیار خشمگین هست ، دست اش را بلند کرد و محکم به صورت من وار کرد ، از شدت سیلی او به زمین افتادم ..

از موهایم گرفت و گفت من تورا کلان نکردم تا اینطور رهایم کنی ..تو دختر من هستی ، و باید به حرف های من گوش کنی ..

نه ان کریم و نه مادرت تورا به اندازه من دوست ندارند ..

گریه میکردم تا موهایم را رها کند ، ولی صفورا من را مثل گوسفند از پشت خود میکشید .

حس میکردم پوست سرم جدا میشود ،از مچ دست اش گرفته بودم و التماس میکردم رهایم کند ..

ولی صفورا دل اش مثل سنگ شده بود ، دیگر ان صفورا نبود که میشناختم ..

به ناچار دست اش را دندان گرفتم ،اخى از درد کشید و موهایم را رها کرد ..

با عجله شروع کردم به دویدن تا از او دور شوم ،اشک هایم را پاک میکردم ، خدایا صفورا عقل اش را از دست داده بود .

او هیچ وقت مرا لت کوب نکرده بود ، چرا امروز این چنین کرد ؟

صدای صفورا به گوشم میرسد که میگفت ، پشیمان میشوی دختر برگرد، هیچکسی تورا به اندازه من دوست ندارد..

چادرم را از کنار سرک برداشتم و شروع کردم به دویدن تا خود را به موتر ها رساندم ..
مقداری پیسه از خریطه ام بیرون کردم و به موتروان دادم ، گفتم چوک برادر عاجل به سمت چوک حرکت کنید لطفا ..

لبم خون شده بود با چادرم لب را محکم گرفتم تا مانع خون ریزی او شوم ، بسیار سوزش میکرد ..
ولی هنوز هم باورم نمیشد صفورا من را زده باشد ..

چرا اینقدر تغییر کرد ؟ خدایا چی اتفاقی افتاده که من از ان بی خبرم ؟

نزدیک های چوک به ترافیک برخوردم ، موتروان گفت همشیره تا به همینجا درست هست ؟ جلو تر از این نمی شود باید دور بزنم ..

گفتم درست هست باز هم تشکر ، از موتر پیاده شدم و از لا به لای موتر ها عبور کردم تا خود را به پیاده رو برسانم .

و دوباره شروع کردم به دویدن ، ده دقیقه دویدم تا خبازی سر کوچه کریم را دیدم .. خدارا شکر هنوز فراموش نکردم ..

با خوشحالی وارد کوچه شدم ، و خود را به دروازه خانه شان رساندم ..

دروازه باز بود و شمال او را به هم میکوبید ، ترسی به دلم افتاد ، ولی اهسته قدم ماندم و داخل خانه شدم ..

تمام دروازه ها و کلکین ها باز بود ، تمام وسایل خانه را جمع کرده بودند ، هیچ کسی در خانه نبود .

خدایا یعنی از اینجا رفتند ؟

من دیر رسیدم ؟

کریم حالا کجا به دنبال تو بگردم ، نگفتی شاید فریبا به دیدار من بیاید ؟

با قدم های سست خود را به درخت توت میان حولی رساندم و به او تکیه کردم .. و به خانه خالی کریم نگاه کردم ..

یادم امدم اولین روز امدنم به این خانه چی جنگی به پا شد کریم بیچاره گندمی میان اسباب شده بود ..

از هر طرف او را توبیخ میکردند ، به جایی خالی ام نگاه کردم ، ان شب اینجا نشسته بودم و چپلی کباب میخوردم ، اشک هایم دانه به دانه از چشم هایم می چکید .. ولی لبخندی زدم و گفتم یادت هست مجاهد اینجا ایستاده بودی و میخواستی وضو گرفتن را یادم بدهید ؟

چقدر خاطرات من در این خانه دفن شدند ..

کجا رفتی مجاهد چرا من را با خود نبردید ؟

سرم را بر روی زانو هایم گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن ، که صدای کسی به گوشم رسید ..

سرم را بلند کردم تا ببینم کیست ؟

کریم در قاب دروازه با لباس های سیاه ایستاده بود و با تعجب به سوی من میدید ، پرسید فریبا تو اینجا چی میکنی ؟

از جایم بلند شدم و خود را به او رساندم و بدون صبر کردنی او را به اغوش گرفتم ..

گفتم پسر احمق ، به من گفتند تو را به قتل رساندن ، میدانی چند بار مردم و زنده شدم تا فهمیدم تو زنده ای ..

خدارا هزاران بار شکر ..

(کریم)

بعد از خدا حافظی همه را خانه پدر گلثوم رساندم ، شب را انجا بمانند تا فردا یکجا راهی سفر شوند

سامیه با دخترش نزدیک دروازه ایستاده بود و داخل نمیشد ، در چند قدمی ان ایستادم و گفتم ..

زندگی با همه ما بد کرد میدانم هیچ حرفی اینقدر قدرت ندارد تا غم های تو را تسکین دهد ، من در تمام عمرم در حق کسی بد نکردم و دستم به خون کسی الوده نشد ، ولی به خاطر وحید زنی را بیوه ساختم و سه فرزند اش را بی پدر ..

عامل انفجار را پیدا کردیم ، هر چند این کار وحید را زنده نمی سازد ولی من هر چی در توانم بود انجام دادم ، حالا اینکه از گناه من میگذرید یا خیر کاملا به دست خود شماست .. جبر نیست ..

ولی بدانید این دختر یادگار وحید هست دخترش را از مادرم دور نسازید ، لطفا ...

سامیه به سوی خانه میدید و چیزی نمی گفت ، دخترش با صدای طفلانه خود گفت کاکا نمیدانی پدرم کجاست ، دو شب هست خانه نیامده ، گفته بود برایم پاپر میخرد ..

چشم هایم پر از اشک شد و نفس عمیقی گرفتم تا مانع ریختن اشک هایم شوم و گفتم بیا جان کاکا من برایت میخرم ..

سامیه دخترش را مانع شد و گفت دیگر پدر نداری پس از هر کسی نپرس پدرم کجاست ، پدرت در گورستان خوابیده .. تو طفل شیر خوار نیستی باید این را بفهمی ..

دخترک به گریه شد ..

گفتم چرا اینقدر ظالم هستی ، اینکه بداند پدرش هست یا خیر چی دردی از تو دوا میشود ؟

آخر گناه این طفل چیست ؟

سامیه گفت گناهایش اینست که کاکای مثل تو دارد ..

دختر من هست خودم در رابطه با او تصمیم میگیرم ، حالا هم منتظر هستم برادرم بیاید ..

با او میروم ، اگر فکر کردین به خاطر یادگار وحید در این خانه میمانم و سرم را سفید میکنم سخت در اشتباهید ..

حالا هر چقدر میخواهی برایم فلسفه بباف ، من از طرفدار های تو نیستم به حرف هایت خام شوم .. دهانم از حرف های سامیه باز مانده بود ، این دیگر کیست ..

آخر کی میتواند اینقدر بی منطق باشد ، به گریه های دخترش دیدم و گفتم هر کاری دوست داری انجام بده ..

هیچ کسی از این خانه مانع تو نمیشود ، ولی هر وقت خواستید برگردی بدان دروازه این خانه همیشه برایت باز هست ..

ناجیه پیش دروازه دهلیز ایستاده بود برای آخرین بار به سویش دست تکان دادم و از خانه پدر گلثوم بیرون شدم ..

چقدر دلم از این دنیا و ادم هایش گرفته تا حدی که حس میکنم امیدم به زندگی روز به روز کمتر میشود .

هیچ کسی نمیخواهد دیگری را درک کند ، ولی توقع درک شدن را از همه دارند .

به موتر بالا شدم دست به جیب زدم که متوجه قفلی شدم ، این قفل کجاست ؟

اه یادم آمد دروازه خانه را بسته نکردم ، موتر را روشن کردم و برگشتم به خانه خودمان ، چقدر بی فکر شدم آخر بدون بسته کردن دروازه چطور از خانه برآمدم ؟

نزدیک خانه ایستاد کردم و پایین شدم تا دروازه را ببندم ، متوجه تکه زردی شدم که از سَفه اویزان بود ..

یک قدم به داخل خانه گذاشتم کسی سر بر زانو گذاشته و گریه میکرد .

تا متوجه من شد و برگشت باورم نمیشد ، فریبا اینجا چی میکند ؟

با خوشحالی به سوی من آمد و مرا به اغوش گرفت ، نمیدانم از دیدن اش خوشحال بودم یا غمگین ..

با نگرانی به سویم میدید و میگفت من سالم هستم یا خیر ؟

کی میخواست مرا به قتل برساند ؟ و چندین سوال دیگر ..

ولی من بر خلاف تصوراتش پرسیدم چرا برگشتی ؟

فریبا آرام در جایش ایستاد ماند چیزی نمیگفت ، دوباره پرسیدم چرا برگشتی فریبا ؟

وقتی رفتی فکر نکردی شاید دیگر نخواهم تورا ببینم ؟

فریبا دست هایش را از شانه هام دور کرد و عاجزانه گفت میدانم کار بدی کردم ، ولی باور کن نمیخواستم میان تو و گلثوم قرار بگیرم ..

گفتم حالا چی فرق کرده که برگشتی فکر نکردی میان من و گلثوم قرار میگیری ؟

فربیا یک قدم به عقب رفت و گفت خبر شدم به جان تو سو قصد شده و نگرانت شدم ..
گفتم بیایم و ببینم سالم هستی یا خیر ..

گفتم حالا که دیدی سالم هستم ، از پیش دروازه کنار رفتم و گفتم میتوانی بروی ..
فربیا به سوی دروازه دید و گفت به همین راحتی مرا از خانه بیرون میکنی ؟
گفتم نه تو خودت میخواهی بروی ، من دیگر غلام حلقه به گوش تو نیستم فربیا ..
دیگر ان کریم نیستم که رهایش کردی و رفتی ، من تغیر کردم
این خانه جوانش را از دست داده ..

همه تغیر کردیم ، ولی من بیشتر .. برو فربیا زندگی خودت را بساز ، از اول هم آوردنت به این خانه
کار درستی نبود ، ولی من ضد کرده بودم ، و تا جایی توان زجر کشیدم ، دیگر نمیخواهم برای کسی
التماس کنم .. حالا میخواهد هر کسی باشد ..

فربیا نا امیدانه بیرون را نگاه میکرد و گفت برای بردارت واقعا ناراحت شدم ، غم اخرت باشد
مجاهد ..

اهسته به سمت من برگشت و دست اش را بر روی قلبم ماند ، از این نزدیکی او نفس هایم عمیق
شد به سختی نگاهم را به چشمهایش دوختم ..

فربیا گفت دیدی دروغ گفتمی تو هنوزم غلام حلقه به گوشی منی مجاهد ..

تو انکار کنی وجودت تورا افشا میکند ، من بد کردم خودم میدانم ، ولی میدانی چرا ؟
از زمانی که تولد شدم نمیدانستم دوست داشتن چطور هست ..

پدرم بسیار زود رفت ، و مادرم به دنبالش ..

همیشه به فکر این بودم زنده بمانم ، نه از زندگی کردن چیزی فهمیدم و نه هم از عاشقی کردن ..
مثل ادم های نادیده با تو رفتار کردم و احساس تورا نفهمیدم ..

همین شد که دلت را شکستم ، ولی اگر هنوز هم در دلت جایی برای من داری دوست دارم در کنارت
باشم ، هر چند در این وضعیت که تو قرار داری بیان کردن ای حرف ها احمقانه به نظر میرسد ..

ولی دوست دارم غم هایت را با من شریک بسازی ، درست هست در قسمت عاشق بودن بسیار
ضعیفم .. ولی تا دلت بخواد میتوانم غمگین باشم و برایت اشک بریزم ..

من در این کار مهارت خاصی دارم ، زندگی ام همیشه به همین منوال پیش رفته ... بیا و مرا عاشق
بودن یاد بده ، هر چند حافظه خوبی ندارم ولی سعی میکنم یاد بگیرم ..

با دو انگشت لب های اش را گرفتم و گفتم ، بس کن در اغوا گری تو هیچ شکی نیست ، نمیدانم
خدا دادی هست یا از صفورا یاد گرفتی .. ولی این را بدان مجاهد دیگر خانه ای برایش باقی نمانده
تا تورا با خود بگیرد ..

به سوی خانه اشاره دادم و گفتم ببین ... از ساکنین این خانه کسی باقی نمانده ..
یک مادری بود که فرزند اش را از دست داد ، و پدري بود که حالا در بستر مرگ هست ، چطور از
من انتظار داری در این حالت برای تو استاد عشق باشم ؟
در زمان بدی رفتی ، و از آن بدتر وقت آمدنت را هم نمیدانی ..
همین حالا جز اینکه راه دروازه را نشانت بدهم کار دیگری در توانم نیست فریبا ..
ولی حرف های تورا هم رد نمیتوانم ، هنوز هم برایم با ارزشی ، به قول خودت نیاز به گفتار هم
نیست حالاتم بیانگر همه احساسم هست ..
اما حالا زمان خوبی برای این حرف ها نیست ..

(فریبا)

به چشم های گود رفته کریم نگاه کردم و از مچ دست اش گرفتم و بوسه ای بر چشم هایش زدم و
گفتم دنیا هم با تو بسیار بد کرده ، ببین با خودت چی کردی ..
هر چند زمان مزده دادن نیست ولی مادرم را پیدا کردم مجاهد ..
درست هست دیر ولی پیدا شد ، دیگر با صفورا زندگی نمیکنم ..
ان زن هم دیوانه برآمد ، میخواست مرا با خود فراری بدهد ، وقتی مانع شدم به من حمله ور شد و
لت کوبم کرد .. ببین لبم را زخم ساخته ..
کریم انگشت اش را به جای زخم ماند و گفت از این بیشتر حق ات هست ، میدانی در این زمانی که
نبودی چقدر عزاب کشیدم ؟
تبسمی کردم و گفتم برای من هم خوش نگذشت ، هر روز خودم را به دلیلی احمقانه ای قانع
میکردم تا دلتنگ ات نشوم ..
روز سخنرانی را به یاد داری ؟
کریم گفت هیچ وقت فراموشم نمیشود ، چقدر از دیدن ات خوشحال شدم ..
تا حدی که متن سخنرانی فراموشم شد ..
کم بود ابرویم برود چرا امدی به دیدنم ؟
گفتم انقدر هم که فکر میکنی سنگ دل نیستم ، تو فقط مرا دیدی ولی من حتی لمست کردم ..
کریم چشم هایش را ریز کرد و گفت عجب چطور من متوجه نشدم ؟
گفتم چون در گیر احوال پرسی بودی ، میان جمعیت ایستاده بودم و دست تورا گرفتم ..
کریم گفت ظالم اینقدر نزدیکم شدی چرا خبرم نساختی ؟
گفتم خبرت میکردم مثل نادیده ها جلوم را میگریفتی و مانع رفتنم میشدی ..
کریم گفت که اینطور حالا نادیده شدم ؟

راستی حالا که مادرت را پیدا کردی چرا باز هم اواره هستی؟

گفتم من اواره نیستم ادمم تورا ببینم ..

کریم گفت حالا شب هست هوا را ببین ، تا این وقت بیرون از خانه بودن یعنی اوارگی ..

گفتم با دیدن تو زمان از دستم رفت و نفهمیدم شب شده ..

مرا تا خانه میرسانی؟

بیا خانه مارا هم یاد میگیری و میدانی کجا زندگی میکنم ..

شاید با مادرم هم آشنا شدی ، زن بسیار مهربانی هست .

کریم گفت حتما بیا تا تورا برسانم ، راستی گفته بودی برادر هم داری ..

گفتم ها دوتا یکی فیض و دیگری نعیم ، مادرم دوباره ازدواج کرده و یک دختر کوچک هم دارد .

که البته از من خوشش نمیاید ، فکر میکند مادرش را برای خودم میخواهم ..

کریم لبخندی زد و گفت ببین چقدر مضر هستی که طفل خورد سال هم از تو خوشش نمیاید .

گفتم همین که تو از من خوشت میاید کافیست ..

راستی باگلتوم چی کردی ، شنیدم طفل تورا باردار هست ..

کریم با تعجب به سویم دید و گفت کی این دروغ را برایت گفت؟

گفتم وحید در روز سخنرانی جلو من را گرفت و گفت تو زندگی ات را ساختی و به زودی پدر

میشوید ، بهتر هست برای مرد زن دار مزاحمت ایجاد نکنم .

کریم لبخندی زد و گفت امان از دست تو وحید ، چی دروغ های شاخ داری گفتی ...

ببین فریبا شاید باورت نشود ، ولی گلتوم بسیار دوستم دارد ، میدانی دست به خود کشی زد دختر

دیوانه اگر زود نرسیده بودم از دست رفته بود .

گفتم وای خدایا ، حالا خوب هست؟

کریم گفت بله حالا شکر خدا سالم هست ، قرار هست همراه با پدر و مادرش از افغانستان بروند .

من هم فامیلم را همراهشان روان کردم ، پدرم در وضعیت خوبی نیست باید پاکستان برای معالجه

روان اش کنم.

گفتم چرا همراهشان نمیروی؟

کریم گفت نمیتوانم ، من این حزب را ساختم اگر حالا رها کنم این همه زحمت های ما بر باد می رود

..

باید باشم در کنار برادرانم من با آنها قسم وفاداری یاد کردم ، در انتهای راه رسیدیم به مقصد

ماچیزی نمانده ، باید باشم ..

گفتم پس گلتوم چی میشود؟ او مگر همسرت نیست؟

کریم گفت وقتی با پدرش در مورد رفتنشان صحبت میکردیم این حرف هم بیان شد ..
میدانی پدرش طلاق خط دخترش را آورد تا شصت کنم ، گفت میدانم به اجبار قبول کردی و این عروسی را نمیخواهید ..

بهتر هست او را طلاق بدهید ..

من هم ورق را شصت کردم ، ولی گلثوم خبر ندارد فکر میکنید من به دنبالشان میروم ..
اگر بفهمد چی اتفاقی رخ داده با پدرش نمی رود .. و من این را نمیخواهم ، در کنار من جز بدبختی چیز دیگری نصیب گلثوم نمیشود.

به سوی کریم دیدم و گفتم یعنی حالاتو اینجا میماتی در حالیکه فامیل تو در جای دیگریست ؟
کریم گفت دقیقاً ..

به بیرون نگاه کردم و گفتم اینکه بسیار ظلم هست ، به خاطر حزب فامیل خود را رها میکند .
نزدیک های خانه رسیده بودیم ، کریم گفت این منطقه را میشناسم .. خانه شما کدام هست ؟
به دروازه سبز رنگی اشاره دادم و گفتم انجا ..

(کریم)

به جایی که فریبا اشاره میداد نگاه کردم و خندیدم فریبا گفت چرا میخندی ؟

گفتم نه از بازی های زندگی حیرانم ، در این دو روز کجا بودی ؟

فریبا گفت پیش صفورا چطور ؟

گفتم حالا فهمیدم ، فریبا اگر خانه رفتی و دیگر نخواستی مرا ببینی به تو حق میدهم ، اصلاً از نظر من مشکلی ندارد .

فریبا گفت چرا نخواهم تورا ببینم ؟

گفتم خودت خبر میشوی لازم به ذکر من نیست ..

ولی باید بگویم من کاری را انجام دادم که فکر میکردم درست هست ..

فریبا با تعجب به سوی خانه شان دید و گفت میدانی پدر خوانده ام فکر میکند تو زمانی قصد کشتن او را داشتی ..

ولی من باور نمیکنم ، تو ادم خوبی هستی و هیچ وقت این چنین کاری را انجام نمی دهی.

به جلو نگاه کردم و گفتم از اینکه در ذهن تو هنوز هم ادمپاکی هستیم بسیار خوشحالم ..

ولی نه فریبا دستم را به خون کسی الوده کردم ، انقدر هم که فکری میکنی ادم خوبی نیستم ..

فریبا گفت خوب حتما دلیل منطقی برای انجام این کار داشتید ..

با تعجب به سوی فریبا دیدم و گفتم شاید تا چند لحظه دیگر این فکر را نکنی دختر ..

فریبا دروازه را باز کرد و گفت به زودی میبینمت ..

گفتم صبر قبل از رفتن امکان اش هست تو را به اغوش بگیرم ؟ ولی باید بگویم این بار نیتم خیر نیست ..

فریبا خندید و گفت من گناه کردن را با تو دوست دارم بیا دلیل گناهم باش مجاهد .

و دستانش را به دور گردنم حلقه کرد ..

اهسته پیش گوش او گفتم با قلبی سرشار از احساسم بیان میکنم از اینکه دلبر وحشی مثل تو دارم بسیار خوشحالم .

فریبا بوسه ای بر گردنم گذاشت و گفت هر چندنمیدانم چی کردم که وحشی شدم ، ولی از این لقب خوشم میاید ..

خدا حافظ مجاهد ..

و از موتر پیاده شد ، تمام مسیر رفتنش را چشمانم دنبال میکرد ، تا نزدیک خانه رسید و دست اش را تکان داد ..

موتر را روشن کردم و حرکت کردم ، میدانم آخرین دیدارم با فریبا بود ، ولی کاش زندگی دیگری باشد تا این همه دوری جبران شود .

خدا حافظ دلبرم هر چند دوری تو برایم همیشه سخت بوده ولی این بار راه برگشتی نیست ..

درگیر تو بودم که نمازم به قضا رفت

در من غزلی درد کشید و سر را رفت

سجاده گشودم که بخوانم غزلم را

سمتی که تویی، عقربه ی قبله نما رفت

در بین غزل نام تو را داد زدم ، داد

آنگونه که تا آن سر این کوچه ، صدا رفت

بیرون زدم از خانه ؛ یکی پشت سرم گفت

این وقت شب این شاعر دیوانه ، کجا رفت

من بودم و زاهد ، به دو راهی که رسیدیم

من سمت شما آمدم ؛ او سمت خدا رفت

با شانه ، شبی راهی زلفت شدم اما

من گم شدم و شانه پی کشف طلا رفت

در محفل شعر آمدم و رفتم و گفتند

ناخوانده چرا آمد و ناخوانده چرا رفت

می خواست بکوشد به فراموشی ات این شعر

سوزاندمش آنگونه که دودش به هوا رفت.

(شاعر نامعلوم)

(فریبا)

با خوشحالی وارد خانه شدم، دو زن از مقابلم آمدن و میخواستند بیرون شوند، یکی از آنها گفت
فکر کنم همین دختر باشد ..

دیگری گفت از وقت خانه آمدنش معلوم هست خواهر..

به آن دو حیران بودم در مورد چی صحبت میکنند، اهسته به سمت خانه روان شدم ..

چند زن دیگر هم بودند، ولی اوضاع خانه عادی به نظر نمی رسید ..

بین زن ها چشمم چرخید تا مادرم را پیدا کردم، اهسته نزدیک اش شدم و گفتم مادر چی اتفاقی
افتاده، این زن ها کی هستند؟

مادرم سرش را بلند کرد و به من نگاهی انداخت و گفت چرا به من نگفتی بدکاره هستی؟

گفتم چی؟

این حرف از کجا شد؟

مادرم از جای اش بلند شد و از دستم گرفته مرا از اتاق بیرون کرد ..

گفت میدانی این دو روز که نبودى چی اتفاقی افتاد؟

نه تو از کجا بدانی تو مصروف خوشگذرانی خودت بودى، از این خانه به آن خانه ..

علی خان را کشتند، همان کریم خونخوار، همان که صدای حق طلبی اش پرده گوش مردم را
دریده، با بی رحمی امد و علی خان را به قتل رساند... بیچاره آخرین نفس هایش را درست زمانی
که با صورت به خاک افتاده بود کشید ..

آن وقت تو کجا بودى؟

دهانم باز مانده حیران بودم چی اتفاقی رخ داده... گفتم من نمیدانستم مادر باور کن، من پیش
صفورا بودم ..

باور نمیشود علی خان فوت کرده باشد، یعنی منظور کریم از خدا حافظى این بود؟ او علی خان را
به قتل رسانده؟

مادرم گفت میدانم دقیقا کجا بودى، صفورا امد و به دنبال تو بود، میدانی همه این زن ها خبر دارند
او کیست ..

بدکاره نامدار کابل هست انوقت دختر من پیش او زندگی میکند ..

کاش بمیرم و این روز را نبینم، تا حالا پیش کی بودى؟

چقدر کمایی کردى کجاست پیسه هایت، زود بگو دختر ..

در حالی که هیچ کسی به اندازه خدا از ماجرا خبر ندارد ، بلند شو جز خودت کسی پشتیبان تو نیست ..

دست اش را پس زدم و گفتم به کمک کسی نیاز ندارم ، و به سمت خانه روان شدم ، لباس هایم را تبدیل کردم وقتی به جای انگشت های مادرم دیدم که زخم شده بود ، از عدالت خدا گله کردم ..

این حق نیست بعد از این همه سال مادرم را پیدا کنم و بامن اینطور رفتار کند ..

به دهلیز برادم و تک تک پیسه هایم را جمع کردم ، مادرم صدا کرد ان پیسه ها را باید سوزاند ..

هر چیزی که از کار حرام دست بیاید باید سوزانده شود ..

پوزخندی زدم و گفتم بشین و منتظر سوختن این پیسه ها باش تا سرت مثل دندان هایت سپید شود ..

من بدکاره نیستم ، حالا باور میکنی یا خیر به خودت مربوط هست ..

تا یادم نرفته ، باید چیزی بگویم ، ماندن این حرف به دلم بسیار سنگینی میکند مادر ..

من هم زندگی سختی را پشت سر گذاشتم ولی اینقدر مثل تو ظالم نیستم ..

حد اقل پیش از مجازات کسی به او حق دفاع میدهم ، ولی تو این کار را هم انجام ندادی .. خیر این هم میگردد ..

میخواستم بگویم ، ان کریم خونخواری که تو از ان حرف میزنی بسیار مرد هست ..

برای از دست دادن علی خان متاسف هستم ولی این را بدان خون را با خون پاک میکنند ..

وقتی برادرش را کشتید انتظار دل رحمی نداشته باشید ..

حتی اگر من به جای کریم بودم همین کار را انجام میدادم ..

حالا خوشحال میشوید یا ناراحت ، ولی فقط امشب را در این خانه میباشم ..

صبح از اینجا میروم و دیگر مرا نمیبیند ..

تا با داشتن دختری بدکاره ای مثل من ارزوی مرگ نکنید ..

مادرم از جای اش برخوردار است و به من نزدیک شد ، گفتم یک قدم دیگر به من نزدیک شوید ، شما را از داشتن دختری مثل خودم پشیمان میسازم .. حق ندارید به من توهین کنید ..

مادرم گفت گناه تونیست ، چون با من زندگی نکردی و کلان نشدی حالا به این روز افتادی ، ولی هر وقت جلو ضرر را بگیری فایده هست ، از اینکه به تو حمله کردم پشیمانم .. ولی خشم چشم هایم را کور ساخته بود ...

برای هر مادری شنیدن این که دخترش بدکاره هست سخت تمام میشود ..

بیا دوباره برمیگردیم هرات ، خانه پدری نرگس انجاست ، به دور از همه اشنا ها انجا زندگی میکنیم.

ولی دیگر اجازه نمیدهم از پیش چشمانم لحظه ای دور شوی ..

برایت یک شوهر خوب پیدا میکنم ،این خانه را به نامت میکنم تا با تو عروسی کند اینطور ابروی تو هم خریده میشود ..

به افکارش خندیدم و گفتم دیگر برایم چی میکنی ؟

مادرم گفت هر چی تو بخواهی دختر ،میدانم اینکه بدکاره شدی گناه تو نیست زندگی همیشه روی خوشش را به ما نشان نمیدهد .

از مجبوری به این کار ها روی آوردی و به تو حق میدهم ، ولی دیگر اجازه نمیدهم خودت اینگونه تباه بسازی دخترم ..

نزدیکم شد و پیسه هایم را گرفت و گفت به خاطر رفتارم واقعا معذرت میخواهم مرا ببخش دخترم ..

غم از دست دادن علی خان دیوانه ام کرده بود ، ولی با شنیدن اینکه تو بدکاره هستی نابود شدم ..

نتوانستم خود را کنترل کنم و به تو حمله کردم مرا ببخش دخترم ..

با چشم های اشک الود به زمین خیره بودم و در دل گفتم چقدر جالب هست ، همه انتظار دارند من بخشنده باشم ..

ولی اگر برای من باشد به کمتر از مرگم راضی نمیشوند ..

چقدر باید روح و روان قوی داشته باشی تا در این دنیا زنده بمانی ؟

مادرم صورتم را میبوسید و طلب بخشش میکرد ، ولی هنوزم باور داشت بدکاره هستم و با حرف های اش میخواست مرا از این کار دور کند ..

پیسه هایم را از دست اش گرفتم داخل خریطه ام گذاشتم ، اجازه نمیدهم آنها را بسوزانی ..

مادرم گفت هر طور تو دوست داری پیش خودت نگهدار ..

از کنار او رد شدم و نزدیک کلکین خانه که نور مهتان روشن ساخته بود دراز کشیدم ..

و منتظر فردا شدم ..

ولی چشم هایم را غمگرفته بود و بسته نمیشد ، هر چند دیر پیدایت کردم مادر ولی مجبورم رهایت کنم ، با تو بودن هیچ سودی برایم ندارد .

تو به خیال خودت مرا نجات میدهی ولی بدبختم میسازی ..

با این نفرتی که تو از کریم در دل داری او را قبول نمیکنی و من این را نمیخواهم ..

هر چند سخت هست ولی دیگر با تو بوده نمیتوانم ، این بار خدا حافظ مادر ..

میروم و فکر میکنم هیچ وقت تورا پیدا نکردم ، میروم و فکر میکنم هیچ وقت مادری نداشتم ، غم های زندگی مادرم بوده و مرا تربیت کرده .. تا جایی که به مادر ضرورت ندارم .

تا روشنایی هوا چشم هایم باز بود و از جایم برخاستم ، صورت فیض و نعیم را بوسیدم ..

شاید دیگر شما را نبینم ، ولی همیشه جایی در دلم دارید که بالا تر از هر ادمی است ..

به سوی مادرم از دور دیدم که خود را جم کرده بود نزدیک او شدم کمپل اش را بر سرش انداختم ..
چادرم را گرفتم و به سمت دروازه حرکت کردم ، با دیدن قفل کلانی بر دروازه لبخندی زدم و گفتم
هی زن بیچاره تا به حال فریبا را نشناختید ..
چادرم را بر سر دیوار انداختم و پایم را بر سر قفل ماندم از دیوار گرفتم و با آخرین حد توانم خود
را بالا کشیدم ..

بر سر دیوار نشستم ، که چشمم به نعیم افتاد ..

انگشتم را بر روی لبم گذاشتم و گفتم هیس هیچ چیزی نگو ، تو مرا ندیدی ..

چادرم را گرفتم نعیم گفت ذات بد نیکو نگرده چونکه بنیادش بد هست ..

تو همیشه بدکاره باقی میمانی حتی اگر تورا زندانی کنیم ..

با شنیدن حرف های نعیم دلم به حال خودم سوخت گفتم این حرفت هیچ وقت فراموش نمیشود ..

ولی یک نصیحت برایت دارم تا با چشم کورت ندیدی با زبان نجس ات بیان اش نکن ..

و از سر دیوار پریدم ، پایم پیچ خورد از درد اش دلم ضعف رفت .. ولی از جایم بلند شدم و لنگان
لنگان به راه افتادم ..

اینطور که معلوم میشود جز چشم های کریم به دید همگان بدکاره هستم ..

لعنت به این زندگی

(فریبا)

سیاهی شب بر نور روز دل باخته و غالب شده بود ولی افتاب هنوز طلوع نکرده بود ، کوچه ها
خلوت تر از همیشه و در بین سکوت اش صدای سگ های ولگرد خراش ایجاد میکرد .

من هم تنها تر از همیشه با پای اسیب دیده سعی میکردم از خانه ام فرار کنم .

هر چند میدانم کسی به دنبالم نمیاید ، ولی به خاطر دلخوشی هم که باشد سریع راه میروم ..

نمیدانم چقدر پیاده رفتم تا نور افتاب را از میان کوه های مقابلم مشاهده کردم ، شدیداً احساس گرسنه
بودن میکردم ، چهار طرف را دیدم تا دکانی پیدا کنم ..

در ده متری ام سایه بان سرخ دکانی توجه ام را جلب کرد ، قدم هایم را سریع تر کردم تا خود را
رساندم .. پیر مردی در حال آماده کردن نصور به کف دست اش بود .

با دیدن من لبخندی زد و گفت صبح بخیر ..

من هم با لبخند اش خوشحال شدم و گفتم صبح شما هم بخیر کاکا جان ..

یک شیر و یک بیسکت میخواستم .. چقدر میشود ؟

پیر مرد با چشم های خسته و دست های لرزان سفارش های من را در خرطیه ای پلاستیکی انداخت
و گفت بیست افغانی دخترم ..

من هم پنجاه افغانی را به دست اش گذاشتم و پیسه را زیر نور افتاب نگاه کرد و گفت ناچل نیست ؟

خندیدم و گفتم خیر کاکا جان ناچل نیست ..

پیسسه را ماچ کرد و گفت اولین دست لاف امروزم ، خدا کند پیسسه ات برکت داشته باشد ..
به حرف هایش پوزخندی زدم و گفتم از من بدبخت برکت حاصل نمیشود .. بیچاره کاکا پیر .. خدا کند
تا آخر روز ورشکسته نشود برکت سر جای اش ..

باقی پیسسه را گرفتم و به راه افتادم ، حیران بودم کریم را چطور پیدا کنم ؟

دیشب در مقابلم خانه را قفل کرد ، خدایا چرا به این فکر نکرده بودم ؟

یعنی حالا به کجا هست ؟

سر شیر را به دندانم باز کردم مقدار از آن بر لباسم ریخت و چادرم را هم سفید کرد ..

اه اه شیر را در کنار سنگی گذاشتیم و چادرم را چلاندم تا شیر از آن بچکد و خشک شود ..

در ایستگاه بس منتظر شدم تا خود را به شهر برسانم ..

در پل باغ عمومی پیاده شدم و به سوی دفتر شهرداری کابل روان شدم ..

باید بدانم دفتر حزب کجاست ، نزدیک دروازه اش رسیدم نگهبان در حال پوف کردن چای صبحانه
اش بود ، سلام دادم تا توجه اش را جلب کنم ..

پرسیدم کاکا شما میدانید دفتر حزب جمعیت کجاست ؟

نگهبان مرا از نظر گذراند و گفت حزب جمعیت دفتر ندارد ، ولی بسیاری از جلسات شان را در
شورای اسلامی برگزار میکند ..

پرسیدم شورای اسلامی کجاست ؟

پیر مرد دست اش را از سوراخ شیشه بیرون کرد و گفت همین ساختمان مقابلم ..

برگشتم با ساختمان بزرگی روبه رو شدم ، گفتم تشکر میکنم ، وقت شما بخیر ..

با خوشحالی خود را به انطرف سرک انتقال دادم پسر جوانی نزدیک دروازه ایستاد بود چیزی را یاد
داشت میکرد ..

اشپلاق زدم تا توجه اش را به خود جلب کنم ، با دیدن من اهسته به سمت من امد و پرسید اینجا
چی میکنید همشیره ؟

سرم را از میان میله های آهنی عبور دادم و گفتم کریم را کار دارم .. میشود صدایش کنید .

پسرک از تعجب زیاد ابرو هایش بالا رفت و گفت با کی کار دارید ؟

گفتم کریم ریس حزب ..

لبخندی زد و گفت مطمئن هستید ؟

گفتم بله ، چند قدم دیگر هم نزدیکم شد و گفت بگوییم کی به دیدن شان امده ؟

گفتم بگو دلبر وحشی امده ..

پسرک که رفتارم برایش بسیار جالب بود قهقهه ای زد و گفت حتما همین حالا خبر را میرسانم ..
در کنج دیوار منتظر برگشت ان پسر شدم ..

(کریم)

همرا با سمیع صحبت میکردیم ، سمیع گفت برادر حلا مطمئن هستید فامیل تان امروز حرکت میکند ؟

اهسته گفتم بله جز من و تو دیگر هیچ کسی نمیداند آنها در حال خارج شدن از کشور هستند ، این شورش ها بسیار برایمان گران تمام میشود .

از زمانی که شنیدم کارمندان خاد به دنبال من افتادند بسیار میترسم ، نمیتوانم با جان فامیلم قمار کنم و آنها را در افغانستان نگهدارم .

باید خارج شوند ، ولی خیالم جمع است همرا با فامیل یکی از آشنا ها روان شان میکنم کمتر کسی شک میکند .

سمیع گفت عالی هست ، به فکر و درایت شما هیچ شکی نیست ، انشالله بخیر و سلامتی به مقصد برسند ..

دست بر روی شانه اش گذاشتم و گفتم تشکر برادر ..

مولوی صاحب بزرگ شروع کردند به سخنرانی و در قدم اول مرگ نابهنگام وحید را برایم تسلیت گفتند و از بارگاه الهی برایش طلب مغفرت کردند ..

به احترام وحید سوره ای از آیات قران شریف تلاوت شد و همه بر سر جاهایمان نشستیم .

دقیقه ای نگذشته بود که سمیع نزدکم شد و پیش گوشم اهسته گفت کسی به دیدن من آمده ..

پرسیدم کیست ؟

سمیع با حالت خنده گفت دلبر وحشی ..

با شنیدن این حرف مشتتم را پیش دهنم گرفتم و سرفه کنان از اتاق بیرون شدم ..

پرسیدم کی این خبر را آورد ؟

سمیع به یکی از برادرها اشاره داد و گفت این پسر آمد و گفت دختری به دیدن شما آمده تحت نام دلبر وحشی ..

به سویش دیدم و گفتم چطور ادمی هست ؟

گفت یک دختر نوجوان هست فکر کنم قصد شان ازار دادن باشد ، چون اشپلاف کرد و من را صدا کرد ..

دختر نورمالی معلوم نمیشود .

لب هایم را به سختی جم گرفتم تا نخندم ، گفتم خوشحال به نظر میرسید یا غمگین ؟

پسر با تعجب گفت والا خوشحال بود .

گفتم تشکر شما میتوانید بروید ، به سوی سمیع دیدم و گفتم برو و فریبا را بدون اینکه کسی خبر شود به پشت ساختمان ببر،تا من بیایم .

سمیع تبسمی کرد و گفت دلبر وحشی فریبا هست ؟

در حالی که سرم از شرم بالا نمیشد گفتم بله ..حالا عجله کن تا کسی او را ندیده ..

خودم از دروازه عقب بیرون شدم چهار طرف را دیدم کسی نباشد ،یعنی چی اتفاقی افتاده ،اگر خوشحال هست پس از مرگ پدر خوانده اش ناراحت نیست ، ولی چطور امکان دارد ؟

شاید در ان خانه دو فامیل زندگی میکنند ؟

الله اعلم چی بدانم ،با استرس زیاد منتظر بودم تا برسد ..

از کجی دیوار چادرش معلوم شد وقتی کاملا برگشت و او را دیدم به دست های اش نگاه میکردم چیزی نداشته باشد ، از این دختر شکی نیست قصد جان مرا بکند .

فریبا هر چی نزدیک ترم میشد لبخندش باز تر میشد ، سمیع از پشت اشاره میداد عجله کنید ..

گفتم چطور که اینجا امدی ؟ بدون اینکه جواب مرا بدهد خود را به اغوشم انداخت و گفت از خانه فرار کردم ..

به سوی سمیع دیدم که دست اش را به روی چشم هایش گذاشته و از بین انگشتانش مارا نگاه میکند ، نمیدانستم بخندم یا بگویم برود ..

فریبا را از خود دور کردم و گفتم اینجا مرا بغل نکن دختر ، یکی میبیند ابرویم میرود .

حالا چرا از خانه فرار کردی ؟

فریبا لب هایش لرزید و گفت میدانی دیشب خانه رفتم نمیدانستم قبل از من صفورا با او از خانه ما رفته بود ،همه فهمیده بودند او بدکاره هست ، و مادرم هم فکر میکند من هم بدکاره هستم ..ببین با گردنم چی کار کرد ؟

به زخم های گردنش نگاه کردم و گفتم مادرت با تو این چنین کرد ؟

فریبا چشم هایش نم زد و گفت بله ، پیسه هایم را گرفت و گفت اینها پیسه های حرام هستند ..

میخواست اتش بزند ، کریم مادرم تورا به خاطر مرگ علی خان مقصر میداند ، و به خون تو تشنه هست ، صفورا هم میخواهد مرا از این کشور ببرد ، جایی برای رفتن ندارم مجبور شدم پیش تو بیایم ، من نمیخواهم از تو دور باشم ،میدانی مادرم میخواهد برای انکه نام بدکاره را از پسوند نام من دور کند مرا به هر کسی بدهد ، پیر باشد یا جوان برایش مهم نیست ..من نمیخواهم و پیش تو امدم .

تو دست رد به سینه ام بزنی خود را میکشم ،باور کن خسته شدم .

حیران به سوی فریبا میدیدم و گفتم من جایی برای تو ندارم دختر ، خودم شبانه خانه سمیع میخوابم ..تورا کجا ببرم ؟

فریبا گفت من میدانم ، دهنم کن چون جایی برای رفتن ندارم ، اگر بگویی برگرد پیش مادرت باید بگویم مرگ را قبول دارم ولی برنمیگردم ..

او میخواست مرا زندانی کند ، آخر چطور این را تحمل کنم ؟ و در آخر هم مرا به شوهر بدهد .. اشک هایش را پاک کردم و گفتم چند دقیقه اینجا صبر کن ، برمیگردم ..

به طرف سمیع حرکت کردم لب های او از خنده جمع نمیشد ، گفت و او برادر چی شاهکار های میکنی اصلا به قیافه تان نمیخورد هاهاها .

گفتم نخند توبه بکش ، به غم بزرگی گرفتار شدم ، این دختر جایی برای ماندن ندارد .. به نظرت مادرم به کجا رسیده باشد ؟

سمیع به طرف ساعت اش نگاه کرد و گفت جلال اباد برادر ، چطور این را میپرسی ؟

گفتم طبق نقشه ما باید شبی را در جلال اباد بماند ، پس اگر حالا حرکت کنیم تا ساعت یک جلال اباد میرسیم ..

سمیع گفت چرا تو هم میخواهی بروی ؟

گفتم نه ولی این دختر را می‌رسانم تا با فامیلم برود ، من برمیگردم .

سمیع گفت خوب هست ، اگر می‌خواهید شما بماند کسی دیگری را همراهش روان میکنیم .

گفتم نه بدون خودم با کسی نمی‌رود ، سمیع گفت درست هست من موتر شما را آماده میکنم . گفتم خوب هست برادر ..

برگشتم تا به فریبا خبر را برسانم دیدم مشغول خوردن چیزی هست ..

تا مرا دید ترسید و به گلونش پرید ، اهسته به پشت اش ضربه می‌زدم تا راه تنفس او باز شود ..

گفتم اهسته چی خبر هست ، خوردنی دست پا ندارد فرار نمیکند .

فریبا نفس عمیقی گرفت و گفت نه ، وقتی استرس دارم گرسنه میشوم و باید چیزی بخورم .

خندیدم و گفتم با سمیع صحبت کردم ، مادرم در جلال اباد هست ، قرار هست تورا برسانم جلال اباد ، البته اگر دوست داشته باشی با آنها زندگی کنی ..

فریبا گفت تو هم میایی ؟

گفتم البته باید بیایم تا تورا برسانم .

فریبا گفت باز تو برمیگردی ؟ گفتم من تمام زندگیم و آینده اینجا هست ، ولی نظر به مشکلاتی فامیلم نمیتوانند در کنار من باشند ..

فریبا گفت حرف های تو درست ، ولی من بدون تو جایی نمی‌روم .

گفتم ای رفتار های طفلانه را درک نمیتوانم ، باور کن به هزار بدبختی فامیلم را راضی کردم تا همرا با فامیل گلثوم راهی شوند .

لطفا بدون جنجال قبول کن و برو ، باور کن من هم دوست دارم باشم در کنار تان ولی ما قسم یاد کردیم نمیشود همه چیز را رها کنم و با تو بیایم .

فریبا از حرف هایم ناراحت شد و گفت ، ولی دوری و دوستی نمیشود .

گفتم اگر عاشق واقعا عاشق باشد فاصله مهم نیست ..

فریبا نگاه های سرد اش را به من دوخت و گفت من به خاطر تو مادرم را رها کردم ، صفورا را رها کردم .. حالا تو به خاطر من کابل را رها نمیکنی ؟

گفتم ببین فریبا لطفا از احساسم نسبت به خود سو استفاده نکن ، اگر این مردم را رها کرده با تو بیایم در آینده ها از من به عنوان چی یاد میشود ؟ مردی که به خاطر یک زن هدف اش را رها کرد .

ما قسم یاد کردیم ، نمیتوانم ولی همیشه سعی میکنم به دیدن شما بیایم .. وعده میکنم باور کن ..

فریبا بدون اینکه چیزی بگوید حرکت کرد ..

خدایا مرا صبر بده این دختر را عقل .

خود را به او رساندم ، سمیع موتر خودش را آورده بود ، کلید اش را به دست من داد و گفت شما بروید ، تا شب برمیگردی یا شب را در جلال اباد توقف میکنید؟

گفتم نظر به حالات تصمیم میگیریم ، اگر شب زودتر رسیدیم حرکت میکنم نشد فردا صبح کابل هستم ..

سمیع گفت خوب هست سفر بی خطر ، گفتم تشکر لالا جان ..

هر دو به موتر بالا شدیم از چهره فریبا غم میبایرد ، گفتم هنوز هم وقت هست دوست داشتنی میتوانیم برگردیم و تورا خانه مادرت برسانم ..

فریبا پوزخندی زد و گفت دیشب برایم گفت اگر از این خانه بیرون شوم دیگر حق برگشت ندارم .

گفتم این حرف های همه مادرا هست معمولا تهدید میکنند ولی دلیل نمیشود واقعا اولاد خود را از خانه بیرون کنند ..

فریبا گفت ولی یک چیز را به خوبی میدانم ، اینکه از تو خوشش نیاید .

من بدون مادر زندگی میتوانم ولی بدون تو نه ، سال ها مادر نداشتم و زنده ماندم ، از این به بعد هم میتوانم .

یک نفس عمیق گرفتم و حیران بودم جواب این حرف فریبا را چی بدهم ، واقعا فداکاری زیادی هست هیچ کسی فامیل اش را به خاطر عشق یک مرد رها نمیکند .

تا از شهر کابل خارج شدیم هیچ حرفی میان ما رد و بدل نشد ، سکوت بدی حکم فرما بود ..

پرسیدم ام صفورا چی شد با او چی کردی ؟

فریبا کلکین موتر را پایین کرد و گفت او از همه خودخواه تر هست میدانی نه اجازه میدهد پیش تو بیایم نه پیش مادرم .

میخواهد به دور از همه برایم زندگی آرامی بسازد .

گفتم میدانی هر چند شاید حرف هایم اصلا خوشایند تو نباشد ، ولی تو از همه شان خودخواه تری ، صفورا درست هست زن بدی هست ولی برای تو بسیار خوبی ها کرده ، حاضرم هستم قسم یاد کنم کار هایی که صفورا انجام داده هیچ مادری انجام نمیدهد .

ولی تو رهایش کردی چون به میل تو کار نمیکند .

فریبا به سویم دید و گفت مجبوریت زندگی نیست ، خوبی های صفورا را منکر شده نمیتوانم ، ولی با او بودن جز بد نامی چیز دیگری برایم ندارد .

درست هست صفورا توبه کرده و کار خلاف انجام نمیدهد ، ولی هیچ کسی او را پاک نمیداند ، قبلا بدکاره بود حالا نامش شده همان بدکاره ای که توبه کرد

فکر کن در تمام عمرت با مردی حرف نزدی ولی همه تورا به نام بدکاره بشناسند ، آیا این ظلم نیست ؟

من خودخواه هستم و برای چیز های که میخواهم ارزش قایلیم ، شما هم یکی از خواسته های من هستید .

به جاده مقابلم چشم دوخته بودم و چیزی برای گفتن نداشتم ، نزدیک های سروبی رسیده بودیم گفتم میخواهی چیزی برایت بگیریم ؟

فریبا چشم هایش را چرخاند و دو طرف را دید و گفت من هیچ وقت برای غذا نه گفته نمیتوانم ، به میل خودت هر چی گرفتید برای منم بگیرد .

گفتم خوب هست از موتر پیاده نشو منتظرم باش برمیگردم .

برای فریبا ماهی گرفتم ولی خودم اشتهای نداشتم ، و برگشتم تا حرکت کنیم ، نزدیک های موتر متوجه شدم فریبا از مقابلم در حال آمدن هست .. بسیار خشمگین شدم و گفتم مگر تو زبان ادم نمیفهمی ؟ نگفتم داخل موتر بمان ؟؟

فریبا ترسیده گفت رفتم پاپر بگیرم ..

دندان هایم را به هم میسایدم و شیطان را لعنت فرستادم تا عصبانی نشوم... گفت حرکت کن وقت نداریم .

ماهی را به سیت پشت موتر انداختم و گفتم وقتی گفتم چیزی کار نداری باید میگفتید اینکه بدون اجازه از موتر پیاده میشوی چی معنا دارد ان هم در میان مردمانی این منطقه که در عمر خود زن و دختر از کوچه شان گذر نکرده ..

همه شان وحشی هستند ، آخر چرا اینقدر بی فکر هستید ؟

فریبا سرش پایین مانده بود و چیزی نمیگفت ..

تمام مسیر راه ناراحت بود ، حیران بودم چطور دختری هست حتما حالا باید من معذرت خواهی کنم ؟

خدایا این دیگر چی مصیبتی بود ، در همین زمان متوجه موتری در عقب شدم که چراغ میداد ..

سرعت موتر را کم کردم تا پهلویم رسید ، متوجه شدم سمیع هست ..

کلکین را پایین کردم و گفتم خیرتی هست ؟

اشاره میداد ایستاد کنم ، نگران شدم اتفاقی افتاده این همه راه به دنبال من آمده ؟

نزدیک های سرخ رود بودیم ، موتر را در کنار سرک ایستاد کردم و پایین شدم ، سمیع هم کمی جلو تر از من ایستاد کرده بود ..

فریبا سرش را از کلکین بیرون کرد و گفت من بیرون شوم ؟

گفتم نه سر جاییت باش ..

به سمت موتر سمیع روان شدم باد ملایمی میوزید ، جز ما در آن منطقه هیچکسی نبود ..

سمیع از موتر پایین شد و کلاشینکف به دست به سویم آمد ..

گفتم چی اتفاقی افتاده برادر خیرتی هست ؟

سمیع گفت نخیر نیست ، و میل اسلحه را به سمت من گرفت و گفت حرکت کن ..

گفتم این چی کار هست ، قصد کشتن مرا داری ؟

سمیع گفت بله متاسف هستم ولی من برای دولت کار میکنم ، امروز قرار بود جان تور بگیرم ولی نقشه ما با آمدن فریبا تغییر کرد ..

ترسیدم این دختر شما را راضی کند ، پیش او بمانید و کابل برنگردید ، برای همین به دنبال شما آمدم ..

مرا ببخشید ولی انجام وظیفه میکنم ، من با شما هیچ دشمنی ندارم ..

در این چند وقت کار هایی کردید که اصلا خوب نبوده ، و من را به سراغ تان فرستادند ، تا جان شما را بگیرم ..

پس کار را سخت نکنید و حرکت کنید ، یک ثانیه هم طول نمی کشد و دردی را حس نمیکند .

از سرک عمومی اهسته فاصله گرفتم و به سوی فریبا اشاره دادم از موتر پایین نشود .

گفتم حالا که قرار هست در اینجا بمیرم ، از تو خواهشی دارم ، فریبا را پیش مادرم برسان و از من چیزی برایشان تعریف نکن ..

سمیع گفت آخرین خواسته تان هم پذیرفته میشود ..

ده متری از موتر ها دور شده بودیم ، گاهی به عقب نگاه میکردم تا فریبا را ببینم ..

کاش او را با خود همرا نمی کردم ، خدا میداند سمیع او را پیش مادرم برساند یا خیر ..

چند نفس عمیق گرفتم ، واقعا ترس وجودم را فرا گرفته بود ، از اینکه میدانستم تا دقایقی دیگر زنده نیستم ، بسیار نا امید شده بودم .

جایی رسیدیم که زمین سرایشی داشت ..

سمیع گفت همین جا صبر کن ، و زانو بزن ..

گفتم اجازه هست برای آخرین بار برگردم و فریبا را ببینم ؟

سمیع گفت معمولا مجاهدین اشهد خود را میخوانند ولی تو میخواهی ان دختر را ببینی ؟
درست هست برگرد ، دست هایم به لرزه افتاده بودند هیچ وقت خود را تا این حد به مرگ نزدیک
نمیدیدم ..

برگشتم و به جایی خالی فریبا روبه رو شدم ، خدایا این دختر کجا رفت ؟

سمیع سرش را دور داد تا ببیند فریبا هست یا خیر در همین زمان بلند شدم و میل اسلحه را
محکم گرفتم ، با ارنجمبه گلویض ضربه زدم ..

ثانیه ای نگذشته بود که متوجه فریبا شدم چنان به سرعت سمت ما میامد ..

سمیع با لگت مرا زد و به زمین انداخت تا اسلحه اش را بلند کرد سمت من بگیرد .

فریبا قمه ای را در پهلوی او فرو کرد سریع از جایم برخواستم و اسلحه اش را گرفتم ..

سمیع به زمین افتاده بود ، نفس نفس میزد و بغل اش را محکم گرفته بود ..

چنان ترسیده بودم که اسلحه را گرفته نمیتوانستم ، فریبا فریاد زد فیر کن کریم رحم نکن ..

اسلحه را به پیشانی او گذاشتم ولی قدرت دیدن به چشم هایش را نداشتم ، سمیع میگفت از جان او
بگذرم و رحم کنم ، گفتم تو مگر از جان من گذشتی؟؟ مجبور چشم هایم را بسته کردم و ماشه
را کشیدم ..

صدای بلند مرمی بین کوه ها اِکو کرد ، و سمیع به زمین افتاد .

فریبا گفت این پسر مگر از برادرن شما نبود ؟ چرا میخواست تورا بکشد ؟

گفتم نمیدانم نمیدانم فریبا ، جنازه او را در سرایشی رها کردم ولی قبل از ان فریبا قمه اش را پس
گرفت و با چادرش پاک کرد ..

دهانم از رفتار او باز مانده بود ، پرسیدم از کی تا به حالی با خود قمه حمل میکنی ؟

فریبا گفت از برکت صفورا بسیار وقت میشود قمه دارم

ولی اولین بارم بود استفاده میکردم ، تو خوب هستی؟ رنگ از رخ ات پریده ...

با پایهای که توان راه رفتن نداشتن به سمت موتر ها روان شدم و گفتم بیا باید عجله کنیم ، این پسر
کارمند خاد بود و ما نمیدانستیم .

من چرا اینقدر احمق شدم تمام نقشه انتقال فامیلیم را با این پسر در میان گذاشتم ..

حتا در خانه رفت و امد میکرد ، خدایا چرا نفهمیدم ..

فریبا گفت نمیدانم چرا برای اولین بار که دیدم اش از او خوشم نیامد چهره برزخی داشت ..

گفتم چطور اینقدر راحت صحبت میکنی؟ تو نترسیدی ؟

فربیا با حالت متعجبی به سویم دید و گفت چرا ترسیدم ، همه ادم‌ها در زمان ترس رنگ‌از چهره شان‌نمی‌پرد ..

گفتم به هر حال باید خود را جلال اباد برسانیم ، به خاطر مادرم بسیار نگران هستم .. عجله کن .
با تمام سرعت به سمت جلال اباد حرکت کردیم ، هوا کم‌کم ابری میشد ..

فربیا در بین راه قسمتی خونین چادرش را با دندان برید و از کلکین موتر به بیرون انداخت ..

واقعا به کار های این دختر حیران بودم ، دل و جرات اش از من بیشتر هست ..

پرسیدم بر سر من قسم یاد کن بار اولت بود به کسی این چنین حمله می‌کردی ؟

فربیا چادرش را تنظیم کرد و گفت نه این‌سومین بارم بود ..

گفتم عالی هست ، تو تا به حال دو ادم‌را کشتی و من نمیدانستم ..

گفت نه نکشتم ، زخمی ساختم این‌دو با هم بسیار فرق دارد ..

عرق های پیشانی امرا پاک کردم و گفتم درست هست بهتر هست دیگر در مورد ان صحبت نکنم .

به دست هایم دیدم هنوز هم می‌لرزید ..

چند بار ایت الکرسی را خواندم تا حال بهتری پیدا کردم .. ولی هنوز هم باورم نمیشد سمیع می‌خواست مرا بکشد و من به او فیر کرده باشم.

(ناجیه)

به‌تازگی رسیده بودیم جلال اباد و در خانه یکی از اشنا ها اقامت کردیم ..

برای غذای چاشت شوربایی خوش رنگی پخته بودند ، زن جوانی داشت ولی خودش بسیار پیر بود .. حیران بودم دختری به جوانی او چرا با چنین مردی ازدواج کرده ..

مادرم گفت بورو همراه با زرنشت کمک کن یک‌زن بیچاره چطور میتواند برای این همه ادم‌غذا آماده کند .. نادیه گفت برخیز با هم می‌رویم .

وارد اشپز خانه شدیم نشسته بود و سلاته آماده می‌کرد گفتم کمک لازم دارید ؟

نایده به بازویم زد و گفت این چی سوالی هست ، بورو دست پیشی کن دختر ..

زرنشت لب‌خندی زد و گفت نخیر لازم نیست همه را آماده کردم ، فقط چایی در سماور ماندم نمیدانم جوش آمده یا خیر میشود از ان خبر بگیرید ؟

با خوشحالی گفتم حتما عزیزم ..

وبه‌سمت حولی روان‌شدم در یک‌متری سماور بودم که دیدم اب جوش آمده و صدای غل غل ان به گوشم می‌رسید .

چاینک های چای را اوردم تا چایی دم کنم ، با دستمالی از دسته های سمار گرفته بودم که دروازه حولی چنان محکم‌کوبیده شد ، از ترس چیغ زدم و سماور از دستم افتاد ..

بدنه سماور کفید و اب جوش بیرون ریخت ، به سمت دروازه حولی دویدم تا ببینم کدامروانی دروازه را میزند ..

تا دروازه را باز کردم کریم داخل آمد و به تعقیبش فریبا ..

نمیدانستم خوشحال باشم با از چهره هایشان بترسم ..

کریم فریاد زد مادررر، زود بیرون شوید ..

مادرم با عجله از خانه بیرون شد گلثوم کلکین را باز کرد تا سرش را بیرون کند ولی پیشانی او به کلکین خورد و اخ اش بلند شد ..

مادرم گفت پسرم خیرتی هست ، چرا اینقدر وحشت کرده ای ؟

کریم گفت عجله کنید نادیه کجا هست؟ باید همین حالا از اینجا برویم زود ..

فریبا نزدیکم شد و صورتم را بوسید و گفت بسیار دلتنگ ات بودم ، نارفیق بدون من چطور امدی ؟

تا میخواستم چیزی بگویم صدای فریاد کریم پرده گوشم را پاره کرد ..مگر نمیشنوید چی میگویم ؟ عجله کنید ..

همه از خانه بیرون شده بودند گلثوم با عجله خود را به کریم رساند و گفت چی خبر هست چرا اینطور رفتار میکنی ؟

کریمگفت از این خانه خبر دارند اگر بمانیمجان ما در خطر هست ..ولی با شما کار ندارند ..

پدر گلثومگفت کریم فقط بگو کی به دنبال شما هست ؟

کریمگفت افراد خاد بیشتر از این نمیدانم ..

در اخرین دقایقی که به موتر بالا میشدم چشم هایم به گلثوم مانده بود ..

ببچاره تا نزدیک های موتر امده بود و رفتن مارا تماشا میکرد ..

گفتم کریم چرا گلثوم با ما نمیاید ؟

کریم گفت چون او عضو خانواده ما نیست ...

مادرم گفت افرین افرین به تربیه خراب من ، چطور دختر مردم را بی خبر از ما طلاق دادی ؟

من این حرف ها را باید از پدر گلثوم بشنوم ؟

کریم گفت مادرم باور کن وقت مناسبی را برای بحث کردن انتخاب نکردید ..

هر چقدر که بخواهید مرا ملامت کنید حق دارید،ولی بگذارید از اینجنجال ها خارج شویم ..

همه ترسیده بودیم ،نمیدانستیم چی در انتظار ماست ..

(فریبا)

با تمام سرعت به مسیر ما روان بودیم تا جایی که کریم اصلا جمپ ها را نمیگرفت و با هر برخورد ،موتر همه مارا تکان میداد .

برگشتم و به سوی مادر کریم دیدم گفتم سلام عجله داشتیم یادم رفت خوب هستید ؟
مادر کریم با خشم به سویم دید و گفت اینقدر عجله برای فرار داشتی که اول این دختر را پیدا کردی ؟
کریم خندید و گفت ها واجب بود اول فریبا را پیدا کنم ..
مادر کریم با دست به پیشانی اش زد و گفت این بخت و طالع تورا اگر من داشتم خدا میداند چی کار
ها میکردم ..
به پیشانی ام دست زدم و لبخندی بر لبانم نقش بست ، متوجه کریم شدم که با تعجب به سویم میبیند ..
اهسته گفتم اقبالم را لمس میکنم هاهاها ..
کریم لب هایش را به دندان گرفته بود تا صدای خنده اش بلند نشود ..
از مرز با دادن رشوت عبور کردیم چون من پاسپورت نداشتم ، شام تاریک به جایی به نام پشاور
رسیدم ..
دیگر از آن سرعت کریم خبری نبود فهمیده بودم به جایی امنی رسیدیم و نیاز نیست بترسیم ..
تا نیمه های شب در مسیر بودیم و واقعا خسته شده بودم ..
برگشتم ناجیه به خواب بود بیدارش کردم ..
کریم گفت چی میکنی ؟ گفتم صبر کن ماهی را کجا انداختید ؟
کریم گفت خدایا سهنفر به سیت پشت نشسته از ماهی چیزی باقی نمانده ، بهتر هست از خیر اش
بگذری ..
ناجیه که چشم هایش باز شده بود گفت از اول مسیر ماهی را دیده بودم و در بغلم گرفتم ..
اگر گرسنه هستی بیا از تو باشد ..
ماهی را از دست اش گرفتم و گفتم از اول مال من بود .
با وجودی که سرد شده بود هنوز هم لذید و مزه دار بود لقمه ای درست کردم و نزدیک دهان کریم
گرفتم ..
کریم گفت یادم نمیاید تو دست هایت را شسته باشی ..
گفتم مزه غذا به همین هست .. و به زور لقمه را داخل دهانش گذاشتم ..
ناجیه گفت میبخشید ولی من هم بیدار هستم ..
گفتم ها بخدا تو را به کل فراموش کردم ، بیا این قسمت ماهی بسیار لذید هست این مال تو ..
ناجیه با خوشحالی ماهی را گرفت و گفت باید نادیه و مادرم را بیدار کنم ، از صبح چیزی نخوردیم ..
چی شوربایی مزه داری زرلشت پخته بود ، شما امدین و مجبوری شدید حرکت کنیم ..

نیمه های شب به مقصد رسیدیم ، کریم گفت اینجا خانه یکی از آشنا ها هست شب را اینجا میخوابیم ، از آمدن ما خیر دارند ..

باز فردا به دنبال خانه میگردیم .

مادر کریم گفت پسر من از پدر جان ات خبر داری؟

کریم گفت بله همینجا در اسلام باد هستند فردا به دیدن شان میرویم .

با داخل شدن به خانه شان متوجه شدم همه شان بیدار هستند و منتظر ما بودند ..

شب را انجا اقامت کردیم چنان خسته بودم که نمیدانم کجا خوابیدم و از عالم بی خبر شدم ، با شنیدن فریبا برخیز ...

چشم هایم را کم کم باز کردم ، با دیدن نادیه به یک بارگی خواب از سرم پرید و سر جابم نشستم ..

نادیه گفت چرا مثل دیوانه ها رفتار میکنی ؟ ساعت یازده شده برخیز کریم خانه ای را گرفته با هم برویم خانه را جم و جارو کنیم . ناجیه کمر درد هست نمیتواند .

از جابم بلند شدم و به دنبال او حرکت کردم ..

تمام روز مشغول پاک کاری خانه جدید بودیم و باورم نمیشد دیگر در افغانستان نباشم ، کریم وسایل جدید خانه را آورد و گفت فعلا با همین ها چاره کنید تا خانه کابل را به فروش بگذاریم ..

مادر کریم گفت با دکان چی کردید که خانه را به فروش میگذاری ؟

کریم گفت سند دکان به نان پدر جان هست ، فعلا شاگرد ها کار میکنند ماهانه مقداری پैसे برایمان میفرستند ..

سند خانه به دست من هست ، این تنها کاری هست که فعلا میتوانم انجام بدم ..

متوجه شدم همه شان از فروش خانه غمگین شدند ، خریطه ام را باز کردم و تمام پैसे هایم را بیرون کشیدم هر چند نمیخواستم ولی همه را به سوی کریم گرفتم و گفتم از این ها استفاده کن ..

باز اگر نیاز شد من طلا هم دارم .

کریم با تعجب به سویم دید و لبخندی زد ، گفت نخیر پैसे هایت پیش خودت باشد ..

اینقدر هم مفلس نشدیم ، منظور من از چند ماه آینده بود .

که خدا بزرگ هست انشالله یک چاره میکنیم .

با رفتن کریم مادرش نزدیکم شد و پैसे هایم را گرفت ، گفت کریم دیوانه هست ، ما برای دو هفته پैसे داریم نه بیشتر ..

چقدر طلا داری دختر ؟

به سوی خریطه ام دیدم و گفتم در حال حاضر از این پैसे ها استفاده کنید باز اگر احتیاج شد من طلا هایم را هم میفروشم .

دو ماه در آن خانه ماندیم بسیار دلتنگ صاف شده بودم ،نمیدانستم این میزان دلتنگی را چطور تحمل کنم ،رفتار نادیده با من بسیار تغییر کرده بود دختر مهربانی شده بود با بودن ناجیه و نادیده کمتر احساس تنهایی میکردم ..

از گلنوم خبر داشتم دختر بیچاره از طلاق اش خبر شده بود ، شنیدم در پشاور زندگی میکنند ، و از ما دور هستند .

برایش ارزوی خوشبختی میکردم در حالی که از آینده خودم بی خبر بودم .

رفتار کریم بامن بسیار تغییر کرده بود صمیمی تر از سابق شده بود گاهی اوقات فکر میکردم زن و شوهر هستیم ..

ولی حیران بودم چرا برای عروسی با من اقدام نمیکند .

زمستان را در پاکستان با غم دوری از عزیزانم سپری کردم ..در اوایل سال (۱۳۷۱) خبر فرو پاشی حکومت دموکراتیک نجیب الله به گوش همه رسید ، کریم آماده برگشت به وطن شده بود .

شب روز مادر و خواهرانش التماس میکردند تا بماند ولی کریم میخواست دوباره در جمبرادرانش باشد ..

من که تا دقایق اخر سکوت کرده بودم شب قبل از سفرش وارد اتاق اش شدم ، کریم از دیدنم تعجب کرده بود ..

ولی سعی میکرد عادی رفتار کند ، در دو قدمی او نشستم و گفتم در این چند ماه یک بار هم اقدام نکردید تا با من عروسی کنید .

حالا هم میخواهید از اینجا بروید ، سرنوشت من چی میشود ؟

کریم به سویم دید و گفت شاید باورت نشود ،ولی تنها ادمی که برایم بسیار ارزش دارد تو هستی ..

ولی من عاشق سیاستم ، این را باید فهمیده باشید .. وضعیت افغانستان بهترین زمان برای برگشت هست .. و من نمیخواهم این فرصت را از دست بدهم ..

حالا هیچ خطری مرا تهدید نمیکند ،نمیدانم زنده میمانم یا خیر برای همین نمیخواهم تورا به پای خودم پیر بسازم ..

اگر خبری از من نشنیدی بدان ازاد هستی با هر کسی که بخواهی عروسی کنی، من هم تا خانه خدا از تو راضی هستم ..

ان شب بیشتر از این باکریم صحبت نکردم و گذاشتم تا برود ، و به رویایی خود برسد ..

چنان از برگشت به کابل خوشحال بود که جز رفتن چیزی را نمیشنید ، من هم وقت و حرف هایم را حذر ندادم و گذاشتم تا برود .

فردای ان روز بدون خدا حافظی کریم رفت و ما را تنها گذاشت ..مادرش تا هفته ها گریه ناله میکرد ولی هیچ فایده نداشت او رفته بود و قصد برگشت نداشت ..

گاهی اوقات فکر میکردم اینکه به پای کریم نشستم احمقانه ترین تصمیم عمرم را گرفتم ، ولی در اوج ناامیدی وقتی به یاد چشم هایش می افتادم روح و روانم تازه میشد ..

خبر های ناخوشی از کابل به گوش ما میرسید ، جنگ تمامکشور را در بر گرفته بود ، و از کریم خبری نبود

بسیاری ها میگفتند شهید شده ، حتی این خبر ها تا حدی رسید که کسی گفت جنازه او را از نزدیک مشاهده کرده ..

ولی من باورم نمیشد ، نمیدانم چرا همیشه به زنده بودن او امید داشتم ..

پدر کریم دیگر کم کم سر پا شده بود و کار های خودش را انجام داده میتوانست ، ولی به خاطر موج انفجار اسیب های روحی زیادی دیده بود .. و گاهی اوقات بسیار عصبی میشد و فریاد میکشید ..

داکتر ها میگفتند امکان ندارد از این حالت بیرون شود و تا آخر عمرش باید با همین حالت زندگی کند ...

گذر عمر را هرگز نفهمیدم ولی نبود کریم پیرم ساخته بود ، سه سال و هفت ماه از رفتن کریم میگذشت و از او خبری نداشتم ، مادر و خواهرانش برای کریم مراسم فاتحه خوانی گرفته بودند .. ولی من هیچ وقت لباس سیاه نپوشیدم و امید داشتم او زنده هست ..

در جریان غم و اندو این خانواده نادیده نامزد شده بود و قرار بود دو ماه دیگر عروسی او برگزار شود ..

همه در حال خرید و برید عروسی او بودند ..

هر روز بازار میرفتند و بعد از سال ها خوشی دوباره به خانه برگشته بود .

در یکی از روز های خرید مادر کریم گفت تو دوست نداری برای خودت لباس انتخاب کنی ؟

به سمت تکه های رنگارنگ دیدم و گفتم نه دلم از دنیا سیاه هست خاله جان چی انتخاب کنم ؟

مادر کریم گفت نمیدانم دخترم ، من که مادرش هستم فراموش کردم حیرانم تو چرا اینقدر خود را عزاب میدهی ؟

تکه سیاهی از بین شان بیرون کشیدم و چشم هایم نم زد گفتم یعنی من هم برایش عزا داری کنم ؟

تکه را بر سرم انداختم و به گل های سفیدش نگاه میکردم ، مادر کریم گفت ما تا طلا فروشی میرویم ..

تو برای خودت به دنبال تکه بهتری باش .. مثلا دختر جوانی این چیست انتخاب کردی ؟

گفتم به چشم خاله جان ، اشک هایم را پاک کردم دکاندار گفت تکه سیاه میخواهید ؟

گفتم ها یک سیاه خالص ، گل نداشته باشد ..

پیش خودم گفتم دقیقا مثل زندگیم همینقدر سیاه همینقدر غمناک ..

در فکرم بودم که کسی پارچه ای را به سویم گرفت و گفت این به شما میزیبت ،

با دیدن دست مردانه اش ، سرم را بلند نکردم و گفتم بورو و برای مادرت انتخاب کن .. مردک بیشرم

گفت مادرم در طلا فروشی هست برای خواهرم طلا میخرد ..

اجازه هست برای شما انتخاب کنم ؟

با شنیدن این حرف دلم به لرزه افتاد و گفتم خدایا این کریم هست ؟ صدایش چرا خش دار هست ؟

بسم الله گفته برگشتم و با دیدن کریم چیغ زدم ..

کریم لبخندی زد و گفت آرام وحشی ..

ریش اش تا به سر شکم اش رسیده بود چشم های خود را سُرمه کرده بود به سختی او را شناختم ..

تا گفت از دیدن من خوشحال نشدی ؟

مشت محکمی به دهانش زدم و گفتم بسیار خوشحال شدم ، میمردی در این سه سال خبر میدادی زنده هستی ؟

در حالیکه از دیدن او بسیار خوشحال شده بودم میخواستم او را بکشم ..

اشک شوق از چشمانم جاری شده بود ..

لبش را انگشترم پاره کرده بود ...

گفتم بمیرم درد دارد ؟ کریم با کنج چشم به سویم دیدو گفت نه درد ندارد ..

اهسته نزدیک اش شدم و گفتم میشود تورا به اغوش بگیرم ؟

کریم گفت قمه ات کجاست ؟

خندیدم و گفتم به خانه هست ..

دکاندار که از حرکات ما حیران مانده بود گفت حالا تکه را میخرید یا خیر؟

گفتم بله تمام اش را میخرم ..

از خوشحالی نمیدانستم چی میگوئیم ..

مادر کریم با دیدن او از حال رفت ، مجبور شدیم او را شفاخانه برسانیم ..

نادیده هم مثل من خشمگین بود و میخواست سر به تن کریم نباشد ولی از دیدن اینکه سالم هست و

برگشته اینقدر خوشحال شده بود که طلا هایش را دزد زد و او خبر نشد ..

ولی به خاطر آمدن کریم غم از دست دادن طلا انقدر هم احساس نشد .

تمام راه مثل ادم ندیده ها به سوی کریم میدیدم باورم نمیشد برگشته باشد ..

صورتش اش را دست زدم و گفتم حالا چرا اینقدر ریش گذاشتی ؟

کریم گفت قصه طولانی دارد ، وقتی وارد کابل شدیم فکر میکردیم دیگر حکومت اسلامی آغاز شده

و همه چیز به دست ما هست .. ولی خیر نداشتیم قرار هست بر سر قدرت جنگ به پا شود .. هر

حزبی حکومت را برای خود میخواست ..

ما هم سعی میکردیم مانع جنگ ها شویم ، و کسی را انتخاب کنیم تا برای مردم مفید باشد ..

ولی شکست خوردیم ، حکومت از دست رفته بود و بیشتر از این نمیخواستیم در میان شان باشم ..
وظیفه ای من تا همینجا بود رها کردم و امدم ..

نمیوانستم ببینم به نام مجاهد چی جنایاتی صورت میگیرد .. و نمیخواستیم قسمتی از ان باشم ..
دزد ها و غارت گر ها لباس مجاهد بر تن کرده بودند و مردم را به نام اسلام غارت میکردند ،
نمیوانستم بشینم شاهد باشم ..

صورتتم را در قاب دستانش گرفت و گفت برای این همه سال ، این همه انتظار مرا ببخش ..
اورا به اغوش گرفتم و گفتم میبخشم تو فقط بمان در کنار همه را میبخشم ..

با ورود ما به خانه ناجیه را صدا کردم ، بیچاره در حال اشپزی بود با دست های الوده به پیاز امد
و گفت امدین بخیر ؟

ولی با دیدن کریم زبانش قفل کرد ، کریم نزدیک او شد و گفت مرا شناختی ؟

ناجیه از خوشحالی چیغ میزد و خود را به اغوش برادر خود انداخت ..

بهترین روز زندگیم بود باورم نمیشد روزی برسد تا اینحد از دیدن کسی خوشحال شوم ..

هر چند میان این همه خوشحالی پدر کریم دیگر کسی را به خاطر نمیآورد و فراموشی گرفته بود
.. ولی کریم همیشه سعی میکرد با قصه کردن خاطرات گذشته به حافظه او کمک کند ..

عروسی نادیه با وجود کریم به بهترین شکل ممکن برگزار شد در جریان مراسم عروسی مثل دیوانه
خوشحال بودم و میرقصیدم ، نه تنها من بلکه همه خوشحال بودند ..

کریم از دور مارا نگاه میکرد ، در دقایق پایانی عروسی که میخواستیم نادیه را همراهی کنیم ، کریم
نزدیکم شد و گفت از صفورا برایت خبر دارم ..

در حال کف زدن بودم که به سوی کریم دیدم و گفتم چی خبری ؟

کریم گفت زمانی که از مرز میگذشتم او را دیدم ، سعی میکرد از من فرار کند .. ولی من برایش
گفتم تو پیش من هستی و خوشحالی ..

با تمام استرس و غمی که در چهره اش معلوم بود لبخندی زد و گفت سلام اورا به تو برسانم ..

نمیدانم چرا گلونم را غم گرفت و به سختی گفتم علیک سلام

از مادر خبر نداری ؟

کریم گفت چرا چند باری به خانه شان سر زدم ولی کسی انجا زندگی نمیکرد ..

گفتم هرات رفتند دیگر کابل زندگی نمیکنند ، ولی کاش از او همخبر داشتی ..

کریم گفت هر جا باشد در پناه خدا باشد ، دیگر غم و اندو بس هست عروس جان ..

اشک هایم را پاک کردم و گفتم چی گفتم متوجه نشدم ..

کریم گفت دوست ندارید عروسی کنید ؟

گفتم چرا این سوال را میپرسید؟

کریم گفت چون من به دنبال دختری زیبایی هستم تا او را خوشبخت بسازم ...

به سوی کریم دیدم و گفتم یعنی از من خواستگاری میکنی ؟

کریم خبیثانه به سویم نگاه کرد و گفت بله هاهاها.

در حالی که سرم از شرم پایین مانده بود گفتم قبول میکنم .

یکروز

فردی قدم به زندگیتان خواهد گذاشت...

و شما را متوجه خواهد کرد

که چرا هرگز

با هیچکس دیگری دوام نیاورده‌اید ، به سوی کریم دیدم که با خوشحالی رفتن خواهرش را تماشا

میکرد ، به چشم هایش نگاه کردم و گفتم آیا ندیدی خورشید

از انگشتان کسی که دوستش می‌داری

طلوع می‌کند....

کریم گفت چرا دیدم و دستم را گرفت و بوسید ..گفت از لا به لای این انگشتان طلوع میکند ♡

پایان